[illegible]

[illegible]

1

~~5700~~
43



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بدل کردم بمستی عاقبت زهد ریائی را
رسانیدم بآب از زمین می بنیاد تقوی را

ز سینه این دل بی معرفت را میکنم بیرون
چرا بیهوده گیرم در بغل مینای خالی را

تعلق نیست با جان گر بیفشانم بپای او
من بیدل نمیفهمم تکلفهای رسمی را

گذشتن از جهان باید بپای همت هر کس
نباشد هیچ معجز بهتر از تجرید عیسی را

بود آرایش معشوق حال درهم عاشق
سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را

پس از درد جدائی محنت ایام ننماید
ز آتش هیچ پروا نیست دور از آب ماهی را

دو مصرع در سبکروحی کلیم آنطور میباید
که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را

فصل گل روی نوجوان ساخت جهان را
حسن تو ازین باغ برون کرد خزان را

بر طاقت ما کار چنین تنگ بگیرید ای خوش گران تنگ مبندید میان را
بر سبزهٔ نوخیز خطت مینگرد زلف زان سان که بحسرت نگرد پیر جوان را
مژگان تو خنجر برخ ماه کشیده ابروی تو زد بر سپر خورشید کمان را
از بسکه درین بادیه ام راهبری نیست خضر ره خود میشمرم ریگ روان را
شد دامن الوند کنارم ز گل اشک کردیم دوا داغ فراق همدان را
خاموشی پروانه کند کار خود آخر ای شمع ببندیش و بکنند از زبان را
چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند با شیشه گران کار بود باده کشان را

پیش که برم شکوه کلیم از ستم دوست
از مه نستانند چو کسی داد کتان را

درین چمن چو گلی نشنود فغان مرا کجاست برق که بر دارد آشیان مرا
حدیث زلف تو از دل بلب چو می آید بسان خامه سیه میکند زبان مرا
ز بسکه مانده ز پروازم اندرین گلشن ز نقش پا نشناسند آشیان مرا
بزندگی ننشستی به پهلویم هرگز مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا
چو شمع در ره باد صبا سپردم جسم نسیم وصل تو آید ربود جان مرا
ندید کوچهٔ زخمی که ره بدر برود چو بر دلم گذر افتاد دستان مرا
چو نخل شعله بباغ جهان بیلچالم نه کس بهار مرا دید و نه خزان مرا

زبسکه نقش سپیه خورد کان دل جا کرد | بتن سیاه چو رگ ساخت استخوان را

کلیم وام کن از خامه هم زبانی چند
که یکزبان نکند شرح داستان مرا

بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را | گریه گرفت در حنا پنجه آفتاب را

تاب نظر ندارم و ضبط نگه میکنم | بیشتر است حرص می زند تشنه شراب را

سوخته گشت آرزو بسکه ز برق هجر او | سایه گران فکند بر خشک کند سحاب را

دل چو فریب او خورد صبر و خرد چه میکند | بدرقه چاره کی کند رهزنی شراب را

بسکه ز ننگ بخت من گشته بطبعها گران | منع برادری کند مرگ ز عار خواب را

دم بشماره چون فتد در دم واپسین دلا | قدر بدانی آن زمان ناله بیحساب را

سلسله تا بسلسله موی بموی تا میان | دست بدست میدهد زلف تو پیچ و تاب را

گریه بحال دل کلیم اینهمه از چه میکنی
اشک مریز اینقدر شور مکن کباب را

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما | چون شمع یک سخن کند در زبان ما

گرمی درین چمن ز نهیار و خزان ندید | نگرفت آتشی بجز آشیان ما

مشکل که چشم دهر تواند که بنگرد | رنگ شکسته نیز بروی خزان ما

آرام را ز قافله اشک برده اند | یکجا نشد مقام کند کاروان ما

ارباب عشق

از باز عشق اگر دو زبانیم یکدلیم | از راستی دو خانه ندارد کمان ما
از شوق ناوکت همه تن آب میشویم | پیکان چه سان بماند در استخوان ما

چون جنبش نسیم تغافل شود کلیم
مانند موج میرود از کف عنان ما

ضعف طالع برده از من قوت تدبیر را | بر نتابد از خرابی خانه ام تعمیر را
گر چنین شاداب از خون شهیدان میشود | آب پیکان سبز خواهد کرد چوب تیر را
کی دگر از خانهٔ چشمم قدم بیرون نهی | ز آستانت بردم آنجا خاک دامنگیر را
ما ز قید او نمیخواهیم پا بیرون نهیم | ورنه در باز است دایم خانهٔ زنجیر را
هر نفس بی اختیار از سینه می آید بلب | ناله گرمی که آتش میزند تاثیر را
چشم مستت شوخی و بی باکی از حد میبرد | گرچه می بیند بفرق خویشتن شمشیر را
انتظار ساغر از ساقی مکش دیگر کلیم | فکر خود کن پیش میریزد بخاک اکسیر را

گرم خون کردم ز مژگان اشک آتشناک را | شسته ام از آتش خود کینهٔ خاشاک را
حرز مینا هست از بهر گردی دون چه باک | در بغل داریم سنگ شیشهٔ افلاک را
آسمان کج دون پرست و ما بسی فطرت بلند | چون توان حسن پوشش کردن شعلهٔ ادراک را
تا رواج شانه را آئینه در زلف تو دید | میکند در رنگ پنهان سینهٔ چاک را

دوره سرکش سواری دست و پایی می‌زنم / گر حرم آورده صید لایق فتراک را

خورده را کل خرج کرد و نوبت پیراهن است / بسکه میسوزد سپند آن روی آتشناک را

در گلستانی که زلف سنبلش آشفته نیست / پیچ و تاب خاطرم پیچیده زلف تاک را

آشنایی کرده‌ام از گرم و سرد روزگار / اشک چشم خویش و آب چشمه درناک

اشک و آه من بدین عالم کلیم آورده‌اند / آتش بیدود در اسباب بیخاشاک را

لب فرو بستم زبان دارد زبان‌دانی مرا / چشم پوشیدم نمی‌زیبد عریانی مرا

شانه در زلف تو یادم می‌دهد از حال من / پیش تو زین سان درمیان دارد پریشانی

نکته‌سنجی چیست عیب کس نفهمیدن به چیست / میکند فهمیده کی تعلیم نادانی مرا

بچه و کامی از سر کویش سفر خواهم گزید / بازپس گر ناورد اشک پشیمانی مرا

بندگی را در ره خدمت لبس شسته‌ام / میشود داغ غلامی خط پیشانی مرا

گرچه خوارم عزتم این بس که در بیع نماز / میدهی خود دامن تا آنکه پستانی

گر چنین از بار غم خواهم بخود رفتن فرو / شمعسان آخر کند دامن گریبانی

از خرابی کس نمیگردد دگر دخانه‌ام / پاسبانی نیست مشفق‌تر ز ویرانی

روشناس ابر رحمت گشته‌ام از فیض او / عاقبت آید بکار آلوده‌دامانی مرا

گرم کردم جای خود در گوشه گلخن کلیم / کی دگر از جا برد تخت سلیمانی مرا

در آتش

در آتش ار فکنم تخم مهربانی را / برم ز تربیتش آب زندگانی را

بدوستی که گرم دست رس بجان باشد / بزد کینه دهم دشمنان جانی را

حنای عیش جهان چون شفق نمی‌باشد / که مفت باخته‌ام موسم جوانی را

تعلمم بجاست وقت پیری پیش / که از بدیهه اشکم برد روانی را

غمی ز کار فرو بسته نیست بیش ترسم / چه خوش رسانده آیین سرگرانی

بآن رسیده که ز آیینه رو بگرداند / چنانکه منزل بی آب کاروانی را

بسرو خانگی ار آشنا شود قمری / بیال اره کند سرو بوستانی را

کلیم بخت مرا روز خوش نصیب نکرد / مباد یاد کنم عهد شادمانی را

بگذاشتم بهم بد و نیک زمانه را / آزاده‌ام نه دام شناسم نه دانه را

سرمای سرد مهری گل بود در چمن / آتش زدیم خار و خس آشیانه را

کنج قفس بایمنی او بهشت نیست / پیدام دیده‌ایم درین گوشه دانه را

از حلقه‌های زلف تو داغم که می‌نهند / انگشتر سلیمانی انگشت شانه را

تیر مراد من بهدف بر نمیخورد / در خانهٔ کمان بنهم گر نشانه را

خواهم اگر ز گوشهٔ عزلت برون روم / کم میکنم ز نابلدی راه خانه را

در کوی یار سر نه و خود برو کلیم / با خود مبر امانت آن آستانه را

نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما
گرد آیینه سپیه تاب ز خاکستر ما

یکسانیم گذاری بسر ما که کند
مگر از گریه که بگذرد آب از سر ما

ای دل افگار که چون تیغ به بند افتادیم
بهتر آنست که ظاهر نشود جوهر ما

نه تذرویم و نه طاوس چه در یاد دیده است
که پر دیده دام از پی بال و پر ما

روی گرمی چو نه بینیم بکس انشویم
نخل مومیم بجز شعله نخسند بر ما

نشأه از باده ندیدیم و طرب در مستی
خاک محنت زده بود گل ساغر ما

اشک اختر همه از دیدهٔ گردون بچکد
مصلحت نیست که دودی بکند مجمر ما

پیش این جوهریانی که درین بازارند
قیمت رشته فزونتر بود از گوهر ما

نیست دور از اثر طالع پست تو کلیم
که بچاه افتد اگر سیر کند اختر ما

تا یافتم رسایی دست کشیده را
آورده ام بچنگ مراد رمیده را

عریان تنی خوشست ولی دق دیگرست
جیب دریده دامن در خون کشیده را

کاری اگر ز صورت بمعنی آمدی
بیبود دلبری خم زلف بریده را

خاری اگر بپای طلب نارسیده ماند
از سر بگیر راه بپایان رسیده را

منکر شدن ز صحبت پنهان چه فایده
نتوان نهفت چون لب لعل گزیده را

آنجا که شمع روی تو افروخت باغبان
دامن زند چراغ گل نودمیده را

جائی

جایی که کار دانه کند قطره‌ی شراب — آرد بدام طبع ز عالم رمیده را

در گردن هزار تمنا فکنده — ای شیخ شهر دست ز دنیا کشیده را

اشک سبکعنان رفیقان نه ایستاد — در ره بجا گذاشته رنگ پریده را

این بخت بی تصرف ما رام خود نکرد — یکره کلیم دلبر عاشق ندیده را

چشمت بفسون بسته غزالان ختن را — آموخته نطق از نکهت طرز سخن را

پیداست که احوال شهیدانش چه باشد — جایی که بشمشیر ببرند کفن را

معلوم شد از گریه‌ی ابرم که درین باغ — جز باد بکف نیست هوادار چمن را

آب دم تیغت چو بخاطر گذرانم — خمیازه کند باز لب زخم کهن را

هر شمع که سرکش‌تر از آن نیست در این بزم — روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را

میخانه نشینیم نه از باده پرستیست — کز دل نتوان کرد برون حب وطن را

در نیل کشند ار نبود دسترس خون — عشاق تو پیرنگ نپوشند کفن را

بی سینه‌ی روشن رخ معنی ننماید — آیینه همین است عروسان سخن را

زاهد برد نام کلیم ار ادبش هست — اول اگر از باده نشسته است دهن را

دلا بر چشم تر نه آستین را — چه میشویی عبث روی زمین را

ز محراب دو ابروی تو پیداست
که با خود کرده روی کفر دین را

ز موی پوست تخت تاج فقر بند
ملایک رشته حبل المتین را

بغیر از عجب از نخچین ندیدم
بدل کردم بنفرین آفرین را

شکست ایام گوهرهای بی‌عیب
که سازد سرمه چشم عیب‌بین را

ز نه خرمن که دارد کشت افلاک
نه بینی بهره‌ور یک خوشه‌چین را

بحکاکی چه استادست چشمت
کند از جنبش مژگان نگین را

بارباب معانی داده ایزد
درین دنیا وصال حور عین را

دوات از کلک فکرم سر نه پیچد
عجب ربطیست با چشم آستین را

کلیم آن می که کوه غم ز دل برد
بردار ز روی چین جبین را

بند از زنجیر نتوان کرد دل وارسته را
میتواند زد بعالم پشت پای بسته را

تشنه یک آرزو از محنت و الایم
خاک هم آب است دست از آب حیوان شسته را

شسته را

ناتوانی ناتوانان را بچشم کم مبین
یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را

رحمت حق ابر آن عارف که شناسد درست
داند اجری نیست چندان توبه نشکسته را

هیچگه راه جدایی درمیانشان وا نشد
دوستدارا الفتم آن ابروی پیوسته را

ای دل اندر بزم او پر زاری از حد مبر
یاد گیر از شمع آنجا گریه آهسته را

خنده بد مستیست در ایام ما هشیار باش
محتسب بو میکند اینجا دهان پسته را

مینهم در زیر پای فکر کرسی از سپهر
تا بکف می آورم یک معنی برجسته را

کس بجز شاعر تلاشش را نمیفهمد کلیم
شعر فهمان حمله صیادند صید بسته را

ز تنگیش چاک شد دل چون نهان سازد غم او را
گریبان چاک شد گل را کجا پنهان کند بو را

سپهر دون در فیض آنچنان بر بست بر عالم
که سیلاب بهاری تر نسازد لب جو را

سخن در هر زبان بی زحمت تعلیم میگوید
اگر طوطی به بیند یکره آن چشم سخنگو را

بکنج گلخنم نه بستری باشد نه بالینی
چو خاکستر با خگر می نهم پیوسته پهلو

ز رسوایی بعالم عیب من شد فاش و شد او دم
که دیگر در حق من هیچ فکری منت بدگو را

نروید سبزه از هر جا نمکزارست حیرانم
که خط چون سبز و خرم میکند لعل لب او را

بر آری کام دل حاصل توان کردن کلیم اما
مقید همچو بلبل گر شوی با رنگ و بو را

غربت دیگر بود در دامن صحرا مرا
میکند از هر کجا خوار است سر بر پا مرا

گر بمن خاشاک این دریا زند زخم نهنگ
از کسی چیزی بدل نبود حباب آسا مرا

طره ات زین بیشتر بایست با من آشنا شود
تیره روزم دوست میدارد دل شبها مرا

گاه بادم میرباید گاه آبم میبرد
هر کجا شوریده دیدم برد از جا مرا

مرگ را اگر دشمنم نه زار زدی زندگیست
میکند آخر کفن آلوده دنیا مرا

همتی ای خشکی طالع که زنجیر سرشک
دست و پایم بسته و سر داده در صحرا مرا

شب هم از کسب کمال آسوده در سر نیم
میدهد درس خموشی صورت دیبا مرا

هیچ دردی منت گورا چاره همراه منیست
بر سر آتش نشانده است خار پا مرا

هم صفیری نیست خاموشم درین گلشن کلیم
بلبل طبع ظفرخان میکند گویا مرا

هیچ دلسوزی نماند چاره کار مرا
شمع بگریزد اگر بیند شب تار مرا

دست هر کس را بسان سبحه بوسیدم چه سود
هیچکس نگشود آخر عقده کار مرا

مانده در قید لباسم زانکه گاهی میفروش
می ستانند در گرو این کهنه دستار مرا

همچو نقش پا ندارد بام و در ویرانه ام
روزگار از بسکه کوته ساخت دیوار مرا

خوردنی زخم است و آشامیدنی خون جگر
چون کنم این بیا زکار افتاده بیمار مرا

گرسنه روزم ولی چون سرمه خوابانم بسیست
روشنی از من بود چشم خریدار مرا

نزد رندان قول و فعل من پسند باشد کلیم
سهل باشد زاهد ار بد گفته اطوار مرا

نمی بیند سرم چون شمع شبها روی بالین را
بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

کدورت بیشتر آنرا که جوهر بیشتر باشد
نمیباشد غبار زنگ هرگز تیغ چوبین را

بنارد

نبارد همنشین آنجا خلل در عیش پنهانی — پرستش میتوان کردن ازین رو خانهٔ زین را

بناصح طرهٔ او را چرا بیهوده بنمایم — که با این سرمه ربطی نیست چشم مصلحت بین را

اگر همرنگ رویت لاله در بستون روید — بیفشاند چو گرد از دامن خود نقش شیرین را

بشیرینی نمیدارند مستان رغبت و ترسم — که نستانند بهای غمزهٔ چشمت جان شیرین را

دو دستم هر دو در بند است در زلف و لب ساقی — ندانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را

اگر بر بالش پر سر ندارم چشم آن دارم — که شبها اشک حسرت نرم سازد خشت بالین را

کلیم افشان کن اول صفحه را از خوی خجلت
که بر هر کاغذی نتوان نوشتن شعر رنگین را

سر بپستان چو دهد جلوهٔ یغمایی را — اول از سرو کند جامهٔ رعنایی را

پای سعیم شده از خار رهت پوشیده — چاره زین بیش نتوان کرد تهی پایی را

ما ز گیرایی مژگان تو پا برجاییم — ورنه اول نکهت برده توانایی را

چشم جمعیت از دور که خوش میسازد — فکر زلف تو دماغ من سودایی را

خاکپای تو قدم گر نگذارد بمیان — که بهم صلح دهد دیده و بینایی را

لحظه خستهٔ مژگان و دمی بستهٔ زلف
خوش رها کرده کلیم این دل هرجایی را

اشک کواکب نگر چرخ غم اندود را — گریه فراوان بود خانهٔ پر دود را

صبر گوارا کند هرچه ترا ناخوش است | ساغری از کف بنه آب گل آلود را

پی مکیهای دگر کار بجایی رساند | کاختر طالع کنیم داغ نمکسود را

دور جمال تو شد گوش بنظاره رفت | مشکل اگر بشنود نغمهٔ داود را

نیست بگیتی دو چیز جستم و کم یافتم | عاشق بی شکوه و آتش بیدود را

تا رگ ادبار ما لایق این گل نبود | بر سر گردون زدیم کوکب مسعود را

نیست درین کار که غیر نخ آه من | رشته که قسمت دهد گوهر مقصود را

هرکه بهوی وفا بر سر دنیا نشست | در ته دامن گرفت آتش بیدود را

نقد دو عالم کلیم بر سر دل ریختند
شوری بختم ربود داغ نمکسود را

دنبال اشک افتاده ام جویم دل آزرده را | از خون توان برداشتن نخچیر ناوک خورده را

با این رخ افروخته هرجا خرامان بگذری | از باد دامن میکنی روشن چراغ مرده را

گر ترک چشم رهزنت نشناخت قدر دل چه شد | قیمت چه داند لشکری جنس بغارت برده را

تاری ز زلف آن صنم در گردن ایمان فکن | ای شیخ تا پیدا کنی سر رشتهٔ گم کرده را

گر جان بجانان بسپرم دل بسته آن ستم | نتوان بدست پادشه دادن گل پژمرده را

زاهد زبی سرمایگی کردست در صد جا گرو | دین بدنیا داده و ایمان بشیطان برده را

در دشمنی با خویشتن فرصت بخصم خود مده | خود بر فکن همچون حباب از روی کارت پرده را

دوران یک زخم جفا کی از سر ما وا شود / صیاد از پی میرود نخجیر ناوک خورده را

آخر بجان آمد کلیم از پاس خاطر داشتن
تا کی بدل واپس برد حرف بلب آورده را

ازان تیغی که آبش شست جرم کشتگانش را / ربودم دلنشین زخمی که میبوسم دهانش را

جنونم میبرد تنها بسیر آن بیابانی / که نبود ایمنی از رهزنان ریگ روانش را

چمن یک گل نمی آرد بآب و رنگ رخسارت / اگر مالد بروی لاله خون ارغوانش را

نمود آسان فراق نخل بالایش ندانستم / که این تیر از جدایی سخت بشکست کمانش را

چو گل رفت از چمن با باغبان گفت از وفاداری / که تا بلبل بباغ آید نچیند آشیانش را

زشوق آن کمر هر کس دلش جا کیست حیرانم / که چندین شانه در کار است موی میانش

کلیم ار ناله داری بر در بیرون گلشن کن
که این گل بر نمی تابد نگاه باغبانش را

بسان شانه ات سر پنجه گردانم گریبان را / بچنگ آرم مگر زین دست آن زلف پریشان را

نباشد تنگ باطن در پی آرایش / بنقاشش احتیاجی نیست دیوار گلستان را

مگو از گریه بی حاصلم کاری نمی آید / بدامن رهنمایی میکند چاک گریبان را

بخاک آستانت جبهه ما دارد آن نسبت / که ندهد رخصت آنجا نشستن نقش دربان را

اگر چشم ترم بگرو ز میراب چمن باشد / بفرق باغبان ویران کنم دیوار بستان را

نماز چو وضوی زاهدان اجر دگر دارد
وضو آبی بود کالای این طاعت فروشان را

نه از خواریست گر قدر سخن را کس نمیداند
ببازار جهان قیمت که داند آبحیوان را

بگویش چون رسانی اشک از [illegible]
بیاد آستان او دهی جاروب مژگان را

علایق لازم این نشأ باشد بلکه زینت هم
که بی زنجیر نبود رونقی زندانشینان را

کلیم از عشوهای او چه خوش کردی نمیدانم
تغافلهای رسوا یا نوازشهای پنهان را

برسر خود میکند ویران سرای دیده را
هیچ کی حاصل نشد اشک جهانگردیده را

کی توانی ترک ما کردن که باهم الفتیست
طالع برگشته و مژگان برگردیده را

دستگاه ما کجا شایسته تاراج تست
غیر زانو نیست سامانی سرشوریده را

کوه محنت سخت میکاهد مرا ساقی بده
باده تندی که بگدازد غم بالیده را

در زمان تیره روزی دست دشمن میشود
پیش مژگان میزند دامن چراغ دیده را

حاصل پرهیز زاهد نیست جز آلودگی
گرده پرخار تعلق دامن برچیده را

در ترازوی صدف گوهر نسنجد از نشاط
با گهر همسر کنم گر نکته سنجیده را

برده را پنهان کند دزد و دلیران میبرند
بر سر بازار شهرت معنی دزدیده را

میکنم تدبیر بخت بدمروت ما نخست
سهل باشد چاره کردن دشمن خوابیده را

نامه را قاصد آورد و نمیخواند کلیم
از دلش باید که بردارد ز راهت دیده را

من نه

من نه آن صیدم که آزادی هوس باشد مرا
از قفس گویم نفس تا در قفس باشد مرا

از پی راه فنا سامان ندارم در زمین
خویش را میسوزم ار یک مشت خس باشد مرا

بر سراپای دلاویزت نمی‌پیچم چو زلف
قانعم زان هردو لب یک بوسه بس باشد مرا

بسکه محنت بر سر محنت نصیبم میشود
هم دام راه در کنج قفس باشد مرا

ترک سر کردم که از مردم نه بینم دردسر
از نفس بیزارم ار یک همنفس باشد مرا

گر سرم راهست سامانی همین سودای تست
نقد داغست ار بچیزی دسترس باشد مرا

کار عالم گر همه آزار من باشد کلیم
ناکسم ناکس اگر کاری بکس باشد مرا

بهر منزل فزون دیدم بهجران یاری دلرا
خوشا حال جرس نشنیده است آرام منزل را

زشوق هند زانسان چشم حسرت بر قفا دارم
که رو هم گر براه آرم نمی‌بینم مقابل را

چمن را غنچهٔ نشگفته بسیار است میترسم
که در گلزار ایران هم نه بینم شادمان دل را

اسیر هندم و زین رفتن بیجا پشیمانم
کجا خواهد رساندن پرفشانی مرغ بسمل را

اگرچه هند گرداب است امان از وی نمیخواهم
نگیرد دست استغنای من دامان ساحل را

با ایران میروم نالان کلیم از شوق همراهان
بپای دیگران همچون جرس طی کرده منزل را

گل درین گلشن کجا دارد سر پروای ما
خار هم از سرکشی کی میرود در پای ما

گر بمستی آرزوی ابر و باران میکنیم
سنگ می بارد ز ابر پنبه بر مینای ما

در شکست ما فراغت هیچ تقصیری نکرد
پر شکن مانند نکخو بست سرتاپای ما

دیده بینایی بهای خاک راهت چون دهد
آب دریا دیده کم قیمت بود کالای ما

سرفرازی همچو نقش پا نمیدانیم چیست
خاکساری میتوان فهمید از سیمای ما

دامن از دنیا چه برچینیم کی خواهد رسید
آب این دریا به پشت پای استغنای ما

پستی ما در سر کوی تو خوش اوجی گرفت
نقش پا را عار می آید که گیرد جای ما

چند ازین خواری تو خود خجلت نمی فهمی کلیم
بر زمین خواهد فرو شد سایه از بالای ما

که خریدی ز غم گردش دوران ما را
دیده گر مفت نمیداد بطوفان ما را

مفلس از جنس خود ازان نفروشد چکند
کم بها کرد تهی دستی دوران ما را

اشک این گرسنه چشمان مژه دارد هرچند
دهر بر خوان تهی ساخته مهمان ما را

در چمن دیده ز نظاره گل میپوشیم
تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را

عمر آخر شد و انگاره آدم نشدیم
گرچه زد دست قضا اینهمه سوهان ما را

ناصحان گر نتوانید که آزاد کنید
بفروشید بآن زلف پریشان ما را

خصمی زشت بآیینه چه نقصان دارد
چه غم از دشمنی مردم نادان ما را

چون گهر غربت ما به ز وطن خواهد بود
در بدر گو بکشد گردش دوران ما را

چشم جادوی تو هرچند برد دل ز کلیم
باز دل میدهد آن عشوهٔ پنهان ها را

ای برو دوش تو آفت دل و دین را
آن نه کمر موی خرمنیست سرین را

کام دلم نیست جز گزیدن آن لب
گرچه به دندان کسی نکنده نگین را

یک شبکی هم چراغ خلوت ما شو
چند توان شمع بود خانهٔ زین را

ناصح از آن غمزه زخم تازه ندارد
قدر چه داند تبسم نمکین را

کیست که مایل بخال کنج لبت نیست
هرکه بود راغبست گوشه نشین را

هرکه فروتن مسلّمست ز آفت
نقش سفید است و روسیاه نگین را

صندل هندو بتان ز خون کلیم است
زین شفق آراسته شد صبح جبین را

هرکس بقبله کرد روی نیاز خود را
هندو صنم پرستد ما سرو ناز خود را

بگذاشت آستانش در جبهه ام سجودی
بی سجده میگذارم اکنون نماز خود را

در کنج نامرادی تا کی ز منع دشمن
در زیر سر گذارم دست دراز خود را

از نقش پا بر شکم گرچه همین گذارد
بر آستان جانان روی نیاز خود را

پروانه سان بگردد هر لحظه گرد شمعی
خواهد کلیم بیدل عاشق که از خود را

ترک چشمت میکند آماجگه محراب را / ما طمع داریم ازو دلجویی احباب را

با ستمکاران گیتی بد نمیگردد سپهر / عید قربانست دایم خانهٔ قصاب را

منزل نزدیکتر دارد خطر هم بیشتر / میدهد دوری ساحل مژدهٔ پایاب را

عاقلانرا با خم زنجیر زلفت هم سریست / یاد میگیرند از دیوانگان آداب را

بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم / عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را

گر سواد زلف چندی دیر بر روشن شود / مصحف رویت نمیخواهد ز خط اعراب را

زخم تیغت قبلهٔ دلهاست نسبت با ترخو / ابروی پیوسته میباید بهم محراب را

چون هدف ما یکطرف باشیم و خلقی یکطرف / کوه از یک تیغ مینالد بنازم تاب را

با همه ناقابلی داریم رنگی از قبول / باشد از باران نشانی گوهر نایاب را

یک سبب پیدا نکرد از بهر ناکامی خویش / گرچه برهم زد کلیم این عالم اسباب را

زآه گرمی آتش زنم سراپا را / ز رنگ فتیله کنم داغ جمله اعضا را

حدیث بحر فراموش شد که دور از تو / ز بس گریسته ام آب برده دریا را

زآه گرم آتش بخانه افتاده است / بگوی عشق کنون گرم میکنم جا را

گشاده رویی دریا بکار ما ناید / سرشک برد بساحل سفینه ما را

اگر بباديه گردی نمیروم چه عجب / جنون من نشناسد ز شهر صحرا را

دلم گرفت ازین خلق خضرراهی کو | گرو نشان طلبم آشیان عنقا را

کلیم بر سر مویت فتیله داغیست
زبسکه سوز درون گرم کرده اعضا را

دوش گم کردم ز بیهوشی ره کاشانه را | یافتم باز از نوای جغد آن ویرانه را
منکه در دام آمدم نه از فریب دانه بود | غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را
دل در آن کو باز یاد سینه من میکند | کنج گلخن بهتر از گلشن بود دیوانه را
طالع بد بین که بر چاک دلم خندید و رفت | آنکه مرهم می‌نهاد از رحم زخم شانه را
شوری از من برنمیخیزد به بزم میکشان | داغ دارم در خموشیها لب پیمانه را
تا کی ای سر در هوا در آسمان جویی خدا | ذوقی از بالانشستن نیست صاحبخانه را
آرزوی بوسه از ساقی نه حد چون منست | مستم و با ترس میبوسم لب پیمانه را

در حریم دل چو شمع ناله افروزی کلیم
حاجت شمع و چراغی نیست آتشخانه را

قرار می‌برد از خلق آه و زاری ما | با بیقرار اگر ماند بیقراری ما
شویم گرد و بدنبال توسن افتیم | دگر برای چه روز است خاکساری ما
خمار صحبت تو عقل و هوش از ما برد | چه مستی ز قفا داشت میگساری ما
تو چون بروی به ره انتظار دیده خلق | بهم نیاید چون زخمهای کاری ما

به روی دشت اگر گردباد آید پیش | ازو بپرسی احوال بیقراری ما
کدام بار غم از خاطری بیاد آید | که دهر ننهد بر دوش بردباریها

نماند جان و دلی تا بیادگار دهیم
کلیم را به بر از ما بیادگاری ما

باهر که بد شوی فکنی از نظر مرا | منظور بود نیست بس است اینقدر مرا
بوی گلست موی دماغ ضعیف من | ناصح مده ز صندل خود درد سر مرا
اشکی ز دیده بچکاند حدیث من | شمعم که هست دود دمی پی اثر مرا
هر وقت هست قیمت من نقد بیش شود | گر میتوان بهیچ ز دوران بخر مرا
چون داغ اگر بقدر شناسی شوم دو چار | مشکل ز دست اگر بگذارد دگر مرا
طالع نگر که سبز نشود هم ز اشک من | خاری که دهر می شکند در جگر مرا
چون شیشه شکسته میخانه وجود | لب از شراب کام نگردید تر مرا
سرمایه ام جز آبله و خار پای نیست | قسمت کنند راهزن و راهبر مرا

تنها نیم کلیم چو پروانه تیره روز
چون شمع بهره نیست ز شام و سحر مرا

چند از شرم تو باشد در نقاب | رخ بپوشان تا برآید آفتاب
بر سر هر عضو من درد تو نهاد | نقطه داغی نشان انتخاب

تا در آب افتاده عکس عارضت / می نما سوداست موج از اضطراب
بر بیاض دیده از خون جگر / مینویسم خط بیزاری جواب
میکند هر شام در تحت الثری / خاک از رشک تو بر سر آفتاب
دسته گل تحفه می آرد نسیم / تا برد از سینه ام بوی کباب

شب کلیم از دیده می بارد سرشک
روز از منزل برون میریزد آب

تا خان و مان ما را ابر باد داده آب / مانند اشک از نظر ما فتاده آب
دیوار و در فتاده چو مستان بهر طرف / کرده است در نهاد جهان کار باده آب
جز خانهٔ حباب دگر منزلی نماند / تا روی در خرابی عالم نهاده آب
چون آفتاب سر زده آید بجا نها / مانند فرش در همه منزل فتاده آب
چیزی که متصل بود امروز اشک ماست / اجزای دهر را همه از هم گشاده آب
بشکسته میان کمربندی ز موج / بس بر در خدیو زمان استاده آب

دایم ز آب مدحت نواب خان سیراست
کس چون کلیم تیغ زبان را نداده آب

باده در دور غمت که نشاط افزا نیست / پنبه را نیز سر همدمی مینا نیست
هیچ ازین دیدهٔ خونبار گشادی نشد / چکنم گوهر مقصود درین دریا نیست

می‌نمایند بانگشت همه عید بهم
سوی ابروی تو روی قمرها پیدا نیست

لب بهم وا نشود تا زمیش تر نکنم
شیشه سان قلقل نظم بجز از صهبا نیست

هوش دادم بصبا بوی تو نگرفته هنوز
تا نگویند که مجنون تو خوش سودا نیست

همه هند و صنمان در زبانشان مست است
که رمیدن روش آهوی این صحرا نیست

گر ندارد غم ما دهر نرنجیم ازو
زانکه در خاطر ما نیز غم دنیا نیست

آخر دور فلک شد یکه دورت همه کس
باده صاف دگر در سر این مینا نیست

یک بیک وعده او را همه دیدیم کلیم
نیست یک وعده که شرمنده صد فردا نیست

کسی که مانده به بند لباس زندانیست
پریدن از قفس نام و ننگ عریانیست

چنین که چین جبین در دیار ما عام است
گشاده رویی آیینه جای حیرانیست

به تنگی جنون کی رسد بمن مجنون
همین بس است که من شهری او بیابانیست

ز چشم گریان بهیچ قدر شد متاع وفا
بهر دیار که بارند کیست ارزانیست

بهار آمده یارب چه رهن باده کنم
مرا که جامه عیدی قبای عریانیست

دلا حقیقت این هر دو نشاه از من پرس
حیات کردی و این مرگ دامن افشانیست

کلیم دعوی دل را بزلف یار بخش
دگر مپیچ برین حالم پریشانیست

از پیچ و تاب فکر تنم صد شکن گرفت
آسان نمی‌توان سر زلف سخن گرفت

بر تشنگان عقیق لبت را حلال کرد
خطت که آمد و سر چاه ذقن گرفت

با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست
گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت

بر روی آب رخصت سجاده گستری
اول نداشت موج ز مژگان من گرفت

معشوق خورد سال بود سازگارتر
سروی که قد کشید دلش از چمن گرفت

دارم بتی چنانکه سر انگشت را طبیب
برداشت ناز دست من اندر دهن گرفت

بر حرف من کلیم نگفتی گرفت نیست
این چیست کاتش از نفست در سخن گرفت

دل رفیقان ره خوف و رجا را دیده است
شوق پا برجا و صبر بیوفا را دیده است

روز محشر باز گشت جان بتن از شوق نیست
ورنه مسکین عمرها این تنگنا را دیده

گر بما داغ محبت گر مخون باشد رواست
روز اول چشم تا وا کرد ما را دیده

چشم مستت را غم برگشته مژگان تو نیست
همچو او صد عاشق رو بر قفا را دیده

آنچنان نیست چون خاک قناعت سازگار
از خضر پرسیده‌ام کاب بقا را دیده

از سیه روزی ها بی بیت مژگان ترا
گرچه زاهد بر دیت سر بال هما را دیده

دیده ما شد سفید و خاکپای آن نیافت
گرچه کاغذگاه وصل توتیا را دیده

نیل رخت ماتم ما در خم افلاک نیست
طالع ما مرگ چندین مه عزا را دیده است

پا ز جیب و دست از دامن همی جویم کلیم
دست و پا کم کرده تا آن دست و پا را دیده‌ام

نوبهار آمد دگر دلها خوش و مینا خوشست
خانه در رهن شراب و گشت صحرا خوشست

در میان نیک و بد زین بیشتر هم فرق نیست
گل بسر گرمی پسندی خار هم در پا خوشست

سر بسر عمرش بتلخی هیچکس چون من نزیست
روز بر پروانه گر بد بگذرد شبها خوشست

حسن مستغنی است اما عشق میگوید بلند
خاطر خورشید از سرگرمی حربا خوشست

میکند زنجیر کار سبزه و آب روان
ای دل از زندان غم بیرون نیایی جا خوشست

هیچ منصوری به بزم میکشان چون شیشه نیست
عالم آسیبست اینجا سبزه مینا خوشست

نام خود را خصم سیه جهان بهر چه داد
گر ز کنج عزلت خود خاطر عنقا خوشست

تا ازین خو نگذرم ترک کردند غمخواران کلیم
گاه گاه از دوستداران شکوه بیجا خوشست

مرا ز زلف تو غیر از شکست و محنت نیست
بنای خانهٔ زنجیر بهر راحت نیست

برهنه پای نخواهیم ماند آبله هست
در آن دیار که گفتی بپای همت نیست

چنین که قافله آه میرود بشتاب
بجستجو اثرش فرصت اقامت نیست

صفا در آخر بزم شراب گر نبود
عجب مدار که ته شیشه بی کدورت نیست

دوام روزه زاهد نه از برای خداست
که طفل طبعش قادر بترک عادت نیست

اثر اگر نبود با دعای من سهلست
همین بس است که شرمندهٔ اجابت نیست

به نزد من که به بازار کس دلیر نیم
اگرچه کشتن شمعست بی اجابت نیست

سخن فروشی فرزند خود فروختن است
کسی که لاف سخن زد ز اهل عزت نیست

دکان شعر به بازار امتیاز کلیم
توان گشود ولیکن ز شرم رخصت نیست

پیری رسید و موسم طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت

باریک بینی‌ات چو ز پهلوی عینکست
باید ز فکر دلبر لاغرمیان گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
رویس نگرد هر که ازین خاکدان گذشت

در راه عشق گریه متاع اثر نداشت
صد بار در کنار من این کاروان گذشت

از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت

حب الوطن نگر که ز گل چشم بسته‌ایم
نتوان دلی ز مشت خس آشیان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
یا همتی که از سر دنیا توان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
چشم از جهان چو بستی ازین میتوان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
گویم کلیم با تو که آنهم چسان گذشت

یکروز صرف بستن دل شد باین و آن
روز دگر بکندن دل زین جهان گذشت

آن یار گزین که خشمگین نیست / خوشبوست گلی که آتشین نیست

همچون قلم از سیاه بختی / جز گریه مرا در آستین نیست

دل آب ز آهنین قفس خورد / دیگر ز بهشت داره چنین نیست

مگذر ز قمار بوسه بازی / اینجاست که نقش بد نشین نیست

از بسکه دلم ز درد شاد است / میسوزم و ناله ام حزین نیست

درد سری از خمار دارد / با زاهد اگرچه درد دین نیست

در عالم خاک پای بگذار / بیخار اینجا گل زمین نیست

قدر دونان بس بلند است / در خم باده ته نشین نیست

آن لعل لب و نشان بوسه / این نقش بنام آن نگین نیست

تا چند کلیم شکوه از دل / آتشکده ایست بیش ازین نیست

دل از سر کوی تو اگر پای کشیده است / باز آمدنش زودتر از رنگ پریده است

ناصح هذیان گوید و ما را تب عشق است / ما بسمل و او می طپد این را که شنیده است

حال دل صد پاره که در نامه نوشتیم / در یار اثر کرد که ناخوانده دریده

در جیب تفکر سر خود کرده فراموش / کس به ز جرس سر بگریبان کشیده است

مرغ دل ما را روش کاغذ باد است / بی رشته بیا از کف طفلان نپریده است

در پیرهن

در پیرهن طاقت گلها زده آتش — آن سبزه که شبنم ز در گوش تو دیده است
خون در جگرم کرده رم طایر معنی — تا بر سر تیر قلم فکر رسیده است
دانی عرق نقطه بروی سخن از چیست — بسیار بدنبال سخن فهم دویده است
آن طفل که پرورده بدامان قناعت — گل را چو شکر خورده و از شیر رمیده است

خرسند به پیوست کلیم از چمن حسن
بر سر زده است آن گل وصلی که نچیده است

زین چمن عاشق ز نخل عیش هرگز بر نداشت — غیر زخم خون چکان دیگر گلی بر سر نداشت
عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد — تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت
بیقراری بین که بعد از سوختن همچون سپند — یکنفس خاکسترم جا بر سر آذر نداشت
شب که از شمع جمالش دیده ام روشن شود — مردمک در دیده من قدر خاکستر نداشت

هرگز از دوران کلیم خسته آسایش ندید
در دلش صد نیش بود ار خار در بستر نداشت

پیش چشم و مژگانی گر ز سرشک شاداب است — سیل آب شمشیر است موج تیغ بی آب است
بخت بد من بیدار ساده لوح پندارد — درد تلخکامی را چاره از شکر خواب است
باده که آخر شد اول سپیده روز است — شیشه تا که می دارد خانه پر ز مهتاب است
گر ز خویش میگذری هر چه هست میگذرد — پای چون ز سر کردی بحر عشق پایاب است

گر نشان بسی باشد نیست غیر یک مقصد — قبله جز یکی نبود گر هزار محرابست

حبس و قید با معشوق راحتست و آسایش — پر خطر بود ماهی دام تا که در آبست

حسن لاف استغنا میزند ولی مشنو — بهر دامن گلچین نوک خار قلابست

دل اگر بود مخزن نیست جای سیم و زر — کعبه خانه است اما نه برای سیلابست

سایه افکند کس را بخت چونکه سست افتد — خرمن از زما باشد کرم کرم شب تابست

آتش حوادث نیست آفت سرای ما — زانکه اشک ریز از خشت خانه سیلابست

می ربوده مستان را گر کلیم هشیاری — بوسه تو هم بربا یار تا که در خوابست

صبرم حریف طاقت دوری کد از نیست — شام غم نیست این سر زلف دراز نیست

هر کس که دست پیش بدشمن نهاد طرح — کو پس نشین که نقش مرادش بساز نیست

برخواستن ندارد افتادنم خوشک — از صد نشیب بخت مرا یک فراز نیست

گر کوتهست دست امیدم عجب مدار — در دعوی گزاف زبانم دراز نیست

در دیده که آن بر رو جلوه میکند — یکقطره اشک نیست که آیینه ساز نیست

عادت بشام بخت سیه بسکه کرده ام — چشمم بروز چون پر پروانه باز نیست

باشد پسند اهل جهان رد اهل دل — آب قبول در گهر امتیاز نیست

آب آنقدر که دست بشوییم از سخن — در جویبار خامه معنی طراز نیست

هر که کلیم دست دهد سر بپاش نه
وقت معنی ز پی هر نماز نیست

عارف که جا بجز سر کوی فنا نشناخت
هرجا که سیل راه ندارد سرا نشناخت

افلاک را بفکر من انداخت وصل او
کم بخت را سعادت بال هما نشناخت

در ملک زندگی دل پرشور عشق نیست
آری بهر کس حرم بی صدا نشناخت

زانکوی پا کشیدم و رفتم ز یاد او
داروی ناگوار صبوری مرا نشناخت

عاشق که چشم حسرت او وقف آن لب است
تا داشت دسترس نمک توتیا نشناخت

دانی که راز شیردلان مرد گفته‌اند
آنرا که تنگدستی بدست و پا نشناخت

گفتم که دل بدست من آید ز ترک عشق
دل کز تو شد جدا ز من بینوا نشناخت

شمشیر امتیاز جهان زابرش نماند
یک جوهری دُر و خزف از هم جدا نشناخت

در روزگار تنگدلی عام شد کلیم
زانسان که شمع در دل فانوس جا نشناخت

بعد وارستگیم سوز تو در تن باقی نیست
آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقی نیست

پنجه‌ام را اگر بیابان کفن بند کنید
که هنوزم هوس جیب دریدن باقی نیست

با قفس ساخته‌ام لیک ز گل ریزی اشک
میتوان یافت که ذوق گل و گلشن باقی نیست

شمع کاشانه ما شد شبی آن مایه ناز
عمرها رفت همان حسرت روزن باقیست

شمع‌سان کشته گرفتار بعشق تو کلیم — آتش شوق تواش تا دم مردن باقیست

ضعفم مدد ز قوت صهبا گرفته است — دستم عصا ز گردن مینا گرفته است

کلک قضا بداد خطت سرنوشت ما — گویی ز دود آتش سودا گرفته است

این نه صدف ز گوهر آسودگی تهیست — آهم خبر ز عالم بالا گرفته است

تخم نهال سرو شود قطره‌های اشک — تا قامتش بچشم و دلم جا گرفته است

چیزی که باز پس طلبد از جهان بگیر — عاقل همین کناره ز دنیا گرفته است

صبحیست عارضت که دل از آب و رنگ آن — سامان اشک‌ریزی شبها گرفته است

زان برق حسن کافت سر گوشه‌گیر شد — آتش در آشیانهٔ عنقا گرفته است

غیر از زیان ندیده براه طلب کلیم
گر زانکه قطره داده و دریا گرفته است

کوهکن تعلیم خارا سفتن از استاد داشت — هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت

کوه طاقت بودم اما تا فراقت رو نمود — هر سر مویم تو گویی تیشهٔ فرهاد داشت

تخم اشکی خود برای دیدهٔ ما واگذار — اینچنین خواهی دیار درد را آباد داشت

میل هر جانب که کردم سیل اشکم راه داشت — کی سلیمان اینچنین حکم روان بر باد داشت

گر کلیم افتاد مقبول غمش بیهوده نیست — هم سر شوریده بودش هم دل ناشاد داشت

٢

کنج دردت که بجز ناله نگهبانش نیست / مخزنی بهتر ازین سینهٔ ویرانش نیست

چون زند فال تماشای گلستان رخت / دیدهٔ ما که بجز خواب پریشانش نیست

چون رعیت که سر از حاکم ظالم پیچد / مژه برگشته او باز بفرمانش نیست

بسکه در محفل غم صدرنشینند همه / زخم را جای به پهلوی اسیرانش نیست

هر که سیر چمن خاطر ناشادم کرد / لاله سان غیر گل داغ بدامانش

دیده آنروز که شد اشک فشان دانستم / کاین شکوفه ورق من در خور طوفانش

عمرها شد که در اقلیم غم و درد کلیم
پادشاهست ولی ناله بفرمانش نیست

شیوهٔ نادان بود بر عاشق بیدل گرفت / بر اصول رقص بسمل کی کند عاقل گرفت

عشق با سیلاب بنیاد از یک سرچشمه است / جای خود ویران کند هر جا دمی منزل گرفت

طبع بی انصاف را از عیب جویی چاره نیست / گر بزیر تیغ آمد نکته بر قاتل گرفت

هر کجا سامان فزونتر بهره مندی کمتر است / تشنه را از جوی بیش از سیل کام دل گرفت

سفله چون دستش قوی گردد زبون کش میشود / حرص هر جا غالب آمد لقمه از سایل گرفت

بادهٔ جمعیت ار یکدم بود دارد اثر / تیغ تعلیم بخون غلطیدن از بسمل گرفت

موج می تا نشست بر روی جلوهٔ گل از نشست / هر کرا طبع بلند از دهر جا اصل گرفت

راه عشقست اینکه نتوان بی ادب یک گام رفت / گرد اگر برخاست از جا رخصت از محمل گرفت

رفت عمرم در سفر چون موج و نتوانم کلیم
گوشهٔ امنی ازین دریای بی ساحل گرفت

پیوسته دل ز قطع امید آرمیده است
راحت درین چمن بر نخل بریده است

صبرم بجستن دل گم گشته رفته است
طفل سرشک در پی رنگ پریده است

با گریه خنده رویم و با ناله گرم خون
باز از شراب غصه دماغم گرفته است

شاد است بخت بد که بمفتم ز دست داد
گویی مرا فروخته یوسف خریده است

مضراب را که از رگ طنبور خون گشود
در خاطرش کرشمهٔ ساقی خلیده است

پی مزد دست خار ز پایی نمیکشد
همراهی زمانه باینجا رسیده است

هر کس که تیغ حدت طبعش برنده تر
اول زبان دعوی خود را بریده است

تا چند نیش عقربی از دخل کج خورم
کسب کمال شعر دلم را گزیده است

رنگین سخن گمان نبری خویش را کلیم
کز خامهٔ بریده زبان خون چکیده است

باغ و راغ من خونین جگر است
نفسی کز دل من نیشکر است

آنچه زان صبر بجون می‌پیچد
پیچش طره و تاب کمر است

پی زبان باش نه بینی که قلم
تا زبان یافت سرش در خطر است

آب از اشک جگر سوز خورد
نخل آهم که شرارش ثمر است

همت عالی با دست تهی
شاهبازیست که بی بال و پر است

برنگردید بچشم تا رفت
خواب با اشک مگر همسفر است

نکهت گوهر دهد سفته
مژه حکاک عقیق جگر است

هم سر باشد اگر در ره عشق
چون سرت پای شود بیخطر است

آستین هر که بدستش افتاد
در پی کشتن شمع هنر است

اختر طالع وارون کلیم
نظر تربیتش از شرر است

چون نخل قامتت را صورت نگار بست
گلدسته سرین از آن رشته میان بست

از بسکه شد بریده پیوند راحت از ما
بر زخم مار و زنجیر مرهم نمیتوان بست

جایی که غنچه سخت بر آشیان بلبل
عاشق چسان تواند خود را بگلرخان بست

دل از شکسته بالی وز سرکشی گلبن
چون نقش پای آخر بر خاک آشیان بست

آب و گل وجودم از رعشه موجدار است
پی می نمیتواند مغزم در استخوان بست

هر سنگی که باشد موج میش کلید است
پیر مغان گشاید هر در که آسمان بست

گلشن چو خوش هوا خوش کنفتی دگر چه باید
باید نقاب گل را ابر روی باغبان بست

تا تاب تلافی جور نازک دلان ندارند
بر زخم لاله و گل مرهم نمیتوان بست

از وضع ناگوار اهل جهان دلی بر
دایم کلیم باید از نیک و بد زبان بست

دلم با چشم تر یکرنگ از آنست | که پای اشک خونین در میانست
بآب تیغ او نازم که در خاک | همان خونابه زخمش روانست
چه طفلست اینکه گاه شوق سودا | خطش زخمست و لوحش استخوانست
جهد از خاک ما فواره خون | همین شمع مزار کشتگانست
پر و بالم ز رشک سرد مهران | ز هم پاشیده تر از آشیانست
زبان و دل یکی کرده است در عشق | جرس را ناله پر تأثیر از آنست
ز گریه دامن ما گرچه دریاست | ولی آلوده دامانی همانست
درین وادی منم وامانده ورنه | بمنزل رفته گر ریگ روانست
ز پس در زیر بار رخت دل رفت | نگه بر دیده ام بار گرانست
اسیرست دل گر خاک گردد | غبار طره عنبرفشانست

کلیم از هند دلگیری ندارد
پس از الفت قفس هم آشیانست

آزادگی ز منت احسان رمیدنست | قطع امید دست طلب را بریدنست
بحریست زندگی که نهنگش حوادث است | تن کشتی است و مرگ بساحل رسیدنست
امید کام یافتن از روزگار ما | فکر گلاب از گل اخگر کشیدنست
سیر ریاض عالم جان با حجاب تن | گلزار را ز رخنه دیوار دیدنست

در کوی دوست خاک نشینی ز حد گذشت
ای تیغ جور نوبت در خون طپیدنست

تدبیر شکستگی چشم ز عقل گفت
دستی که کوته است علاجش بریدنست

افتاد پیش در سخن آنکس که ایستاد
عیب کمیت خامه ز پیش دویدنست

در بند جامه با همه افتادگی کلیم
از اشتیاق پای بدامن کشیدنست

راحتی دارم که با سودای عشقم کار نیست
در جگر سوزی ندارم چشمم آتشبار نیست

عندلیب ما بامید چه بندد آشیان
شبنم و گل را چه آمیزش درین گلزار نیست

گر وفا پایم نه بندد در روی گردان میشوم
پشت طاقت بر سر کوی تو بر دیوار نیست

از گلستانی که زاغ و بلبلش هم نغمه‌اند
چشم بستم پیش ازین در دیده جای خار نیست

در محبت بیکسی در عشق تنهایی خوشست
شادمانی بهتر از آن غم که بی غمخوار نیست

بسکه از چشم ترم دیوار کویش نم کشید
گل شادابی چو خار آن سر دیوار نیست

هجر تا آمد کلیم خسته جان تسلیم کرد
می شناسد طاقت خود را حریف آزار نیست

فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت
گیاه خشکم و هجران نوبهارم سوخت

چو من مباد کس آواره ز دیار وطن
فلک بداغ جدایی هر دیارم سوخت

زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت
پس از وفات من آورد و بر مزارم سو

سرشک راه بدامن نبرد در شب هجر / چو شمع لخت جگر گرچه در کنارم سوخت

مرا جدایی جانان اگر بکشت کلیم / چه منت است تف آه شعله بارم سوخت

یک شهر تنگدل را یک سخت جان بسست / جایی که صد خدنگ بود یک نشان بسست

زلفت هزار حلقه کمند از چه میکند / گر صید دل مراد بود یک کمان بسست

دل زان تست بر سر جان گر سخن بود / قسمت کنیم با تو مرا نیم جان بسست

گمراه آنکه پیرو ارباب عادتست / خضر ره تو ماندن ازین کاروان بسست

با دهر جنگ شیشه و سنگ آزمودنست / با روزگار صلح کن این امتحان بسست

گر تنگ بنگریم غبار وجود ما / از بهر چشم بستن این خاکدان بسست

در پیش سر فکندن نرگس اشاره است / یعنی دگر نظاره این بوستان بسست

بند دگر بپای دل از وطن منه / بیرون رفتن از قفس آسمان بسست

خواهد گسیخت رشته طاقت ز پیچ و تاب / دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است

چمن ز سردی ایام برگ بار گذاشت / خوشش آنکه عاریتی را باختیار گذاشت

خزان رسید و بآزادگی ثمر شد نخل / فشاند برگ و بشکر همین که بار گذاشت

بس است سردی فصل خزان کنون باید / هوای زهد خنک را یک کنار گذاشت

تو نیز پنجه زمی رنگ کن که باز خزان — حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت

چو سایه در قدم شاهدان بوستان باش — که برگ ریز بپای همه نگار گذاشت

دلم بحلقهٔ زلفت نگار خود دربست — باین وسیله سری در کنار یار گذاشت

ز انقلاب سپهر دورو عجب دارم — که بیقراری ما را بیک قرار گذاشت

چنان ممیر که چیزی بماند از تو بجا — بغیر نام نباید بیادگار گذاشت

چه میتوان ز پریشان روزگار گرفت — کلیم دعوی دل را بزلف یار گذاشت

براه شوق تو غیر از اشک و آه با من نیست — از آن متاع چه بهتر که بار بر تن نیست

ز بس که آختم از غم چنان سبک شده‌ام — که خون ناحق من نیز بار گردن نیست

بغیر دیده و دل کز رخت فروغ برند — دو خانه هرگز از یک چراغ روشن نیست

درین چمن دل من همچو غنچهٔ پیکان — ز صد بهار شش امید یک شکفتن نیست

برای قافلهٔ کعبه سنگباری — هزار بدرقه و راهبر چه رهزن نیست

دلم که در کف عشقت ز موم نرم‌تر است — چه وقت پند شود کم ز سنگ و آهن نیست

ببحر منیتی غیر از حباب نتوان یافت — سری که منت تیغ نوازش بگردن نیست

کم از هنر نبود عیب چون بجا باشد — که تنگ چشمی نقصست و عیب سوزن نیست

کلیم را سر هیچ انجمن بمشغله نبود — وگرنه جایی بهتر ز کنج گلخن نیست

چشم نرگس گر بیاری ماه سیما روشن است
هر گلی کز رشته گلدسته گردد پای بند
عقل دیوانه است هرجا بوی افسون امید مند
منت زلف تو طوق گردنم باد اگر او
کار ما گر منت دلخواهش نگیرد کار تنگ
هر که را ایام پیش آورد زود پس نشاند
تو زبی برگی کند در خانها کار چراغ
شیشه می عینک بینایت باد ای کلیم

ز آتش دل همچو مجمر دیده ما روشن است
پیچ و تاب عندلیب از رشته بر ما روشن
روح پروانه است هرجا شمع مینا روشن
حال دلها بر تو در شبهای یلدا روشن
از تغافلها که دارد کار فردا روشن
این پشیمانی ز مد و جزر دریا روشن است
عمرها شد کز حباب این نکته بر ما روشن
تا بدانی دیدها از نور صهبا روشن است

ناله می آید بکویت راه چندان دور نیست
گرچه ما را امید هی بر باد بفشان ای امنیت
کیست در کویت که شبها ناله ام نشنیده است
میکند هجرت جدا از آنکه میداند که نیست
تا دل و جان بود دایم ای صبا آخر تو هم
دست بیتابی بغرقم زشت خاکی هم نریخت
با ملا هم پیرهن یارب کسی چون من مباد

گر تو هم گاهی کنی یاد اسیران دور نیست
تا بدانی خاک مشتاقان ز دامان دور
حمله میدانند کاین بلبل ز بستان
گر کشد کارم بردن آبحیوان دور نیست
بوی گل را قیمت ارزان کن گلستان
تا ز دامانت جدا شد از گریبان دور
پا اگر در دامن آرم از مغیلان دور نیست

دوران

دور از آن در که ندارد خاطر جمعی کلیم   از وطن آواره گر باشد پریشان دور نیست

ز اختر طالع که مهر او همه کین است   خیر ندیدیم اگر چه خیر در این است

دوست به هیچم فروخت با همه یاری   یار فروشی در این زمانه همین است

آینه حسن و عشق رو بروی همند   شوری بختم از آن لب نمکین است

دیده عزیز است از سرشک جگرگون   قیمت خاتم باعتبار نگین است

در دل ما از غبار کلفت گیتی   زخم جفاها چو جاده خاک نشین است

خوبی ظاهر مخر به هیچ که دریا   دشمن جان آمد و گشاده جبین است

صورت حال مرا چو روی نکویان   زلف پریشانی از یسار و یمین است

ریش بقد عصا گذار که امروز   کوتهی ریشه ننگ حرمت دین است

در دل پر کلفت کلیم ز هجران
بسکه غبار است داغ نقد دفین است

چو هست قدرت دست دل توانگر نیست   صدف گشاده کف است آن زمان که گوهر نیست

دل فسرده بحالش رواست گریه دود   سپند را چکند مجمری کش اخگر نیست

اسیر صید که او شود که نخجیرش   چو دست و تیغ بخون سرخ کرد لاغر نیست

حلال زاده اخوان نفاق پیشه تر است   اگر بچاه نیفتد از دست برادر نیست

فروتنی کند و همرهی به دشمن پست | وگرنه حرزی بر بازوی شناور نیست

ز بزم خود که بتقصیر خویش محرومیم | وگرنه خلق ازین خانه بیتر بر در نیست

ز جای خویش خضر کعبه را نیارد پیش | برو که دوری منزل کنار رهبر نیست

پسند بهر چه افتاده ام کلیم افسوس | شکسته بال و پرم لیک راه دیگر نیست

۲

دل یوسف نژادان یوسف چاه زنخدانت | گریبان چاک میروید گل از شوق گریبانت

سپاه غمزه ات را در هزیمت فتح میباشد | شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانت

حریف داد خواهان نیستی بیداد کمتر کن | چو گل پر میفروزی گر بگیرد خار دامانت

ز چاک زخم صد جا میگشایم در بروی او | زند گر بر در دل حلقه زلف پریشانت

چنان خواهم بمستی کام از لعل لبت گیرم | که گردی از نمک باقی نماند در نمکدانت

باین ضعفی که نتوانم بپهلو تا شدن از خود رفتن | توانم رفت چون پروانه هر ساعت بقربانت

تمام از پای تا سر مهربانی و وفایی تو | بزخم صید مرهم میگذارد آب پیکانت

مگر بادی بقصد کشتن شمع مزار آید | وگرنه کیست کاید بر سر خاک شهیدانت

کلیم امروز سردار وفاکیشان نژادانم | که در راه وفای او نه سر ماند نه سامانت

دل که چون نرگس مست بشراب افتاده است | دفتر معرفت ماست در آب افتاده است

ما ز آغاز و سر انجام جهان بیخبریم
اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است

غمزه‌ات کار دلم ساخت بچشم زدنی
دامنی باز دی آتش بکباب افتاده است

شکر چشم تو کند محتسب شهر که او
هر کجا هست خراب افتاده است

شیشه از باده بر نخیست که می بیداری
دختر رز را آتش بنقاب افتاده است

از حریفان قمار تو نمانده است کسی
کار سر باختن اکنون بحباب افتاده است

بر رخ ساقی گلرنگ پریشانی زلف
عکس موجیست که بر روی شراب افتاده است

دفتر حسن بهاریست که در عهد تو نیست
برگ گل نیست که از باد در آب افتاده است

چشمه ساری شده است از نگه شادابش
چشم کلیم ار بسراب افتاده است

آهم ز سرکشی بتلاشش اثر نرفت
هر جا نهد بروی دل آنجا دگر نرفت

چون یافت اینکه شربتش از خون عاشقست
بیمار چشم تو که طبیبش بسر نرفت

با آنکه در رهت ز دو عالم گذشته‌ایم
یک گام آشنایی ما پیشتر نرفت

جز خون دل که رنگ وفا داشت این حیات
دیگر چه داشتم که ز دستم هدر نرفت

بگریخت خواب و روشنی از دیده تر بسست
پیروی تو جا که این چشم تر نرفت

خود را به پیچ و تاب هزار آرزو نداد
آسوده آنکه از پی تاب کمر نرفت

دیگر بخواب تشنه چه بیند بغیر آب
مردیم و شوق تیغ ما از سر نرفت

شعر بلند را چه غم از کاو کاو دخل / آب گهر نسفته شدن از گهر نرفت

از آستین خامهٔ والای من کلیم / یکبار دست معنی خواهش بدر نرفت

آنکه زخمی از زبان او نخوردم سوسنست / وانکه بر چشمم نه دوزد چشم بد بین سوزنست

رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت / اهل غیرت را سفر از پا در مردم رفتنست

تا شکست کاملان جستن هنر گردیده است / عیب جوی طلعت خورشید چشم روزنست

عمرها با تیره روزی ساختم با این و آن / خلوتم را شمع کافوری بیاض گردنست

نه فلک در پیش چشم اهل همت خرمنیست / هر که کام از آسمان جوید گدای خرمنست

هر کجا شور جنون ما را ببازار آورد / سنگ ما ننگ ترازو خانه زاد آهنست

دل که شد سلطان تن خیل و حشم دارد ز اشک / از شرر باشد سپاهش هر که میر گلخنست

آه سرد از حسرت داغی چراغم میکشد / ساز و برگ روزم از سامان شبها روشنست

در دیار فقر کانجا جوش از عریان تنی است / خامی شمع از خطر فانوس بی پیراهنست

نسبت ما با جفای او کلیم امروز نیست / تیغ بیداد و دل ما هر دو از یک آهنست

در کلبهٔ ما تا بکمر موج شراب است / تا ساغر تبخالهٔ ما پر می ناب است

چشمت لب ما غمزه کنان از فغان بست / خاموش نشستیم که بیمار بخوابست

بی تابی پروانه بر او چه نماید — آن شعله که خورشید ازو در تب و تابست

در گریه ندانم که چرا میروم از خود — بیهوشیم ار چیست که در ساغرم آبست

یک گل ز هواداری گلشن بکفم نیست — از تربیت باغ چه در دست سحابست

ویرانهٔ من پرتو خورشید ندیدست — هرچند که این خانه ز بنیاد خرابست

در بسر ملکی از تو به خلل نیست — تا ساقی ما پادشه عالم آبست

امید درین ره بدل سوخته دارم — پرواز من از بال و پر مرغ کبابست

میرنجم از زور بخش دیوانه ز طفلان — پروای که دارم گله ام در چه حسابست

آن شعله که در جان کلیم آتش کین زد
بر بوالهوسان هر شررش قطرهٔ آبست

سرد مهریهای دوران از تلافی ایمنست — سوزن خار ملامتها زنیش عقربست

نه همین ما میگدازیم از غم بخت سیاه — هرکجا روشندلی دیدیم شمع این شبست

ناله هرجا میرسد رنگ دگر بر میکند — آتش غمخانهٔ ما و چراغ کوکبست

بیدلان از یک نگاه گرم از جا میروند — ظرفهای طاقت ما را مگر یک قالبست

گفتگوی اهل عالم بر سر دنیا همه — حملهٔ بی اصل و جنگ طفلهای مکتبست

از خدا کامی اگر خواهی ترا آرام نیست — در حقیقت یک سبو الست و در صد مطلبست

قطع راه کعبه و بتخانه در یک گام کرد — طی ارض عارف از گام فراخ مشربست

دانهٔ دام ملایک در زمین چون حسن هست
کس نمیداند در کوشست یا خال کیست

از طبیبان حال دل پوشیده چون دارم کلیم
جامه‌ام پیراهن فانوس از تاب تب است

نه همین سودای ابرویت مرا دیوانه ساخت
برهمن از شوق آن محراب در بتخانه ساخت

مستی چشم ترا نازم که در دوران او
سبحه را زاهد بمی گل کرد و پیمانه ساخت

رخنه در آهن فتد از سایهٔ مژگان تو
یکنفس آیینه از آن میتواند شانه ساخت

دانه بسیار در کار است بهر صید خلق
حق بدست زاهد است ار سبحه را صد دانه ساخت

تا بکی باشم طفیل جغد در ویرانها
منکه از سنگ حوادث میتوانم خانه ساخت

یکنفس هشیار بودن عمر ضایع کردنست
گر نداری باده باید خویش را دیوانه ساخت

تا شود روشن که مسکین کشتهٔ بیداد کیست
گنبد از فانوس باید بر سر پروانه ساخت

آن نگاه آشنا سرمشق فکرم شد کلیم
آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت

آتش‌روان تا بگلستان گذری داشت
پروانه صفت گل هوس بال و پری داشت

دل از خم زلف تو برون رفت و نگفتی
کاین حلقه ماتم زدگان نوحه گری داشت

گامی بغلط هم سوی مقصود نرفتم
گویی ره آوارگیم راهبری داشت

پیوسته چو آیینه طفیلی نگاهم
گر سوی من افکند نظر بر دگری داشت

تا شد مژه بی اشک فشاند از نظر من | اکنون چه کنم تشنه که وقتی گهری داشت
بی آب درین بادیه یک گام نرفتیم | هر نقش قدم در ره او چشم تری داشت
آشفتگی زلف تو ربط از سخنم برد | زین بیشتر این رشته شوریده سری داشت
پروانه کسی در قفس این شوخ نگه داشت | دریای تو افشاند اگر بال و پری داشت

میکرد کلیم از سر خاری که درین باغ
این خار بن سوخته هم برگ و بری داشت

پنبه‌ها بر روی داغ از آتش دل در گرفت | وقت مرهم خوش که بازم سوختن از سر گرفت
سرکشی با خاکساران کی بجایی میرسد | سرو من از خاک نتوان سایه خود بر گرفت
کن بجا بر گردی افلاک انجم از کجا | خاطرم در بزم عیش از گردش ساغر گرفت
گلستان چون ساقی مستان نداند دلکشی | تا گل ساغر از و چیدم گل دیگر گرفت
از خشن پوشی برون آورد فیض گلخنم | تن قبای تر نما اکنون ز خاکستر گرفت
اشک را در چشم از لخت جگر نتوان شناخت | طفل خود سر بود رنگ همنشینان بر گرفت
بستگی در کار عاشق مایه کام دلست | رشته نتواند گهر را بی گره در بر گرفت

برنمیخیزد کلیم از بستر راحت دگر
پیکر و بستر ز خون دل بیکدیگر گرفت

جا نیابی اگر ای دل گله بیجا چیست | تو که پروانه بزمی هوس اینهات چیست

ساز کار همه طبع ار نبود آتش می
پنبه را نیز سر همدمی مینا چیست

سرو را سایه یکی پیش نباشد یار است
اینهمه خاک‌نشین در پی آن بالا چیست

شعله را سرکشی از سوختن خار و خس است
غیر افتادگیم باعث استغنا چیست

دو جهان دختر رز روی نما میطلبد
ما گرو دست کشیدیم دگر دنیا چیست

بس که نادیدنی از مردم عالم دیدم
روشنم گشت که آسایش نابینا چیست

من چه دانم سبب رنجش آن شوخ کلیم
او که رنجیده ندانسته گناه ما چیست

کوهکن تعلیم خارا سفتن از استاد داشت
هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت

کوه طاقت بودم اما تا فراقت رو نمود
بر سر مویم تو گویی تیشهٔ فرهاد داشت

تخم اشکی خود برای دیدهٔ ما واگذاشت
اینچنین خواهی دیار درد را آباد داشت

میل هر جانب که کردم سیل اشکم برده است
کی سلیمان اینچنین حکم روان بر باد داشت

گر کلیم افتاد مقبول غمش بر دور نیست
هم سر شوریده بودش هم دل ناشاد داشت

گنج دردت که بجز ناله نگهبانش نیست
مخزنی بهتر ازین سینهٔ ویرانش نیست

چون نبندد فال تماشای گلستان رخت
دیدهٔ ما که بجز خواب پریشانش نیست

چون رعیت که سر از حاکم ظالم پیچد
مژه برگشتهٔ او با سر فرمانش نیست

بس که در محفل غم صدرنشینند همه / زخم را جای به پهلوی اسیرانش نیست

هر که سیر چمن خاطر ناشادم کرد / لاله سان غیر گل داغ بدامانش نیست

دیده آن روز که شد اشک‌فشان دانستم / کاین تنک زورق من درخور طوفانش نیست

عمرها شد که در اقلیم غم و درد کلیم
پادشاهیست ولی ناله بفرمانش نیست

شیوهٔ نادان بود بر عاشق بیدل گرفت / بر اصول رقص بسمل کی کند عاقل گرفت

عشق با سیلاب شد آری ز یک سرچشمه است / جای خود ویران کند هر جا دمی منزل گرفت

طبع بی‌انصاف را از عیب‌جویی چاره نیست / گر بزیر تیغ آمد نقطه بر قاتل گرفت

هر کجا سامان فزونتر بهره‌مندی کمتر است / تشنه زان جوی بیش از سیل کام دل گرفت

سفله چون دستش قوی گردد زبون‌کش میشود / حرص جا خالی آمد لقمه از سایل گرفت

بادهٔ جمعیت از یکدم بود دارد اثر / تیغ تعلیم نخوان غلطیدن از بسمل گرفت

رفت عمرم در سفر چون موج و نتوانم کلیم
گوشهٔ امنی ازین دریای بی‌ساحل گرفت

دیده چشم می‌پرستی دیده است / اشکم از مستی بسر غلطیده است

دل بر او رفت اینجا جا نبود / سینه تنگ و آرزو بالیده است

زلف در گوش تو شرح حال ما / گفته است اما بخود پیچیده است

بس که می بیند ز ما دیوانگی / دیده داغ جنون ترسیده است

روزگار اندر کمین بخت ماست / دزد دایم در پی خوابیده است

غمزه اش در بند دارد خنده را / زان لب شیرین شکر دزدیده است

خویش و قومی نیست تا رسوا شویم / عیب ما را بیکسی پوشیده است

خار خار آن بر رو داشته / بر مزار هر که گل پاشیده است

کارم از غم رونقی دارد کلیم
دست بر سر آستین بر دیده است

ای مه از گل بر سر احباب خاک خاریست / چاره ساز جان کار افتاده زخم کاریست

در کنار نامه اغیار یادم کرده / تا بدانم بعد ازین قدر فرامش کاریست

ای دل از آنجایست نامهای دوستان / بر کناری همچو حشو ایم ز بیمقداریست

راه قاصد را بمژگان رفت چشم انتظار / عاقبت آورد بهر ما خط بیزاریست

مرهم زخم دلم چون لاله غیر از داغ نیست / چشم دارم اینقدر دلسوزی از غمخواریست

بخت شورم منفعل دارد که با این بیکسی / سینه مرهم از نمک هر دم بر زخم کاریست

دیده امید را کردی سفید از انتظار / دوستداران را نبود این چشم بیزاریست

کشور مهر و وفا بسیار بد آب و هواست / نادرین ملکی دلا لازم بود بیماریست

حاصل شب زنده داریهای تو دل مردگیست / خواب بخت ای دیده بهتر باشد از بیداریست

ناله بلبل درین گلزار بس باشد کلیم
خاطر گل را چه رنجانی تو هم ازار نیست

حسن اگر بی پرده باشد عشق از دیوانه نیست
بر چراغ روز جان افشانی پروانه نیست

تا طبیب خستگان عشق چشم مست اوست
ناله بیمار غیر از نعره مستانه نیست

نیست سامانی بغیر از رخنه در ویرانه ام
گر بسان دام ماهی آب دارد دانه نیست

با دل روشن کدورت همره دیرینه است
گرم ادت شمع سیه و دست در اینخانه

سیل که جاروب دل گاه فرش خانه است
فقر را زین به متاعی زینت کاشانه نیست

صید معنی را ازبس می بندم دو دام میکنم
هر که می بیند مرا گوید بجز دیوانه نیست

مزرع امید را از گریه نتوان سبز کرد
آب شور چشم ما سازگار دانه نیست

زخمها برداشت تا زلف تر اتسخیر کرد
دست سعی هیچکس بالای دست شانه نیست

هر کس از بیداد گردون شکوه دارد کلیم
گر تو هم داری مگو اینجا کسی بیگانه نیست

یک نخم و در کوی دور از نخیم وطن نیست
سیلم که مدارا بجیبی شیوه من نیست

افتادن دیوار کهن نو شدن اوست
جز مرگ کسی در پی آبادی من نیست

خوبان بپسندند حق خدمت دیرین
نظاره فریبست متاعی که کهن نیست

جام تهی و برگ خزان دیده نمانند
روزی که ز رخسار تو آیینه چمن نیست

همطالع اشعار بلندیم بگیتی
ما را هنری بهتر از آواره شدن نیست

مستغنیم از ننگ خورش زانکه درین بزم
چون شیشه مرا دست هوس بر قف دهن نیست

موجم که سفر را ز وطن دور نپندارد
آوارگیم باعث دوری ز وطن نیست

دخل کج این شعرشناسان زمانه
گر زلف شود لایق رخسار سخن نیست

مخصوص کلیمست سیه بختی جاوید
این ابر بفرق دگری سایه فکن نیست

دل پس از طوف حرم بر در میخانه نشست
هر کجا شیشه می دید چو پیمانه نشست

رفتی از دیده و من دشمن چشمم که چرا
بسفر زود رود هر که درین خانه نشست

کس گرفتار بابروی تو چون چشمم نیست
زیر آن تیغ بلا سخت اسیرانه نشست

همنشین میدهیم پند ولی معذوری
خوی دیوانه گرفت آنکه بدیوانه نشست

خواهم از پای خود این بند وفا بردارم
چون نگین چند توان در یکخانه نشست

برگ این هرزه دو بیها نتوان کرد کلیم
نمکش رفت چو دیوانه بویرانه نشست

گر بقسمت قانعی بیش و کم دنیا یکی است
تشنه چون یکجرعه خواهد کوزه و دریا یکیست

حرص اگر دهقان نباشد کشته را شبنم بس است
خوشه و شبنم به پیش چشم استغنا یکیست

کج نظر سود و زیانرا امتیازی داده است
هرچه را احول دو می بیند به بینا یکیست

ناامیدی

ناامیدی دستگاه عیش را سازد فراخ / گر ببندی دیده کنج خانه و صحرا یکیست

غم نه پیوندی بدل دارد که نتوان برید / گر بأصل کار بینی شیشه و خارا یکیست

ما که از افتادگی فیروز جنگ افتاده‌ایم / از که اندیشیم چون فتح و شکست ما یکیست

عزت و خواری که پشت و روی کار عالمست / نزد رندی کو ندارد کار با دنیا یکیست

در قفس بالا و پایینی نمیباشد کلیم / آسمان و سینه دنیا بر دانا یکیست

عشق را بخت تیره در کار است / جلوهٔ شمع در شب تار است

خوش بگرد سر تو میگردد / جگرم خون ز رشک دستار است

بسکه بازار خار و خس گرم است / شاهد گل غریب گلزار است

رشک ابروی تو نگارش برد / پشت محراب از آن بدیوار است

مو بمویم ز بسکه مضطربست / کوکب داغ سینه سیار است

سینه بی ناوکی نخواهد ماند / مرغ این آشیانه بسیار است

نیست مژگان بگرد چشم کلیم / در رهت پای دیده بر خار است

چشم دلجویی دلم از مردم عالم نداشت / داغ من مرهم ندید و راز من محرم نداشت

بلبل این گلستان چند آشیان را کهنه کرد / این گل خود رو وفایش عمر یک شبنم نداشت

هر که غمخوار دلم از من بپرس احوال او | عالمی غم داشت دل اما غم عالم نداشت
بر سر ما تیغ پیدا تو ابر رحمتست | مرهمی زین به که زخمش حاجت مرهم نداشت
از خموشی گوهر مقصود می آید بچنگ | هیچ غواصی نکرد آنکس که پاس دم نداشت
در وداعش دیده طوفانی می نابست حیف | گر تف دل دیده ام چون چشم عینک نم نداشت
بر لب لعلت خراشی دیده ام و مردم ز رشک | این نگین کی کنده شد نقشی چو داغ این خاتم نداشت
بسکه در خاطر خیال بوسهٔ آن لب گرفت | کعبتین آرزویم غیر نقش کم نداشت

عاقبت از دیده دست تربیت شستم کلیم
زانکه آن گوهر که من زین بحر می جستم نداشت

بیک حسن که فیضی ز آشنائی نیست | در آشنائی خورشید روشنائی نیست
هر آنچه رفت ز دستم برون هم از دل رفت | میان دست و دلم چون صدف جدائی نیست
غبار خاطرم از آتشش چه گرفته‌تر است | چو اخگرم سر پروای خودنمائی نیست
بکشوری که فتد عکس تیره روزی ما | شکیب نفس بجز عیب خودستائی نیست
ز درد فقر دلا غیرتی اگر داری | مخواه مرگ که خواهش بجز گدائی نیست
باضطراب گرفتارم آنقدر که قفس | شکسته است و مرا فرصت رهائی نیست
چه پا ز آبله پوشیده شد برو منشین | که ناقص است سلوک ار برهنه پائی نیست
گرا کلیم شود دم که بر سپهر نرفت | هزار حیف که پروای خودستائی نیست

آن چنگ

۳

آن خنک جو که هیچ ملال از جفا نداشت
صلحش میان رنجش عاشق بقا نداشت

دل از هجوم درد تو شرمندگی کشید
ویرانه حیف در خور سیلاب جا نداشت

شمع ز باد دامن فانوس میکشد
آن محنتی که در ره باد صبا نداشت

از ماتمهای گریهٔ من تا دلش گرفت
دیگر چو آب تیغ سرشکم صدا نداشت

بر سینه خط زخم چو خوانا نوشته
داغ از چه بود حاجت این نقطها نداشت

روزی هزار بار اگر دیده گریه را
می‌شست پیش تو خانهٔ چشمم صفا نداشت

جز خاک کوی دوست که نتوان از او گذشت
از چاک سینه بستن خونم دوا نداشت

جز آب و دانه در قفس مرغ دل نبود
صیاد را چه جرم قفس آن فضا نداشت

از گریه‌ام که زیب عروسان گلشن است
پای گلی نبود که رنگ حنا نداشت

دل ترک آشنایی ما زود کرد و رفت
زان شد پسند یار که عیب وفا نداشت

دست جنون لباس چو کند از تن کلیم
چون غنچه غیر زخم سری بر قبا نداشت

امسال نوبهار قدم پیشتر گذاشت
گل نیز از بساط چمن پا بدر گذاشت

سوسن بوصف باغ زبان را کبود کرد
نرگس ز شوق در قدح لاله سر گذاشت

برگ شکوفه رقعهٔ معشوق باغ بود
زان بوسه داد نرگس و بر چشم تر گذاشت

شیرینی تبسم هر غنچه را مپرس
در شیر صبح خنده گلها شکر گذاشت

گل را غرور مشت زر خویش بس نبود
ابر بهار بر سر آن زر گهر گذاشت

بگذاشت یادگار بجا خرمن گلی
بر هر گل زمین که شکم ابر تر گذاشت

می‌آورد بپای گل زرد سر برون
نتوان بخاک گلشن کشمیر زر گذاشت

شد شسته زلب سبزه تر رنگ خون ازو
هر جا که کبک پای بکوه و کمر گذاشت

رمزیست آنکه عاشق و معشوق یکس است
در پای خویش بید موله که سر گذاشت

کوتاه ماند دست کلیم از گل مراد
هرچند آرزو بسر یکدگر گذاشت

در طریق خودنمائی شیوه دلخواه نیست
غیر دعوی بلند و همت کوتاه نیست

کیسه بر وعده‌های بخت نتوان دوختن
خفته گر در خواب حرفی گفت ازان آگاه نیست

از نفاق صحبت مردم زبس رم کرده‌ام
ناله ما نیز با خضر اثر همراه نیست

خاطر آشفته دارم که هر ساعت نفس
راه لب را میکند گم گر چراغ آه نیست

هرچه ترکش میتوان کردن بدست آورده گیر
غم بناکامی نباشد همت ار کوتاه نیست

ربط خس با شعله چسپانتر ازین هم باش گو
یار گر بدخوست قرب مدعی جانکاه نیست

مرگ تلخ و زندگی هم سر بسر درد سر است
پشت و روی کار عالم هیچ دلخواه نیست

کعبه عشق تو پنداری سر کوی فناست
میتوان رفتن ولی در باز گشتن راه نیست

زخم صید مدعی کاری نمیباشد کلیم
لخت دل گاهی کم از پیکان خدنگ آه نیست

دل ز ناوکهای بیداد تو پیکان را گرفت
تشنه لب از ابر رحمت آب باران را گرفت

پردلی کاری نسازد گاه استیلای عشق
شیر نگر بر زد دمی کاتش نیستان را گرفت

سهل باشد ملکت‌گیری به امداد سپاه
نام من تنها تمام اقلیم نسیان را گرفت

تا نگاه افکنده تسخیر شهری کرده
همچو بوی گل کنار برخواستان را گرفت

در کنار آفتاب افتاده دایم تیره روز
دود آه کیست کان زلف پریشان را گرفت

موج ابروی ترا تا دیده از جا رفته است
دیدهٔ من گرچه صد ره روی طوفان را گرفت

چشم ما و دیدهٔ نخچیر را طالع یکی است
خواب اگر لشکر کشد نتواند ایشان را گرفت

کام بخشیهای گردون نیست جز داد و ستد
تا لب نانی عطا فرمود دندان را گرفت

گل ز گلشن بسکه از اشکم فراوان شد کلیم
بلبل از گل رخنهٔ دیوار بستان را گرفت

شکفت غنچه ولی موسم خزان نیست
فروغ عارض گل برق آشیان نیست

چنان نهفته‌ام اسرار عشق را که لبم
خبر نیافت که نام که بر زبان نیست

زبان بسته با شکوه دان گذشت سخن
چو طفل بسته زبان گریه‌ام بیان نیست

عزیز مصر جفایم گذشت از آن خواری
کنون همه قسم ناوکت بجان نیست

سفید رویی آماجگاه جور از دوست
باین تو خوار منش که استخوان نیست

بغیر ازینکه بنظاره‌ات ز خویش روم
دگر بهر سفری گر روم زیان نیست

مرا برای تغافل به بزم میخوانند ‏ نداد تا نرسد گوش بر فغان نیست

بچاک سینهٔ فریاد پیر وادیم ‏ جرس براه وفا پیر کاروان نیست

کلیم اینهمه خون پیش فیض ناوک کیست
اگر نه آن مژه در چشم خونفشان نیست

رفتن ز درت کار من دلنگران نیست ‏ برگشته شوم خونم ازان کوی روان نیست

با تیر بلا چون هدف روی گشاده ‏ گر کوه شود درد و غم عشق گران نیست

جان من بی برگ نوا را چه شناسد ‏ آنسرو که آگاه ز تاراج خزان نیست

رسوایی یار از کفن پرده چه پوشید ‏ گر شمع بفانوس رود باز نهان نیست

شمشیر تو خونست که بیخواهش برآید ‏ فیضی برساند بدل آبی که روان نیست

تنهانه ز دل زود برون رفته جفات ‏ بر پیکرم از اینهمه زخم تو نشان نیست

طالع مددم کرد که تختی به برآیی ‏ بی یاری کس تیر در آغوش کمان نیست

چون روزه خوری جانب میخانه روان شو ‏ بهتر ز سفر چاره برای رمضان نیست

کس واقف حیرانی ما نیست درین بزم ‏ کانجا که تویی دیده بغیری نگران نیست

در دامن الوند دگر غنچه شود گل
زنهار مگویید کلیم از همدان نیست

پیچیده تر از طره او دود آه ماست ‏ برگشته تر از آن مژه بخت سیاه ماست

در راه ما بجز خود از بسکه تشنه ایم
هر کس که چاه میکند او خضر راه ماست

ما را چه کار تکیه بدیوار خلق نیست
خاکیم و بردباری پشت و پناه ماست

یک کس بسوی مقصد خود پی نمی برد
دنیا ز بسکه تیره ز روز سیاه ماست

ما را که سوختی تو هم افسرده میشوی
ای شعله سرکشی ات ز مشت گیاه ماست

کوتاه میشود همه شمعی ز سوختن
شمعی که سر بعرش رساننده آه ماست

تا دیده گلشن رخسار او کلیم
همچون نسیم نکهت گل با نگاه ماست

تمام کاهش تن جمله آفت جانست
مگوی عشق که این آتش نیستانست

براق شوق که پائی نمیرسد رفتن
غمی که هست ز محرومی مغیلانست

بجز لباس تعلق که خار وادی قرب
گرفته دامن دیوانه که عریانست

رسود راه فنا قطره میشود دریا
حباب دشمن سر بهر جمع سامانست

رواج شور جنون بین که بی نمک شد شهر
درین دو روز که دیوانه در بیابانست

ز انقلاب زمان در پناه خلق گریز
که آنچه مانده بیک حال عیش نادانست

فروغ عارضت از حلقهای زلف سیاه
چو روشنائی ایمان بکافرستانست

بترک سر نتوانم ز سرگذشت برید
وگرنه چون قلم از سرگذشتن آسانست

ملایمت کن اگر طاقت جدل تنگ است
کلیم حربی کاغذ علاج بارانست

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت
با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت

نقشم زمین عفت بافتادگی نشست
نتوان بسان سایه ام از خاک بر گرفت

شمع بطالع از زلال خضر خون خورد که
جان کاستن وظیفه ز فیض سحر گرفت

در باغ دهر جز بر پژمردگی نداد
گویی نهال بخت من آب از تبر گرفت

آیی ز آنکه بر رخ پای خفته زن
باید ز پیش رفته رفیقان خبر گرفت

زنگ از دلت بصیقل سامان نمیرود
خواهی اگر چو آینه خود را بزر گرفت

از دل حدیث آرزویت چون بنامه رفت
از اشتیاق مور رقم بال و پر گرفت

صحبت میان صاف دلان هم بسر نرفت
در روزگار ما در آب از گهر گرفت

چون کشور وجود عدم گوشه تنگ نیست
آسوده نرگسی است که جا بیشتر گرفت

صندل بخامه مال ز خوناب دل کلیم
گر حرف اشتیاق تنش درد سر گرفت

غافل سپر زخم زبان گوش گران یافت
گر عقل بود این سپر از پنبه توان یافت

شیطان چه تمتع برد از اهل تجرد
رهزن چه درین بادیه از ریگ روان یافت

دنیا طلب از مور میانان نشد از جا
بشنیده که او حسن کمر از همیان یافت

ما را هدف ناوک بیداد نشد
آنروز که ابروی بتان شکل کمان یافت

نازم بخرابات که از هر در خانه
آبی که سیاهی برد از بخت توان یافت

عنقا و وفا

عنقا و وفا جفت نبودند ندانم
از بهر چه این هر دو یک جا مکان یافت

از فقر و فنا میبرد آلوده دنیا
فیضی که شکم بنده ز ماه رمضان یافت

هر تارک دنیا نه شناسای جهانست
عنقا بحقیقت خبر از کار جهان یافت

سرگشته کلیم از پی آنم که درین راه
هرکس بطریق دگر از دوست نشان یافت

در آتش عشق مهوشان رفت
آسان پی دل نمیتوان رفت

این میهمان نخوانده آه
شد خار ز بس باسمان رفت

تیر تو گرفت کشور دل
این مژده بخانه کمان رفت

راه سفرت ولا بجسته است
گاهی از خویش میتوان رفت

ای گلبن تازه خوار جورت
اول در پای باغبان رفت

با جذبه دام پی پر و بال
نتوان چو صفیر از آشیان رفت

عاشق شمعیست قدر آنرا
وقتی دانند کز میان رفت

آوارگی کلیم خواهم
گر هند توان باصفهان رفت

جز از غبار مذلت دلم جلا نگرفت
بخاک تا ننشاند این گهر صفا نگرفت

ز دست برد حوادث گریخت یکسر تیر
هدف بدشت بلا نیز جای ما نگرفت

دمیده‌اند چنان از خط هوا داران / که زلف جانب رخسارهٔ ترا نگرفت

شکار نعمت دنیا نمیشود قانع / بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت

زکینه جویی ما دشمنان ملول شدند / ولی هنوز دل دوست از جفا نگرفت

زعشق رنگ نداری بدوست رو منما / سرشک اگر ز رخت رنگ کهربا نگرفت

براه فقر و فنا منت از کسی داریم / که گر ز پای فتادیم دست ما نگرفت

اصول رقص سپند از نهاد او مطلب / کسی که آبله اخگر بزیر پا نگرفت

کلیم بگریه ازان شوخ زود سیر بپرس
وفا چه کرد که در خاطر تو جا نگرفت

تا نمیگریم چراغ دیده‌ام را نور نیست / سیل اگر باز ایستد ویرانه‌ام معمور نیست

بسکه در عالم جفا از خوبرویان دیده‌ام / آرزوی جنتم در دل ز بیم حور نیست

هست در شرع محبت رسم و آیین دگر / خوردن خون جایز است و دم زدن منظور نیست

ساغر خالیش از داروی بیهوشی پر است / هیچ دریاکش حریف کاسهٔ طنبور نیست

کار ما در عاشقی مشکل‌تر از پروانه نیست / شمع سرکش هست اما مثل او مغرور نیست

حسن هم مانند عشق افتادگی میبایدش / لشکر زلف بتان تا نشکند منصور نیست

عاقبت از گریه می‌آید مراد دل بدست / غرق اشکم زانکه گوهر جز در آب شور نیست

سربسر دلهای آگه دانهٔ یک سبحه‌اند / آنچه ما را در دلست از دیگری مستور نیست

برجراحتهای ناسورم کلیم از یکسی — غیر حرف سرد مردم مرهم کافور نیست

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است — زمین جور تو اقلیم درد آباد است

اجل ز مرغ غم آسوده کرد دانستم — که شمع را اگر آسایشست از باد است

بآن رسیده که رانم سوی ارش نهی — دمی بخواب شوی ای بخت وقت امداد است

بهشت حق بنی آدمست دل خوش دار — که مانده از پدر این باغ وقف اولاد است

ز شرم قد تو از باغ سرو پا بر جاست — چو بندگان بگریزد اگر چه آزاد است

هنوز تیشه سر از پیش بر نمیدارد — ز بسکه منفعل از صنعهای فرهاد است

کسی که زلف بپایت فتاده می بیند — گمان برد که ز شمشاد سایه افتاد است

هلاک همت مرغ شکسته بال دلم — که از شکاف قفس در کمین صیاد است

چه حاجتست بقاصد که نامهای کلیم
بدست آه روان همچو کاغذ باد است

ابر را دیدیم چون ما چشم گریانی نداشت — برق هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت

با مسیحا درد خود گفتیم پر سودی نکرد — زانکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت

سینه ماهیچکه بی ناوک خوبی نبود — این مصیبت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت

لذت در بر قفا رفتن چه میدانی که چیست — هر که در دل حسرت برگشته مژگانی نداشت

از در و دیوار میبارد بلا در راه عشق
یک سر ایمن ز پیش آمد طوفانی نیست

نامه ام را می برد قاصد زبانی هم بگو
خامه شد فرسوده ورنه شوق پایانی نیست

مایهٔ خرسندیم ز سوز دل کلیم
هیچ محنت دیده چون من بی نیاز اخراجات نیست

زان سینه چه راحت که ره زخم بدر نیست
بادی نخورد بر دل اگر خانه دو در نیست

با اینهمه تلخی که نصیب دهن ماست
داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست

چشمت غم آن زلف سیه روز ندارد
از حال من همسایه درین خانه خبر نیست

از خضر نگش نیست بجا بره عشق
کز بحر ره قافله موج بدر نیست

زان غمزه بدل میرسد انده دیده
صد زخم که در پیش رهش دیده سپر نیست

از چرخ چه مینالی اگر بخت نداری
بیطالعی طفل ز تقصیر پدر نیست

زین صرفه که در طینت ایام سرشته
در باغ جهان سایه اگر هست ثمر نیست

گر بار بدوزخ نکشاییم چه سازیم
ما را که متاعی بجز از هیزم تر نیست

در خاک وطن تخم مرادی نشود سبز
بیهوده کلیم اینهمه سرگرم سفر نیست

یار اگر امروز با ما دوست فردا دشمن است
گاه ابر تشنهٔ ما گاه برق خرمن است

تا تو جا در دل گرفتی از فروغ عارضت
دیده های داغ روشن تر ز شمع روشن است

در کمین بنشین اگر خواهی شکار آید بدام — خویش را بنما که آهوی نکو صید افکنست
آتش میگیرم بهر دم پر پیابانی نیم — هم وثاق شعله‌ام آرامگاهم گلخنست
گرچه بی روزن بود غمخانهٔ ما چون حباب — لیک دایم از صفای سینهٔ ما روشنست
بسکه قدر گلرخان در دور حسن او شکست — گل ز بس خوارست پنداری غریب گلشنست

چارهٔ سوز درون از من نمی‌آید کلیم
فکر خود کن کاب این آتش نهان در آهنست

در غریبی هیچکس با طالع فیروز نیست — حیرتی دارم که چون قدر چراغ روز نیست
از فسون عشق شهبازی بچنگ آورده‌ام — در بر و بومی که آنجا بهله دست آموز نیست
چون سپند از روی گرم سرکش از جا کی روم — دل نمیسوزد از آن آتش که مجمر سوز نیست
بسکه از شوق شهادت زندگانی تلخ شد — غیر شمع کشته ما را انجمن افروز نیست
آستین جامه کوته دست معنی بس بلند — حیف یک خیاط در واسط موافق دوز نیست
از شفق هر شام می در جام گردون میکند — تا شود روشن که وقت باده خوردن روز نیست
شعلهٔ ما را به تیغ موم کشتن میتوان — گر بحکم شیشه سنگ ما رود فیروز نیست
نقش پا بنشسته بود آنجا که نقش ما نشست — نسبت این جبهه با آن خاک در امروز نیست

پا ز عشرت خانهٔ مشرب منه بیرون کلیم
بزم می هر شام هست و روزهٔ سی روزه نیست

هر قدم لغزیدنی فرش نظرگاه نیست
چاه را هم چون قلم پیوسته همراه نیست

گشته از افتادگی آن سرفرازی حاصلم
کآسمان در سایهٔ دیوار کوتاه نیست

از طریق راست خاشاک خطر نارفته‌اند
هرچه در راه است از طبع گمراه نیست

گرچه این ره را بسی طی میکنم همچون قلم
سرنوشت تازه هر گام در راه نیست

روی مقصودی ندیدم هیچگاه از پرتوش
سرمه افتاده از چشم اشتباه نیست

از شکست کار رمز مومیایی دیده‌ام
روز بد هرگز نه بیند هرکه بدخواه نیست

کاهش فقر از غرور خاکساران کم نکرد
همت پرواز عنقا در پرکاه نیست

این نفاق جان و دل آخر نمیگردد کلیم
هرچه جایگاه است در این راه دلخواه نیست

جز قامتت بچشم و دلم جای گیر نیست
مهمان خانه‌های کمان غیر تیر نیست

دنیا و آخرت بره او دو نقش پاست
دلبستگی بنقش قدم دلپذیر نیست

دریادلیم و موجهٔ دریای همت است
نقشی که هست بر تن ما از حصیر نیست

جایی که من فتاده‌ام آنجا که میرسد
از بیکسی بدان اگرم دستگیر نیست

تا گشته‌ام ز آمد و رفت نفس ملول
وادید و دید هیچکسم در ضمیر نیست

بر دل نهم چو دست که غم پرگهر شود
سهلست تنگدستی اگر دل فقیر نیست

طرز فلک بهیچ دلی جا نمیکند
پیری بپی مریدی این چرخ پیر نیست

عیب

عیب از نهاد سخت دلان نیست رفتنی — ای خواجه موی کاسه چو موی خمیر نیست
محروم باد چشم کلیم از جنت اگر — گلدسته بهشت در نظرش دسته تیر نیست

گردون در آتش حسد از جوهر منست — پرواز من بلندتر از اختر منست
شبنم ببال جذبه به خورشید میپرد — کس را چه حد بستن بال و پر منست
پامال و خاکسار ز بر باد چترا — نقش قدم براه وفا همسر منست
سهلش مدان که سکه مردان همین بود — نقش حصیر فقر که بر پیکر منست
سالک بمقصد از ره تجرید میرسد — در راه عشق رهزن من رهبر منست
گر در ره تو بگذرد از سر چه فایده — خوناب دل که صندل دردسر منست
زان آتشی که در ته پایم نهاده شوق — اشکم بدیده سوخته چون اخگر منست
از سایه مهر اسم وز آیینه میرمم — هرجا دو کس بهم رسد آن محشر منست

بدنام فسق و زاهد میخانه‌ام کلیم
وز باد روزه دار لب ساغر منست

پای طلب براه تو از کار مانده است — اشکم ز بس دویده ز رفتار مانده است
بر دل ز بس غبار کدورت نشسته است — بیچاره ناله در ته دیوار مانده است
مرغ از قفس پریده و بفانوس شمع سوخت — دل همچنان بسینه گرفتار مانده است

دل را تو بردی و غم دل آنچنان بجاست / آیینه در میان نم و زنگار مانده است

پرهیز چون نمیکند از خون عاشقان / چشم ترا سزاست که بیمار مانده است

خوش همنشین آن بر و دوشست آنکه / شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است

سررشته نزار موافق ز هم گسیخت / ربط ردای شیخ بزنار مانده است

از زور رعشه پنجه خورشید میبرم / از باده گرچه دست من از کار مانده است

باشد نشان بختکی افتادگی کلیم / آن میوه نارسست که بربار مانده است

این سطرهای چین که زپیری بروی ماست / هر یک جدا جدا خط معزولی قواست

دل در جوانی از پی صد کام میدوید / پیری که هست موسم آرام کم بقاست

چشم دگر زعینک گیرم بعاریت / اکنون که وقت بستن دیده زماسواست

ضعفم بجا که انگشته از خرمن وجود / کاهی که در برابر صد کوه غم بپاست

سامان ساز و برگ سرا تا کجا بود / در کلبه‌ام که موجه سیلاب بوریاست

هرگز کجا ز قناعت رسد بکام / آری بهیب فقر برین گنج اژدهاست

کی میدهد رهم بر آن پادشاه حسن / این بخت دون که پست تر از همت گداست

دستی که وا نشد ز قناعت بنزد خلق / انگشت آن یمن به از شهپر هماست

خون حیا بگردن اهل طلب بود / قتل گدا بقصد قصاص حیا رواست

غم منجوری

غم میخوری بجای غذا چون کنم کلیم | اینست آن غذا که بمحتاج اشتهاست

صبح شکفتگی ز شفق کم بهاتر است | خو کن بگریه خنده ز گل بیوفاتر است

رسم دهش ز همت اهل جهان مخواه | طفلند و دستشان بتهی آشناتر است

ما اجرا ز عبادت ناکرده میبریم | هر طاعتی که فوت شود پرباتر است

در باغ دهر از خنکیهای روزگار | هر جا سموم بیش وزد خوش هواتر است

بر ساز بخت تار کشیده است عنکبوت | طنبور ما ز دست تهی بینواتر است

بخت سیاه بر سر معراج کوتهی است | از موی زنگیان طربم نارساتر است

بخت جگر بکوی تو نگرفت قدر اشک | آتش ز آب در همه جا کم بهاتر است

آنجا که کار تیغ زبان خموشی است | هر کس لب از سوال ببندد گداتر است

دیدم کلیم قصر غنی کلبهٔ فقیر
ویرانهٔ جنون ز همه دلگشاتر است

دجلهٔ اشک از بهار شوق طغیان کرده است | رازهای سینه را خاشاک طوفان کرده است

دل گمان دارد که پوشیده است راز عشق را | شمع را فانوس پندارد که پنهان کرده است

زاهد از حسن جهان آرای جانان میکند | آنقدر ذوقی که دیوار گلستان کرده است

منت باران بکشت آرزویش منهید | غمزه‌ات گر خسته را تیرباران کرده است

میشود آخر ستمگر کشته بیداد خویش
سیل دایم بر سر خود خانه ویران کرده است

در گلستان وفا بلبل بگل هرگز نگرد
آن نظربازی که چشم با مغیلان کرده است

ربط سرها مانده با زانوی غم دیگر سپهر
هر کجا دیده است پیوندی پریشان کرده است

زلف هندوی ترا از دلبری خط توبه داد
کافری را کافر دیگر مسلمان کرده است

فکر پرواز گلستان دارد اندر سر کلیم
ساز راه گلشن کشمیر سامان کرده است

دلها بیک نظاره ز نظارگان گرفت
از یک گشاد تیر بلا صد نشان گرفت

بی اختیار میبردم اشک چون کنم
خاشاک پیش سیل نتواند عنان گرفت

میخواست روسفیدی آماجگاه تو
گر شعله فراق کم استخوان گرفت

یک کوکبش رعیت بختم نمیشود
آهم اگرچه کشور هفت آسمان گرفت

ای مست ناز اگر همه پایه بخاک ریخت
یکبار ساغر از کف ما میتوان گرفت

ز زلفش ای صبا چو سراغ دلم کنی
در شب چه حاجت است ز آتش نشان گرفت

دایم زمانه در پی تفتیش حال ماست
پیوسته راهزن خبر از کاروان گرفت

هر رهرو از حقیقت این ره نه آگه است
نتوان سراغ کعبه ز ریگ روان گرفت

حال کلیم و عیش گوارای او مپرس
گر آب خورد در گلویش استخوان گرفت

طبقات
ما را ۱۴

ما را طپیدن از غم دوری شعار نیست / صد شکر کاب طینت ما موجه دار نیست

بی جذبهٔ جنون نرسد هیچکس بجا / سالک براه ماند اگر نی سوار نیست

آینه وار روی دلش جانب ریاست / آنرا که پشت کار به از روی کار نیست

روشندلان حباب صفت دیده بسته‌اند / روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست

آنرا که دل ز منصب منصور آب خورد / کشکول فقر او بجز از چوب دار نیست

قطع امید کرده نخواهد نعیم دهر / شاخ شکسته را نظری بر بهار نیست

دل را که باشد آتش شوقی بغم چکار / آینه گداخته جای غبار نیست

مجلس فروز کبر و مسلمان یک آتش است / در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست

لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم / یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست

در گلشنی که عشق بود باغبان کلیم / جز آشیان سوخته بر شاخسار نیست

شنم که گرد ملال آبروی کار نیست / فسردگی خزان حاصل بهار نیست

دگر به بیکسی من مگو که ناله کند / چو کار شمع همین خنده بر مزار نیست

بحیرتم چو در ابر سفید باران نیست / چه دجلهاست که در چشم اشکبار نیست

بهر چه رو دهد آینه وار میسازم / زمانه منفعل از طبع بردبار نیست

لبان بسرمه چشمند عشق و بخت بهم / ازو چه شکوه کنم زیب روزگار نیست

هنوز کلبهٔ من از متاع بی برگی ... چنان پر است که صد جغد خانه دار منست

لبان نای فغان در آستین دارم ... کلیم نوحه سرایی همیشه کار منست

زلف تو که طفلان هوس را شب عید است ... شایست که آبستن صد صبح امید است

تا رفته با او نامه ننوشته فرستم ... یعنی که ز هجران تو ام دیده سفید است

عاقل سر فرمان نکشد از خط ساغر ... پیر است شراب کهن و عقل مرید است

من مست بهشیاری چشم تو ندیدم ... مدهوش ولی با همه در گفت و شنید است

از بس تنم از فرقت می در رمضان کاست ... انگشت نماتر ز هلال شب عید است

ما تشنهٔ یکقطره تو سیراب محیطی ... ساقی قدح نیمه ز لطف تو بعید است

سهلست کلیم از همه پیوند بریدن ... چیزی که بود مشکل از و قطع امید است

جلوه پیچ و خم از موی کمر خواهد رفت ... تاب از این رشته باریک بدر خواهد رفت

دل ز سودای سر زلف تو خواهد وا سوخت ... از سر مجمرم این دود بدر خواهد رفت

یکجهان بار شکایت ز وطن خواهد بست ... هر که از کشور هستی بسفر خواهد رفت

خار هم در قدم آگه ما در سفر است ... گل بسر گر نشود تا بجگر خواهد رفت

سفر ملک فنا اید دل اگر خواهی کرد ... وقت شد قافله شمع سحر خواهد رفت

بکام ار نرسد رابطهٔ ناز و نیاز / دود از شمع سر پروانه بدر خواهد رفت

گر همین شعله کشد کینهٔ یاران وطن / چون شرر در سفرم عمر بسر خواهد رفت

چرخ با صاف دلان بسکه بهانه طلب است / رشته گر پاره شود آب گهر خواهد رفت

گوشش بر گریه‌ام که سخن از تلف دل / آب خواهد شد و از دیده بدر خواهد رفت

گر بشمشیر دهد تاب تف خون کلیم / جوهر تیغ برون همچو شرر خواهد رفت

بکامی خواهش ما مبتلا نیست / چو ماهی دانه در دام ما نیست

بچشم خاک پای دوست حیف است / که کاغذ قدر دان توتیا نیست

بدست ما نیفتد دامن عیش / کف شانه سزاوار حنا نیست

دل آگاه می‌باید وگرنه / که یک لحظه بی نام خدا نیست

درین محنت سرای تنگ عرصه / از آن ننشست نقش پا که جا نیست

خریدار گرانجانی ما هست / که آهن نیز بی آهن ربا نیست

سرکاهیده‌ام از بار سودا / چو موی کاسه از زانو جدا نیست

شب آدینه گر مهتاب باشد / کلیم از می گذشتن کار ما نیست

دل کار خود بطالع ناساز واگذاشت / شمع اختیار خویش بباد صبا گذاشت

بامانده کان پی ز که گوهر لطافت است … رهرو اگر نشان قدم را بجا گذاشت

گل را شگفته در چمن خلد کس ندید … تا غنچه خنده را بلب یار وا گذاشت

خونم ز بس سرشته مهر و وفا نداشت … رنگش نرفت هر که بکف این حنا گذاشت

خاکش بآب سیل سرشت از می سبو … روزی که در غمکده ام را بنا گذاشت

از هر کرانه برق بلا در وزیدنست
باید کلیم بخت سیه را بجا گذاشت

روشنی در خانه معمور نیست … نیست یک ویرانه کان پر نور نیست

بسکه بر بزم بساط ما گریست … قطره خون در رگ طنبور نیست

دل ز مهر مهرخان پرداختم … در بهشت خاطر ما حور نیست

عمرها پروانه او بوده ام … در چراغ آشنایی نور نیست

تا تو باشی رو بخورشید آورد … اینقدر هم چشم روزن کور نیست

بس دگرگون گشت احوال جهان … فکر می در خاطر مخمور نیست

در نظر دارم لبت را روز و شب … چون توانم گفت چشم شور نیست

پرده حالم چه میپوشی کلیم
شمع در فانوس هم مستور نیست

بزخم تیغ جفا هم عتاب چراست … نمک دهی نمک بر دل کباب چراست

فلک بتشنه لبان قطره را شمرده دهد | بعاشقان کرم اشک بیحساب چراست
تمام نسل بزرگان اگر نکو باشند | زبحر زاده تنگظرفی حباب چراست
ز ذوق فقر و فنا بیخبر چه سیده اند | که جغد معتکف منزل خراب چراست
تو در کنار کسی در نیامدی بخیال | کمر همیشه در آغوش پیچ و تاب چراست
چه شمع عمر طبیعی شبی است عاشق را | بقتل سوختگان پس زر اشتاب چراست
براه عشق که برهم شکست سالک را | شکسته پای تو دایم دلا بخواب چرا
کلیم مرغ دل بال و پر شکسته ما | همیشه در قفس از چنگل عقاب چراست

گر آه و ناله داری در ملک عشق بابست | بدمین شادمانی چون خنده حبابست
چشمت بخون عاشق گر تشنه است سهلست | چیزی که میتوان خواست از دوستان شرابست
دشمن ز شغل خصمی آسودگی ندارد | تا بخت دشمن ماست در آرزوی خوابست
چون در سراندازی سرمایه تعلق | آتش که آتش افتد در خانه ماهتابست
گر چرخ بد نگردد بخت کسی زبون نیست | روزم اگر سیاهست تقصیر آفتابست
محنت چو گشت عادت جور فلک حسابست | چون تیغ بند دادی زنجیر موج آبست
تو پادشاه حسنی مشمار بوسه بر ما | زیرا که عیب شاهان در بستن حسابست
با ما ز منت خضر آب بقا سنگینست | آبی که خوشگوار است از چشمه سرابست

نادانی تغافل هنگام پرده پوشی / نزد کلیم بهتر از علم صد کتابست

تا بنام من زبان خامه‌ات گردیده است / از نگینم میرود بیرون ز بس بالیده است

بر هوا می‌افکند هر دم کلاهی از حباب / قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است

من که باشم گرچه من بیقدر یاد آورده / نامه از ننگ همین معنی بخود پیچیده است

تا کشاد جبههٔ خلق ترا دیده است صبح / بر جهان و دستگاه تنگ خود خندیده است

سایه ام را عار می‌آید که افتد بر زمین / آفتاب التفاتت تا بمن تابیده است

از تفاخر آنچنان سر را بگردون برده‌ام / کاسمان از ناخن مه گوش خود خاریده است

دیده را گر خاک پایت خواست قدری توتیا / یک صفاهان سرمه کلک همتت بخشیده است

تا سواد خط مشکینت بچشم جا گرفت / مردمک چون خط باطل بر بیاض دیده است

کی بود یا رب که یابم دولت پابوس تو / همچو نامه خود که پای خامه‌ات بوسیده است

در فراقت جان نافرسوده دارد کلیم
گر بپای قاصدت نفشاند از ادب ورزیده است

دختر رز از کنار میکشان یکسو گرفت / پرده گر کار ما برداشت خود بر رو گرفت

بزم عشرت روشنائی از کی پیدا کند / کاسه می رفت و جایش دود تنباکو گرفت

سیر گلشن کردی و گل غنچه شد بار دگر / بسکه از شرم جمالت دست پیش رو گرفت

در بهاران جا بدست کس نمی افتد بباغ
بیشتر از سبزه میباید کنار جو گرفت

هندوانرا هیچ جا دلکشتر از میخانه نیست
خال زان در گوشهٔ چشم تو خوش پهلو گرفت

او که از زلف سیاه خویشتن رم میکند
با سیه روزی چو من هرگز نخواهد خو گرفت

خسته بسیار است در دار الشفای عشق لیک
آن شفا یابد که کار درد از دارو گرفت

بس که کردم گریه رام من شد آن وحشی کلیم
طفل اشکم از دویدن عاقبت آهو گرفت

ای دل دویدن از پی سرو قبا بس است
گر تو هنوز سیر نگشتی مرا بس است

خواهی بدیده تا لحد از خاک پا کشید
ای ساده لوح کور شدی توتیا بس است

فیض دم مسیح بدلمردگان گذار
آمد طبیب مرگ تلاش دوا بس است

ای دل بموج اشک سیاهی مبر ز چشم
صیقل مزن که آینه ام را جلا بس است

رهزن بسی است تا بتوانی جریده رو
سامان راه عشق همین خار پا بس است

قد میکشد ولیک فرو میرود بخاک
آری نهال بخت مرا این نما بس است

منت ز خضر با همه کوری نمیکشم
در کف ز استقامت طبعم عصا بس است

مژگان بس است چشم ترا آنچه میکند
دارد هزار عاشق رو بر قفا بس است

زین بیشتر تلاش جدایی مکن کلیم
در قرب چون تو او نشستی مرا بس است

در صد زخم جفا زان مژه بر دل باز است / غمزه زان ناوک کج بخت درست انداز است

چشم پوشیده ز ما بر رخ دل دوخته است / که حباب نظرش بسته بدریا باز است

هر که خود بین بود از هنری بی بهره است / همچو طاوس کج پر زینت و کم پرواز است

سر توحید ز زنجیر شود معلوم است / صد دهان نغمه سرا باشد و یک آواز است

یکسر و گردنی از خاک مذلت بالاست / بهتر هر که ز ابنای زمان ممتاز است

دخل بیجا ندهد غیر خجالت اثری / تیر کج باعث رسوایی تیرانداز است

طوطی آنروز که منقار بخون رنگین کرد / گشت روشن که چه روزی سخن پرداز است

دیده بگشا که هم امروز بود روز جزا / زنگ آیینه سزا یافتن غماز است

در وفا طایر تصویر توان گفت مرا / بسته یک چشم دایم و بالم باز است

چون دل مرده شود زنده ز تاثیر سخن / این گهر گرنه کلیم از صدف اعجاز است

امشب گل خورشید بدامان نگاه است / آیینهٔ دل روشن از آن زلف سیاه است

زنهار مگر رنشوی در نظر خلق / انگشت نما ماه همین از دل ماه است

پامال حوادث نتوانم که نباشم / چون نقش قدم خانهٔ من بر سر راه است

یک چشم زدن بی تو نتوانست جدا شد / گویی نگهش عاشق آن چشم سیاه است

چون شعله شمع نکست از آهم / بر راستی این سخنم شمع گواه است

سیار در آن کوی بامداد نسیم
پرواز بال دگری در پر کاه است

در چشم ترم لخت جگر بار کشاده
هر جا که سر چشمه بود قافله‌گاه است

از سوز جگر بهره نداریم وگرنه
تأثیر قبا نیست که بر قامت آه است

گر دیده سفید است کلیم از اثر اشک
در مرگ اثر جامهٔ آهم چه سیاه است

آن صید پیشه فکر مداوا نکرده است
گر سر بریده رشته ز پا وا نکرده است

امروز در بهشتی اگر بی تعلقی
هرگز کریم وعده بفردا نکرده است

در روزگار خاک گل آدم سرشت و بس
خاکی که عشق او بسر ما نکرده است

ما راه برده است خرابی بخانه‌ام
یک سیل رو بجانب صحرا نکرده است

زاهد که بر نداشته دست از عصای سند
دارد گمان که تکیه بدنیا نکرده است

بی برگی نهال محبت ببین که دل
از نخل آه سایه تمنا نکرده است

سالک اگر بکوی تعلق در آمده
چون تیر خانه ساخته و جا نکرده است

دل برده از کلیم در آن زلف رو برو
دزدی که شحنه او را پیدا نکرده است

زبسکه سر زده مژگان او به لهار رفت
حدیث شوخی وی با کیش بهر جا رفت

چگونه خاطر جمع از فلک طمع دارم
درین زمانه که جمعیت از اثرها رفت

بدامن آمد و آسوده بیقراری اشک / دگر چه شور کند سیل چون بدریا رفت

متاع اشک اگرچه بخاک یکسان شد / بیاد قامت او کار ناله بالا رفت

کسی ثبات قدم در محبتت دارد / که همچو سایه ات از جلوهٔ تو از جا رفت

دو بال طایر رعشه است در دو پنجهٔ من / ز کف دو لنگر رطل گران صهبا رفت

زمین ز اشکم معمور شد بیابانها / ز سیل گریهٔ من شهرها بصحرا رفت

بچرخ قاصد آهی روانه ساز کلیم
اگر علاج تو از خاطر مسیحا رفت

دل بزیب و زینت گیتی هنرپرور نبست / غیر نقش بوریا بر خویشتن زیور نبست

تا دلم بر کنج غم بر حال زار خود بسوخت / هم نشین بر زخم من مرهم ز خاکستر نبست

کاروانها بار غربت بسته بهر یک نان / رنگ بر رویم سپهر از گردش ساغر نبست

از علاج چاکهای سینه دل برداشتم / زانکه مرهم هیچکس بر روزن مجمر نبست

شور بختی حاصل دریا ز گوهر پرور است / از سخن سنجی جز این طرفی سخن پرور نبست

صاحب انصاف را باشد نظر بر نقص خویش / جرم بر بخت بد و گردش اختر نبست

آبرو دارم ز یمن عشق هر جا میروم / بر رخ پروانه کس در هیچ بزمی در نبست

چشم می بندیم از هر جا که باید بست دل / دام شیطان تعلق طرفی از ما در نبست

صید معنی را کلیم از رشتهٔ پرتاب فکر / هیچ صیاد سخن از بنده محکمتر نبست

توبه کردی مستی از چشم بتان افتاده است
تاک را هم از خزان آتش بجان افتاده است

دست تاکش بسکه بر در عیش بست آن قفل
گر همین سر پنجه چندین پهلوان افتاده است

شیشه کی باشد که در پشت دلی خالی کند
شکوه‌ها دارد که ساقی سرگران افتاده است

در زبانها گفت و گو کم کرده راه از بس گشتی
هرکجا حرفی ز بختم در میان افتاده است

فصل گل رفت و سر از زانوی گلبن بر نداشت
غنچه پنداری بفکر آن دهان افتاده است

کاهش غیرت ز مو باریکتر دارد مرا
بر زبانها تا حدیث آن میان افتاده است

تا چه خواهد بر سرم آورد کین باغبان
از کلیم آتش بجان آشیان افتاده است

حاصل دنیا بچشم چون در آید خاکیست
اشک آنجا کاروان در کاروان افتاده است

شد کلیم آوازه‌اش از صبح عالمگیرتر
تا چه شمع صبحگاهی از زبان افتاده است

هیچکه جوش سرشک از مژه ما کم نیست
اینقدر آب سزاوار گل آدم نیست

پست فطرت هوس گوشه عزلت نکند
تا که ابر سر ره نیست دلش خرم نیست

ما بنظاره پریشان و خرابیم ازو
شانه از صحبت زلف تو چرا درهم

جرم مستان همه بر گردن خود میگیرد
دختر رز بجوانمردی او آدم نیست

همه از حسرت لعل لب او بیتابند
سنگ بر سینه زنان کیست که چون خاتم نیست

نام او در همه دوری بزبانها بوده
روشناسست نه می شهرت جام از جم

پر رخت تنگدلی بسکه جهان را بگرفت — درچمن عرصه گنجایش یک شبنم نیست

بسکه دلهای عزیزان بنفاق از هم گشت — هر کجا بزم شود روی دو کس با هم نیست

چشم داغ تو بسی شور فتاده است کلیم

چو بنا شد که بغیر از نمکش مرهم نیست

محتسب بر حذر از مستی سرشار منست — سنگ بگریزد از ان شیشه که در بار منست

آسمان مشتری جنس هنرها گردید — که دکان سوختنم گرمی بازار منست

از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم — قفل دیگر ز حیا بر لب اظهار منست

گره گریه به تیغ از گلویم وا نشود — نخل ناکامیم و عقده غم بار منست

زنم یک نفس خویش که تلافی بکند — بخت بد گرچه بخوابست خبردار منست

گرد از چهره من پاک بسیلی سازد — آنکه در بیکسی [عشق] تو غمخوار منست

از دل سوخته‌ام اسرار دو عالم پیداست — حیف ازین آینه کارایش دیوار منست

دخل بیجا همه جا در سخنم می‌آید — این مگس لازم شیرینی گفتار منست

شکوه از اختر طالع نتوان کرد کلیم

زینت بخت و گل تارک دستار منست

شمیم خلد گدای بهار کشمیر است — شکفتگی گل و خار دیار کشمیر است

لب پیاله زبیجال رشک میسوزد — که نشأه وقف لب جویبار کشمیر است

اگرچه

اگرچه مایهٔ دلبستگیست قامت سرو
عنان هوش بدست چنار کشمیر است

بزیر پنبهٔ ابر آسمان چنان گم شد
که پای تا سرش داغدار کشمیر است

بقای سبزه اش از عمر سرو میگذرد
خضر ز چشمهٔ خویش آبیار کشمیر است

بدیده خاصیت توتیا دهد لیکن
بچشم آنچه بیاید غبار کشمیر است

براه جاده نتوان شناخت از جدول
چه آبهاست که بر روی کار کشمیر است

بنام عالم بالا که گوش تشنهٔ اوست
ترانه ایست که با آبشار کشمیر است

گذشتن از لب ساقی گلعذار کلیم
خنک چو توبهٔ می در بهار کشمیر است

دایم گلهٔ چرخ دلاور دز بان چیست
گر ناوک جوری رسدت جرم کمان چیست

بی باکی آن غمزهٔ خونخوار از آن است
گز تیر نپرسند که تقصیر نشان چیست

گر خاک نشینان فلک سیر نباشند
بر چرخ پس این جادهٔ کاهکشان چیست

از خویش چنان راز غم خویش نهان کن
کاگه نشود لب که ترا ورد زبان چیست

گر نه اثر ربط سرین تا کمر اوست
این کوه غمم بر دل از آن موی میان چیست

آن خال که در کنج لبت کرده فرو کش
گر گوشه نشین است سیاه دل و جان چیست

هر ذره اگر گرم طلب نیست درین راه
در باد به سرگشتگی ریگ روان چیست

در پیری اگر باشد امیدی ز شکفتن
دایم گره قبضه در ابروی کمان چیست

بیرون نکشم پا ز گل اشک ندامت
تا یافته‌ام قاعده ریگ روان چیست

گر هست کلیم آگهی از صرفه کارت
با عقل بپیما که ز وی رطل گران چیست

اگر ز هستی ما نام و نه نشانی هست
در آشیان هما مشت استخوانی هست

وبال اختر بختم نمیشود زایل
چو شمع دایم در طالعم زبانی هست

تو پرزبانی و ما را حریف حرف نه
بداد ما برس ای دوست نازبانی هست

تهی ز لخت جگر نیست اشک ما هرگز
همیشه قافله را میر کاروانی هست

گهی که مایل خونریز ماست میفهمیم
میانه دل و مژگان او نشانی هست

سجود خاک درت با سر بریده خوش است
که هیچ باک نباشد که پاسبانی هست

رود به سیر چمن برق پیشتر ز سحاب
مگر بشاخ گلی تازه آشیانی هست

بدستهای نو زلفش گمان حلقه بسست
دلا ببین که بیازوی ما کمانی هست

کلیم دل بهمین قرب بی وصال منه
چه شد که در پس دیوار گلستانی هست

آن درد که استخوان شکن منیست
معمار کهن بنای تن بلنیست

امروز چراغ اهل فقرم
چون فانوسم دو پیرهن منیست

نشنید حدیث آشنایی
هر کس که بخویش در سخن منیست

لعل لب او نگین نگین است — افسوس که جای نام من نیست

ما را ز کف اختیار رفته — جز باد بدست باد زن نیست

از جور تو ماجرا نخیزد — اینجاست که زخم را دهن نیست

دود دم گلخن زمانه — ما را آرام در وطن نیست

در غربتی کلیم دارد
آن آسایش که در کفن نیست

در شراب صحبت احباب زهر غفلت است — گر بچاه افتد کسی بهتر ز دام صحبت است

منکر آیینه از آنها که اهل غربتند — خلوتی کابنای جنسی کج نهد آنجا کثرت است

با وجود ناتوانی نرگس بیمار او — شوق خونریزیش پیش از آرزوی صحبت است

میرساند خوشه آتش خود را با بر از شوق برق — مزرع امید ما از بسکه عاشق آفت است

در ره عشقت که دارد پیش و پس را صد خطر — پیش رفتن بر دلی یا پس نهادن جرات است

پیش ساغر شیشه گردن کج کند دانی چرا — یعنی از گیرنده بخشنده را جای منت است

زیور آیینهٔ دل روشنی باشد نه عکس — خانهٔ تاریک را شمعی به از صد صورت است

بوی خون باید شنید آنکه قدم در ره نهاد — نیست سودی با سفر در راه اگر امنیت است

قدت از پیری کمان شد گوشه خوش کن کلیم
از پی خوبان دویدن با عصا بی‌نسبت است

هنوز طرهٔ او تا کمر نیامده است
ز پیچ و تاب رگ جان خبر نیامده است

باعتقاد سرین را بآن میان بسپار
که مور خارزن تنگ شکر نیامده

همه حکایت مردم که با فسانه شمار
گیاه مردمی از خاک بر نیامده است

بجلوه گاه تو هر دل که رفت از خود رفت
دگر کسی ز وطن زین سفر نیامده است

دعا ز عالم بالا همین خبر دارد
که تیر ناله یکی کارگر نیامده است

چرا اگر دعا گوش تو نمیگردد
اگر ز پای گهر رشته بر نیامده است

تمام گشت بعالم به پیکر تا آن فیض
سحر بشمع مبارک اثر نیامده است

ز جور ما در ایام ترکش رو بنشین
خیال کن که ز پشت پدر نیامده است

هر سو داده پر و بال خود خدنگ ترا
بچشم دام تو مرغی که در نیامده است

چگونه عیش برد ره بخاطر تو کلیم
باین خرابه چه بار دگر نیامده است

نخل امیدم ز بار افتاده است
باغم از چشم بهار افتاده است

پیچ سالست همان درد دلم
نفسم گره بشمار افتاده است

گریه زین تخم که بر سینه فشانند
نالها آبله دار افتاده است

بود در بر سر کشیم سر کوبی
حیف دستم که ز کار افتاده است

در ره او خود طاقت ندهند
شعله در جان شرار افتاده است

در دکانم ز کسادی چو نگین / گرد بر روی غبار افتاده است
اضطراب نگهش از دل ماست / بار چشمش به سبکبار افتاده است
حسن تو با همه بی‌پروایی / در پی خون بهار افتاده است
همه جا آه کلیم از پی اوست / گرد دنبال سوار افتاده است

از کمی مشتری جنس سخن خار نیست / تحفه گران قیمت است چو بش خریدار نیست
دست قضا همچو شمع در چمن خوشدلی / گل که به سر میزند کش غم دستار نیست
کاهی خاشاک سیل گاه خس شعله‌ام / ساکن یک مرحله سالک اطوار نیست
خاطر روشندلان زخم جفا میخورد / صیقل آیینه جز بر سر دیوار نیست
پست و بلند سخن تابع احوال ماست / ناله کنج قفس نغمه گلزار نیست
غمزه او مست ناز نرگس او ناتوان / غیر پرستار مست بر سر بیمار نیست
عاشق دل باخته باک ندارد کلیم / سنگ ستم گو ببار شیشه چه در بار نیست

در مزرع بختم اثر نشو و نما نیست / از گریه من آب اگر هست هوا نیست
چون کج نزد آنکه ز مینا نه برآید / این کج روشیها گنه انجم ما نیست
چون شمع بهر جا که نشانند نشینم / با هیچ کسم گفت و شنو بر سر جا نیست

هرچند که مژگان تو برگشته ز عاشق / آن نیست که روی سخنش جانب ما نیست

صد بار اگرم بخت بیازار فرستد / چون خواهد کسی بر من نام بها نیست

آمیزش ابنای زمان عین نفاقست / هرجا قدم صلح رسیده است صفا نیست

شادی و غم عشق بهر کس نپسندیم / خار و گل او لایق هر بی سر و پا نیست

بی قطع تعلق عبث است اینهمه طاعت / سرتا ببریده است از و سجده روا نیست

میکوشش کلیم ارنه بفیض سخن روی / اینجاست که ابرام خنک عیب گدا نیست

سرخوش از می چو نیم موج هوا شمشیر است / ابر را خود چکنم قطره باران تیر است

زور بازوی توانایم از فیض می است / باده در طبع من آبیست که در شمشیر است

با گل روی تو دعوای نکویی خورشید / برطرف چون نکند زلف تو جانگیر است

موج سان بر سر هر قطره می میلرزم / چه توانگر دمس طبع مرا اکسیر است

در خم زلف تو دلها چو بهم ساخته اند / چون ننازند بپای همه یک زنجیر است

اینهمه فرق میان خط یک کاتب چیست / سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است

سبق نطق بپیش همه خواندیم کلیم / آزمودیم خموشیست که خوش تقریر است

از من غبار پیکه بدلها نشسته است / بر روی عکس من در آئینه بسته است

اندیشه زیر کمان شکسته منست / ز آهم نترسد آنکه دلم را شکسته است

خاراست آنکه تا همه جا همرهی کند / نقش قدم بخاک از این رو نشسته است

روشندلان فریفته رنگ و بو نیند / آیینه دل بهیچ جمالی نبسته است

وحشی طبیعتم گنه از جانب منست / نامم اگر ز خاطر احباب جسته است

بر توسن اراده خود کس سوار نیست / در دست اختیار عنان گسسته است

کار کلیم بسکه ز عشقت بجان رسید / ناصح بآب دیده از او دست شسته است

منم که تنگدلی باغ دلگشای منست / بدپستم آنکه جام جهان نمای منست

رسیده همرهی بخت واژگون جایی / که هر که خاک رهم بود خار پای منست

بدستگیری افلاکم احتیاجی نیست / چنین که شیوه افتادگی عصای منست

بخاک و خون کشدم هر کجا که سرو قدیست / هر آن نهال که بالا کشد بلای منست

چنین که دیدن وضع زمانه جانکاهست / بدیده هرچه غبارست توتیای منست

طبیب در عرق شرم تنبخار نشست / زبسکه منفعل از درد بیدوای منست

بهر کجا که رود دیده میروم چکنم / ز اشک یکسره زنجیر و بپای منست

زبسکه موج غمم در میان گرفته کلیم / ز من کناره کند هر که آشنای منست

علاج عاشق دلگیر سیر بستان نیست
بچشم تنگدلان غنچه کم ز پیکان نیست

زاستخوان شهیدان اگر نخیزد دود
دلیل راهروان پس درین بیابان نیست

زبهر تن زرهی نیست به ز نقش حصیر
برای سر سپری بهتر از گریبان نیست

حدیث تلخ از آن لب برون نمی آید
که شور طوفان در طبع آب حیوان نیست

بدور حسن تو گل از نظر چنان افتاد
که چشم رخنهٔ دیوار بر گلستان نیست

ز راه پر خطر عشق این عجب دارم
که سیل ریگ روانش بفکر طوفان نیست

مرا ز صحبت مینای باده روشن شد
که راز هر که تنک‌ظرف گشت پنهان

حیات هم بسر آید چو رزق خورده بشود
چه نعمتیست که در کام پر دندان نیست

ز باد دامن بر هم خورد محبتشان
میان شعله و شمع اتحاد چسبان نیست

یکی است خانهٔ زنجیر و خانهٔ دنیا
درین دو خانه فراغت نصیب مهمان

چگونه پای بدامان عافیت پیچی
کلیم آبلها گر فراخ دامان نیست

دایم اندر آتش خود عاشق دیوانه سوخت
شمع محفل را گناهی نیست گر پروانه سوخت

دیده با عشقت اگر ویرانه ام را آب برد
از تف دل بود آن آتش که ما را خانه سوخت

طره اش زان آتش رخسار تابی یافته
گر حدیث زلف او گفتن زبان شانه سوخت

لاله داغست از فغان بلبل و گل بیخبر
آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت

نیست از

نیست از سوز درون با ما صفای باطنی | دل سیه شد بسکه آتش اندرین ویرانه سوخت
من که همچون ساغر لبریزم آب از سر گذشت | از که می ترسم که باید بی لب پیمانه سوخت
تا نشاند سوزش پروانه را شمع آب شد | لیک آتش تند بود و عاشق دیوانه سوخت
تا ز دل آهی کشیدم جمله دلها در گرفت | یاد بود از آتش یکخانه چندین خانه سوخت
رفته بودم تا از آن بیرحم واسوزم کلیم | باز هم آن تاب گرم و آن جلوه مستانه

روزی طلب مکن تو چه دانی که آن کجاست | تیر از چه افکنی چه ندانی نشان کجاست
در کوی عشق باش و مقید بجا مشو | پروانه را بباغ جهان آشیان کجاست
مسندنشین بزم جهان بی تکلف است | کاگه نشد که صدر کدام آستان کجاست
صد بار دل بهر زلف تا کمر | رفت و نشان نیافت که موی میان کجاست
هر کس بحرف و صوت گرفت از تو کام دل | ای در کار قسمت این بی زبان کجاست
عمری دلم که همسفری کرد با سرشک | آگه نشد که منزل این کاروان کجاست
در وادیی که سیل فنا بیستون کند | از استخوان سوخته ما نشان کجاست
صیاد آرزو بهوای تو پر شد | ای طایر مراد ترا آشیان کجاست
هر کس شناخت قدر مرا قیمتم شکست | گوهرشناس بی غرضی در جهان کجاست
امشب که یار مست بود در برت کلیم | لب بر لبش گذار و ببین آن دهان کجاست

در کوزهٔ غم سرشتنم مایه کاست
آتش به از آبست در آن کوزه که جاست

بی مصلحت ساقی این دو نباشد
گر گریهٔ شیشه است و گر خندهٔ جام است

آسیب جهان پیش رسد گوشه‌نشین را
دامی نبود در پی آن صید که رم است

دیگر چه تفاوت کند از لطف تو شد کم
کم حوصله خود پیشتر از باده تمام است

در راه فنا قافله‌داران اهل جهان را
وین ماندن دنیا همه یک روز مقام است

از نور خرد کس نرسیده است بجایی
مجنونی شمع اینهمه از پرتو شام است

مشاطهٔ حسن تو بود بخت سیاهم
این عقل چراغیست که در خانه حرام است

گر حلقهٔ دام است و گر حلقهٔ زنجیر
سر حلقه بغیر از من دیوانه کدام است

در خیل اسیران تو هر چند که نامیست
خورسند کلیم از تو به پرسیدن نامست

خالت از تنگی جا غنچه بکنج دهنست
چه کنه ساخته با گوشهٔ خود چون وطنست

پستی پایهٔ غواص سکوسنت مرا
پر ز یوسف بود آنچاه که در راه منست

چند در خانه اش آتش فتد از پرتو تو
زین ستم آینه در فکر جلای وطن است

از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید
گم شدن بهتر از آن ره که در آن راهزن است

روز محشر ز شهیدان که نشانها طلبند
کشتهٔ تیغ تو آنست که خونین کفن است

بکر معنی را مشاطه سخن فهمانند
ناخن دخل بجا شانهٔ زلف سخن است

حسن و عشق

حسن و عشق از همشان نیست جدایی هرگز / آنقدر هست که آن یوسف و این پیرهن است

جز نمک بار دل قافلهٔ اشکم نیست / دیده‌ام تاجرکان نمک آن دهن است

گرمی آخر شده در فکر غزل باش کلیم / سخن تازه مگر کم ز شراب کهن است

صبر را از دهنت حوصله تنگ آمده است / ناله‌ها را ز دلت تیر به سنگ آمده است

مژه‌ات آفت جان طرز نگاهت خونریز / بسته آن غمزه دو شمشیر به جنگ آمده است

بدگمانی دلم زان صف مژگان دارند / گر به اسلام شکستی ز فرنگ آمده است

دامن از دامن صحراست دری کی گنجد / در سر کوی تو پایی که به سنگ آمده است

نیست چون جامهٔ ارباب جنون چاک برآ / تنم از پیرهن پوست به تنگ آمده است

چه قمار است که در کوی بتان می‌بازند / هر که باز آمده در باخته رنگ آمده است

عیب آن زلف رسا نیست که در دامن تو / هر که دستی زده آن طره به چنگ آمده است

اره تا نخل تمنای مرا قطع کند / همه تن پای شد از پشت نهنگ آمده است

در دل پر رخ هر کس نگشاییم کلیم / ای صبا عکس که بر آینه رنگ آمده است

پاس وفا داشتنم بی اثر افتاده است / آفت اوقات بود خوب بر افتاده است

شکوه‌ام از دهر نیست داد ز ابنای او / در همه ملک این پدر به پسر افتاده است

از سر نو قسمتی باز نخواهند کرد / خار بپا میرسد گل بسر افتاده است

سکه درین شکنا چشم و دلم تنگ شد / دیده ام از گلرخان بر کمر افتاده است

بر سر رحم آمد از ناله فرو خوردنم / تیر نیفکنده ام کارگر افتاده است

گرمی احباب را دیده و سنجیده ام / سردی ایام از آن گرمتر افتاده است

رشته گوهر شده است جاده ها سر بسر / در ره سودای او سکه سر افتاده است

ظاهر و باطن کلیم همچو حبابم یکیست / صد بار از کار ما پرده در افتاده است

گردست تیغت از سر خصم ابتدای فتح / اینست ابتدا چه بود انتهای فتح

ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت / همچون غلاف آمده چسبان صلای فتح

آید ز جز لطف الهی بدر گهت / چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح

بر دوش باد سیر کند همچو بوی گل / در گلشن جهان خبر غم زدای فتح

سرها که همچو غنچه شگفته چیده اند / مشت گلیست از چمن دلگشای فتح

بر آب پس بنا نهد دست قدرتت / دایم بآب تیغ گذارد بنای فتح

سوفار را چه غنچه دهان پر زبان شود / در عرصه نبرد ز شوق صلای فتح

مردان کار همچو نی تیر یک بیک / پا کرده سخت و بسته کمر از برای فتح

ابرو مثال موی دمد از زبان شمع / از بس کنند برای دلیران دعای فتح

شمع وسان بجان زره رشک میبرند | گویا هزار دیده به بیند لقای فتح
گلزار رزم شاه جهان پادشاه را | آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

۳

گاهی از خاک درت مرهم بزخم ما ببند | اینچنین مگذار ما را یا رها کن یا ببند
خط بی برگی بر از سامان کن ای آراسته | خانه از اسباب چون خالی شود در را ببند
رنگ ما چون مرغ وحشی زود از رو میپرد | ساقی از رنگ حنا ما را رنگ در سیما ببند
در کمین بنشین اگر خواهی شکار افتاده‌ام | خویش را امنای پای آهوی صحرا ببند
تارهای زلف را ای شوخ بر گردن مپیچ | رشته بر آن دسته گل از رگ جانها ببند
حرف را با صرفه میگو تا که ورزت ناورد | باده گر خواهی که صاف آید سر مینا ببند
نشتر دیده است ناشایسته دیدن از جهان | چشم اگر در کار داری دیده از دنیا ببند
تا ز لفت را الصیه دیگری ضایع مکن | هرچه میماند ز بال ما بپای ما ببند

خیر پریشانی دگر سودی نمی‌بینم کلیم
پند من بشنو بزلف او رها سودا ببند

هر کس بتو دلربا نشیند | بسیار ز خود جدا نشیند
همچون نم سفید شد چشم | تا ناوک تو کجا نشیند
از بس شکست بزم وصلت | جا نیست که نقش پا نشیند

مرغ الفت پرید ازین باغ
شبنم از گل جدا نشیند
باشد بلبت نشان دندان
نقشی که بمدعا نشیند
در دایرهٔ فلک کند سبز
خاری که مرا بپا نشیند
از کوی وفا هر آنکه برخاست
در راه تو بی‌وفا نشیند
از راه وصال برنخیزد
گردی که بروی ما نشیند
در بزم جهان کلیم شمعیست
میسوزد هر کجا نشیند

دولت بملک عشق بهر سر نمیرسد
سر تا بریده نیست بافسر نمیرسد
جایی که عارض تو بدعوی طرف شود
میراث آینه بسکندر نمیرسد
ناامن گشته میکده از دست رهزنان
می از حجاب شیشه بساغر نمیرسد
هر جا که تشنه ایست رسد گر بکام خویش
زین بحر قطره نیز بگوهر نمیرسد
زین بخش آب و تاب که روی تو برده است
جز گرد روی کار با گهر نمیرسد
پیدا نمیکند نمکی شور رستخیز
تا گریه‌ام بدامن محشر نمیرسد
بر سر زن آنقدر که رسد کف پر آبله
دستت اگر بساغر دیگر نمیرسد
تا غنچهٔ دهان ترا نقش بسته اند
تنگی دل بعاشق بی زر نمیرسد
پیکانه‌ای بدقت معنی نمیبرد
آری ز نخل سوخته تو بر نمیرسد

[illegible]

چشم از

چشم اثر کلیم ندارم ز آه خویش / آری ز نخل سوخته نوبر نمیرسد

از هجوم خط دلی با طرهٔ پرفن نماند / مور چندان شد که آخر دانه در خرمن نماند

مرغ گیرایی ز دام زلف او پرواز کرد / ناوک اندازی آن مژگان صید افکن نماند

بخیه بر زخم دل ما تنگ میکرد بسعی / حیف کاین مروت بجز سوزن نداشت نماند

از خط پرکار این خواندم که از سرگشتگی / راه حیرت پوید آن پایی که در دامن نماند

زینهمه باران پیکان زخم را لب تر نشد / خشک سال عافیت شد آب در آهن نماند

بسکه در هر گام راه عشق دارد رهزنی / غیر خار پا ز سامان سفر با من نماند

بعد ازین تاریکی شبها بخود خوش کن کلیم / شکوه کم کن در چراغ اختران روغن نماند

زان همه صبر و سکون در دل کفی خوناب ماند / کاروان ما بجای آتش از او آب ماند

آه اگر آتش بدل زد اشک در کار خود است / گر بسوزد خانه خواهد قسمت سیلاب ماند

چشم بر بهبود پیری داشتم آن هم گذشت / کاروان عمر رفت و بخت ما در خواب ماند

دشمنان از خصمی ما سینهها پرداختند / کینهٔ ما آنچنان در خاطر احباب ماند

نفع دارد نوشدار وی جهان ناخوردنش / منفعت زین بیش گر بینا نامی از سهراب ماند

هرچه بود از دل بغیر از نقش ابروی تو رفت / عاقبت زین مسجد ویران همین محراب ماند

نشئه‌های بزم ما با هم نمیسوزد کلیم / مجلس ما را شراب آخر شد و مهتاب ماند

طره‌ات گر ز دلم صبر چنین خواهد برد / گریه‌ام شکوهٔ زلف تو بچین خواهد برد

چشم بد دور که از دولت بی‌سامانی / کلبهٔ ما گرو از خانهٔ زین خواهد برد

صاف میخانهٔ ایام بود در تهٔ خم / غم از دل نفس بازپسین خواهد برد

صد رهم اشک ندامت اگر از سر گذرد / عرق شرم کجا ره بجبین خواهد برد

نامم از صفحهٔ ایام اگر گم نشود / تحفه روسیهی بهر نگین خواهد برد

غمزه با عاشق بی‌برگ و نوا خواهد ساخت / سر و سامان چو نباشد دل و دین خواهد برد

دل به پیکان تو خوش داشت کلیم آنهم رفت / کی گمان داشت که کس راه باین خواهد برد

مرا همیشه مربی چو طالع دون بود / ترقیم چه عجب گرچو شمع وارون بود

همیشه اهل هنر از زمانه عریان داشت / فسانه ایست که خم جامهٔ فلاطون بود

پسند ماتمیان باز از غم نشدم / بجرم اینکه لب سبز گریه گلگون

فلک بعیب تهی کاسگی مثل چون شد / نه کاسه‌های کواکب همیشه پرخون بود

مدام از آن نم باران که خاک آدم داشت / متاع خانهٔ ما نزد سیل مرهون بود

همیشه عقدهٔ خاطر رواج کارم داد / چو بیضگی که پر و بال صید مضمون بود

نشان

نشان شیفتگان دیار عشق یکی است
بچشم لیلی هر گردباد مجنون بود

خوش آن گدا که تاری گر از علایق داشت
بسان طنبور آنهم ز خانه بیرون بود

کلیم دل بقناعت نهاد و چاره نداشت
ز دخل خون جگر خرج گریه افزون بود

زان رخنها که تن از ناوک جفا شد
در دشت استخوانم دام ره هما شد

تا دیده توقع از روزگار بستم
در چشم ار غباری بنشست توتیا شد

یکباره عشق کس را از زیر و زبر نسازد
دستم بسر همانست پایم اگر ز جا شد

بر خاطر شکسته بار است مومیایی
آسوده از کشاکش دردی که بیدوا شد

عریانی جنون را نتوان لباس پوشید
پنهان نمیتوان کرد رازی که بر ملا شد

در باغ آفرینش آسایشی نمانده است
ناسازگاری گل بستر ز خار ما شد

از کوی میفروشان دریوزه که کردیم
هر کاسه گدایی جام جهان‌نما شد

تا دل طپیده اشکم بنیاد شور کرده
زنجیر میخروشد دیوانه چون ز جا شد

دارد کلیم امید از تیره روزی خویش
تا چشم نیم مستش با سرمه آشنا شد

عمر سیرش گو نهست ار جوانان دل میبرد
چند گامی از ضرورت رسیده بسمل میرود

خواب غفلت بسکه چشم کاروان عمر بست
بانگ باید بر جرسها زد که محمل میرود

کینه ای کاش باعث بیشتر شدی بر قتل ما
خون ناحق کشته زود از یاد قاتل میرود

دهر اگر بحر پر آشوبست تاراج غم
کشتی می بیخطر دایم بساحل میرود

چون زبان گنگ باید در سخن جو را گرفت
راه باریکست کار از طبع کاهل میرود

بر زبان دارد حدیث چشم طوفان بار من
خامه معذورست اگر تا سینه در گل میرود

جذب شوقم میبرد رهبر نمیخواهم کلیم
هر که سیلابش برد بیخود بمنزل میرود

خوش آنکه لاف هنر نزد بی هنر نزند
اگرچه برق بود طعنه بر شرر نزند

بیچاره دست مزن در بلا که دست قضا
نشان غلط نکند تیر بر سپر نزند

مکن سوال که ابواب فیض اهل سخا
گشاده است بروی کسی که در نزند

چراغ وصل دهد روشنی ز پرتو عشق
نظر نه بیند تا آفتاب سر نزند

فراخ حوصله گر خانه را بسیل دهد
چو موج دست تأسف بیکدگر نزند

بجز تو گر دل بیچاره صبر مبطلی
کسی نگفته به بسمل که بال و پر نزند

دلم ز جانب آن چشم جنگجو جمعست
که مست سنگ بدکان شیشه گر نزند

درین بهار جهان روزگار افسرده است
که غیر شمع گلی هیچکس بسر نزند

کلیم خوارتر از خود کسی نمی بیند
چرا بحلقهٔ اهل وفا بدر نزند

دل که لبریز الم شد ز نوا می‌افتد — جام هرچند که پر شد ز صدا می‌افتد

سوخت اسباب تعلق دل واسوده نشست — قدم برق بهر منزل ما می‌افتد

جامه در خون شهیدان کش و بخرام بناز — بهوای شاخ گل این رنگ قبا می‌افتد

دوستداری مراد هر شگون نگرفته — گر بمن سایه کند بال هما می‌افتد

نتوان ناصح عریانی ما را کوشید — راز پنهان نشود چون بکلا می‌افتد

زلف پرکار تو چون تن بشکستن ندهد — هر که از روی تو برخاست بجا می‌افتد

نیست کس در ره افتادگی از ما در پیش — صبحم از تیرگی شب ز صفا می‌افتد

چه بگویم که شبم بی تو چسان میگذرد — هر که از پای فتد بر سر ما می‌افتد

شب آدینه بدریوزه میخانه روم — زانکه از هفته همین شب بگدا می‌افتد

هر که عاجز شد ازو خواسته امداد کلیم
دستگیرش بود آنکس که ز پا می‌افتد

خاک غربت در مزاجم آب حیوان میشود — صبح خاطر روشن از شام غریبان میشود

گرچه ننگ از نام ما داری چه شد گاهی بپرس — لایق یاد ار نباشد خرج نسیان میشود

دیده ام تا کرشمه‌های خط در حیرتم — مور چون برهم زن ملک سلیمان میشود

میجهد ابروی موج و میپرد چشم حباب — نیست خیر ایدل که در دیده طوفان

پشت طاقت خم گرفت از رنج پیراهنم — از تن آسانیست گر دیوانه عریان

باغ دینی از کجا و میوهٔ راحت کجا / گر نهالش خشک گردد چوب دربان میشود

بخت واژون هرچه آسانست مشکل میکند / توبه را باید شکست این شیشه سندان میشود

کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است / اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود

پای در دامن چو قفل بی کلید آورده ام / برنخیزم گر بفرقم خانه ویران میشود

غیرت همت بشرکت سر نمی آرد فرو / ما همان خاریم گر عالم گلستان میشود

دست بر سر سنگ دل خارد بپای کلیم
میتوان دانست کار ما بسامان میشود

عمرها رفت که قانون طرب تار ندید / دل بجز دیدهٔ تر ساغر سرشار ندید

اینجهان دار شفاییست که یک بیمارش / شربتی غیر تغافل ز پرستار ندید

هرکه رفعت طلب از فیض ازل محرومست / خار را سینهٔ کسی بر سر دیوار ندید

مرد آزاده گرش کار بسود افتاده / قسم او سبری بود که دستار

دست دیگر نشناسی سر حادثه است / از بلا رست سپندی که خریدار ندید

شیشه با آنکه سر حرف مکرر وا کرد / دوش در بزم ترا بر سر گفتار ندید

دفترم گر شکرستان سخن گشت چه سود / که بغیر از مگس نقطه هوادار ندید

خضر توفیق که از تربیتم دست کشید / آن طبیبی است که پرهیز ز بیمار ندید

دهر خود مجلس می نیست کلیم از چه سبب / کس در و آگهی از کار خبردار ندید

نشود انکه

نشود آنکه ز دل اشک جگرگون برود / طفل ار آهسته از خانه بدر چون برود

کام دل رم کند اما طلبم رم نشود / راه اگر گم شود از بادیه بیرون نرود

رخصت یاد دهی گردی ز کجی خواهم یافت / اشک ما گر بسر تربت مجنون نرود

شب خیال تو چنان بر سر دل می آید / که کسی بر سر دشمن بشبیخون نرود

ما بر آیینه دشمن نپسندیم غبار / آه ما صاف دلان جانب گردون نرود

گریه در اول عشقست نشان خامی / زخم ما تا نشود کهنه از و خون نرود

آه سرگشته که در سینه ما می پیچد / گردبادیست که از خانه بهامون نرود

راز دار آمده با همه بی پروایی / که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود

میرود از سر مخمور برون فکر شراب / ولی از یاد کلیم آن لب میگون نرود

جور تو ز بی فغان ندارد / زخم ستمت دهان ندارد

جان گر چه بچشم در نیاید / گمنامی آن میان ندارد

از بس دهن تو تنگ دستست / نام از بودش نشان ندارد

دلرا گله از کوی او نیست / خار و خس آشیان ندارد

دل بی آب است و دیده ویران / بیمایه غمم دکان ندارد

در باغ جهان دهان خندان / دیدم گل زعفران ندارد

او راهم ازان میان خبر نیست / زان کم شده کس نشان ندارد
افسانهٔ وصل چیست دانی / بامیست که نردبان ندارد
در شهر دگر ز ما چه خواهند / غارت زده ارمغان ندارد
راحت مطلب کلیم از چرخ / چیزیست که آسمان ندارد

بری تکلفی آن عارفی که خود دارد / نظر بپوشد ازان گل که رنگ و بو دارد
بهین تجذبه نسبت که خامه دو زبان / همیشه الفت با صفحهٔ دو رو دارد
کسی که بندهٔ عشقست پی نشان نبود / ز موج گریهٔ خود طوق بر گلو دارد
دلم ز تیغ تو چون شانه شد تمام انگشت / حساب حلقهٔ آن زلف مو بمو دارد
براه کج ننهی سالکی که روی نهد / نه بیند آینه را که پشت و رو دارد
قسم بذوق محبت که دشمنی مرضیست / علاج مهر کن ار کینه عدو دارد
ز روسفیدی میخوارگان دهد خبری / گلی که در چمن خرمی کدو دارد
بمحفل غم و شادی لو دعز نزد شمع / جگر گدازی کز گریه آبرو دارد

زبان هر مژه و چشم نکته پردازش / کلیم با من صد فتنه گفتگو دارد

کم بختی هنرمند نقص هنر نباشد / گر رشته نارسا شد عیب گهر نباشد

آزاد از

آزاد از تعلق چون نخل در خزان باش
زر را بخاک افشان سایل اگر نباشد

شیرازه بند الفت نبود بغیر نسبت
گر سر سبک نباشد بالش ز پر نباشد

دستی که بخت دارد در جمع کردن غم
گاه گرفتن کام جز زیر سر نباشد

خود را چنانچه هستی بنما بعیب جویان
چون پرده نداری کس پرده در نباشد

در چار باغ گیتی گردیده ام ندیدم
نخلی که سایهٔ او به از ثمر نباشد

خود را بهر که سنجی خیری ز خویش کم کن
خواهی که از تو افزون کس در هنر نباشد

نقش و نگار خانه در شهر ما همینست
گر سیل جاده تا تش دیوار و در نباشد

چشمی طبیب لهاست کز حال خستگانش
او را خبر نباشد گر نوحه گر نباشد

نتوان کلیم تنها رفتن براه غربت
آوارگی باین کس تا همسفر نباشد

مطربی کو که بخورشید رخش ناز کند
چون کند گرم دف از شعلهٔ آواز کند

در تن نای چو جان از لب شیرین بدمد
سفر هیچو دیم را بدمی پساز کند

مرغ دل در قفس سینه بمیرد زاران
که ببال نفس سوخته پرواز کند

یکدم از زخم اگر دور شود پیکانست
همچو سوفار بجنبانده دهن باز کند

کام دل را که بخشم ز بر ناکامان رفت
قلقل شیشهٔ می کی بود آواز کند

دل بیچاره را بچو دی وصل نهشت
که دمی گوش بآن چشم سخن ساز کند

خار پیدا کل از بس دل بلبل خون کرد	عشق بازی بگل چنگل شهباز کند
تا بداند که جفا در خور طاقت باید	یک نفس آینه خواهم که با و ناز کند

مرد عشق تو کلیم است که از دست غمت
میخورد خون و خیال می شیراز کند

حسنی که با عشق سر و کار ندارد	مانند طبیبی است که بیمار ندارد
زخمی که دل از غمزه ز دل بگشاید	غیر از لب پر خنده سوفار ندارد
ضعفم نکند تکیه به نیروی بزرگان	گاه تن من پشت به دیوار ندارد
از بخت سیه ناله ما یافت رواجی	شب تا نشود شمع خریدار ندارد
از روشنی تن نکند دورت تیره دل ارنه	آینه سر صحبت زنگار ندارد
خارست به پیراهن فانوس گل شمع	گر رنگی از آن گلشن رخسار ندارد
در جستن من آبله زد پای کدی	یک جنس بیابی که خریدار ندارد
شوریدگی از خاطر ما دور نگردد	دیوانه ز ویرانه خود عار ندارد
بهتر ز گلی کو دل بلبل بخراشد	خاری که به دامان کسی کار ندارد
در مشرب رندان به نسب نیست بزرگی	در بزم سر آنست که دستار ندارد

در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد
دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

هرگز سر شکایت من وا نمی‌شود | این در گرفته شد بزدن وا نمی‌شود
روی تو در بهار ز بس کار تنگ ساخت | یک غنچه در فضای چمن وا نمی‌شود
بستم ببال هما بهر امتحان | یک بار بخت نامهٔ من وا نمی‌شود
خمیازه در خمار گشاید مگر لبم | ورنه بحرف و صوت دهن وا نمی‌شود
مجلس تهی ز غیر شد و ما همان خموش | رنزن نماند و راه سخن وا نمی‌شود

خاک وطن کلیم ز بس غم فزا شده است
گل تا بود مقیم چمن وا نمی‌شود

عیش در کلبهٔ هر گوشه‌نشین می‌باشد | دید و وا دید مکن عید همین می‌باشد
سر و سامانم چون شیشهٔ می از خود است | روش اهل خرابات چنین می‌باشد
هر که حرص نکند هر دری و هر جایی | همه جا صدرنشین همچو نگین می‌باشد
گر بیاید نگهش از پس مژگان بیرون | چه عجب شیوهٔ صیاد کمین می‌باشد
رفتنی نیست غبار دل آزردهٔ من | همچو گردی که بروی زمین می‌باشد
آب در دیدهٔ آیینهٔ خورشید آرد | چشم جادوی تو چون آفت دین می‌باشد
رو بمحراب چو زاهد نشستن ز چه روست | آب و تابی که در این صبح جبین می‌باشد
کلبهٔ فقر هم اسباب تجمل دارد | بوریا مسند ویرانه‌نشین می‌باشد
خانهٔ صبر من از دیدن او سوخت کلیم | این چه شمعیست که در خانهٔ زین می‌باشد

دل زجا رفت از پی آن سرو قامت میرود
میپرد چشمم باستقبال حیرت میرود

کس بذوق خویش ترک جان و مان خود نکرد
خونم از بیداد مرهم از جراحت میرود

تهنیت نوبر نکردد کرد خوشحالی بکشت
عید ما دایم بقربان مصیبت میرود

کر بحشر از جور مهرویان شکایت سر کنم
رنک از رخسار خورشید قیامت میرود

زندکی چون تلخ کردد بیدلان بردل شوند
مرک چون راحت شود قدر شجاعت میرود

در ره عشقت که آبش خون و خاکش آتشست
میروم سر در هوا تا پای جرأت میرود

معصیت کز خاکیان خیزد غبار پیش منت
کر رود کرد چه از باران رحمت میرود

هیچ چیز از سینه خاطر خوبان نبود
حیرتی دارم که چون هوشم بغارت

نوشه تحسین یاران همره او کن کلیم
این غزل اینجا نمیماند بغربت میرود

کر حق نکری لایق منظور نباشد
داری که زچوب شجر طور نباشد

سهلست یتیمی نه ما بکنظر افکن
آن مهر و وفا نیست که منظور نباشد

کی پنبه کند کار نمک بر سر داغم
بخت من بیسود از ده کر شور نباشد

یارب نمک لعل لبت باد حرامش
هر زخم جهای تو که ناسور نباشد

دست هوسم از لب ساغر نشود دور
تا پای امیدم بلب کور نباشد

کو رسیت که یاد ستش خویش نباند
کر عقل تر الفس تو معمور نباشد

گر اهل رضا راه بفردوس نیابد | در دوزخ او شعله کم از حور نباشد

قسمت بکلیم از اثر بخت بد افتاد
کامی که میسر بزر و زور نباشد

عشقت کمی از چاره و تدبیر ندارد | در گرمی تب مروحه تاثیر ندارد

گفتی قفس عقل حصاریست ز آهن | دیوانه مگر خانه زنجیر ندارد

مانند صدف زحمت معموری ما رفت | ویرانه مگر طالع تعمیر ندارد

بر طفل مزاجان جهان بد گذرد حال | امروز که پستان اجل شیر ندارد

تسکین ده عاشق نه فراق و نه وصالست | دردیست غم عشق که تدبیر ندارد

پرهیز از آن کار که افتاد بآخر | زان ناله بیندیش که تاثیر ندارد

ایمن نیم از چشم تو تا ریخته مژگان | من بنده آن ترک که شمشیر ندارد

افتادگی از عرش گذشته است سریر او | تقدیم سرافرازی تاخیر ندارد

آسایش هر کام ز شیرینی مرگست | جایی که شکر غیر نی تیر ندارد

گر میکشدم یار کلیم این نه ز خصمی است
صیاد بدل کینه ز نخچیر ندارد

ابر تا برخاست یاران باده در ساغر کنید | چشم اختر تا نمی بیند دماغی تر کنید

پنجه گل تا که از سرما نمی آید بهم | زیر هر گلبن ز مینای می آتش بر کنید

تا دماغم گرم از می نیست هر مو بر تنم
گر بگویم سنگ میبارد ز من باور کنید

نامهٔ اعمال چون از زلف ساقی در کفست
بزم را از شور مستان عرصهٔ محشر کنید

ما نمیفهمیم آهنگی خدا را مطربان
هر رهی نزدیکتر باشد بمستی سر کنید

تکیه چون زنجیر در مستی بدوش هم خوشست
تا بپای خم رسیدن فکر یکدیگر کنید

دف که میسوزد از آن آبی بر آتش میزنند
ساعتی پیراهن فانوس را هم تر کنید

رخصت میخوارگی پیر مغان ما را چه داد
گفت بد مستیست گر غم را ز خاطر در کنید

از می و مطرب مکدر میشود طبع کلیم
دوستان بهر دماغم چارهٔ دیگر کنید

نه مرا خاطر غمگین نه دل شاد رسد
بمن آخر چه ازین عالم ایجاد رسد

ای جرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی
کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسد

ای خوش آن صید که کس گر برسد بر سر او
از پر تیر تواند که بصیاد رسد

تیشه با سخت دلی مینهد انگشت بگوش
نتواند که بدرد دل فرهاد رسد

بسکه از دود دلم راه جهان مسدود است
شورش دجله نیارد که ببغداد رسد

لذت کشته شدن شمع اگر دریابد
بر پروانه بگیرد بره باد رسد

شانه از زلف تو خوش کام روا شد ستمست
گرد کر آب درین باغ بشمشاد رسد

بعد مردن نشود نقد سخن از دگری
این نه مالیست که میراث باولاد رسد

حیف باشد

حیف باشد ره میخانه نمودن بکلیم | مپسندید که این ننگ بارشاد رسید

اسیر عشقم و هر کس مرا غلام کند | بگوش حلقه ام از حلقهای دام کند
چه بخت بی اثر است این که خرد نامی رنگ | دمی که شعله کشد کار پخته خام کند
چرا نالد بلبل که بیوفایی دهر | امان نداد که گل خنده را تمام کند
باسم و رسم چه مردانه شیب پا زده ام | یکین به ستم پهلو تهی ز نام کند
هر آنکه سبز گریبان چو ناله پر نکرد | بطاق ابروی شمشیر او سلام کند
اگر جدا از تو می را حرام میدانم | خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند
ندیده ایم بجز جان بمانده بر لب خویش | مسافری که در اول قدم مقام کند
خوش آنکه نام تو موزون نهد به نسبت شعر | کلیم شاهجهان گر ترا غلام کند

از هستی من عشق تو چون نام و نشان برد | بی بر سر شوریده من داغ چسان برد
کس دعوی ویرانه بسیلاب نکرده است | از عشق دل باخته واپس نتوان برد
از تاب در گوش بود در آتش رشکم | کان گوشه نشین عیش دو عالم ز میان برد
هرگز به بتان نقش قمارم ننشسته | با هر که نظر باختم از من دل و جان برد
از بسکه گرفتار رنجون خوردن خویشم | انگشت ندامت نتوانم بدهان برد

با موی میانی سر و کارست دلم را — کو خرمن آرام سلیمان ز میان برد
تا پیچ سپهر دور ندارد ز نزاکت — از دل نتوان حرف میانش بزبان برد

نام تو کلیم ار نبرد یار ز نزنجی
از ننگ تو آن نام نداری که توان برد

بخت ما جایی که پای کینه محکم میکند — سنگ باران کشت راحت از شبنم میکند
کام دل گر آرزو داری بدنبالش مرو — گر تو از پی میروی آن صید هم رم میکند
گرد غم را پاک از روی غبار آلود ما — سیلی ایام با اشک دمادم میکند
جهل را در جنگ دانش لشکری در کار نیست — صد فلاطون را یکی کج بحث ملزم میکند
ساز کاریهای نعمت را چو می آرد بیاد — زخم ما خون گریه از بیداد مرهم میکند
زلف دلبند گره بر روی هم می افکند — تا برای ما پریشانی فراهم میکند
بر نشاط دهر افزاید فلک گاه از غم ما — بسته گر خندان شود از عیش ما کم میکند
شب شکار صید معنی میتوان کردن که روز — این غزال از سایه خود هر زمان رم میکند
خواجه هرجا قصه پیراهن یوسف شنید — پیش چشمش جلوه همیان درهم میکند
در کمین راحت مرگیم و پندارند خلق — عهد پیری قامت فرسوده را خم میکند

اقتضای اتحاد حسن و عشقست ای کلیم
شهرت او گر مرا رسوای عالم میکند

فلک

فلک اسباب دولت برای ناکسان دارد
هما گر سایه دارد برای استخوان دارد

ز محرومیست دل گر زاریی دارد درین وادی
بقدر دوری منزل جرس دایم فغان دارد

ز رشک طالع تردامنانم غم درین گلشن
که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد

خموشی پیشه کن کز نطق آفتهاست سالک را
جرس دایم زبان با رهزنان کاروان دارد

بعاشق ناز معشوقان بیک نسبت نمیماند
که تیر رفته آخر بازگشتی با کمان دارد

اگر راحت هوس داری بکوی ناامیدی رو
که دایم باغبان فیض خزان آسودگی دارد

هواداران گروه دیگرند و عاشقان دیگر
نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان آن

میان زاهدان خشک کمتر اهل دل بینی
نه هر جا استخوانی هست مغزی در میان دارد

صراحی چون دلی خالی کند دیگر نمیگیرند
کلیم است اینکه دایم دیدهای خونفشان دارد

از غمی شکوه مکن تا غم دیگر ندهند
از لب خشک مگو تا مژه تر ندهند

خوبرویان چو نشینند در ایوان غرور
منصب آینه داری بسکندر ندهند

در دیاری که رهایی ز اسیری بهتر است
صید نالایق کشتن نشود سر ندهند

خط آزادی ما از غم دوران گر دهد
ساقیان باده اگر تا خط ساغر ندهند

حاجت از فقر طلب روی طلب گر داری
که ز نکید ر دهدت آنچه رضه دز ندهند

گرچه خود گشته ز آن حرص و طمع میگوید
مفتی شهر که بیکی زن بدو شوهر ندهند

جامهٔ عرض نکویان چو در و نتوان دوخت
زانکه پیراهن گل را برفو گر ندهند

از سخن غیر زبان نفع سخن‌ساز نبود
بصدف جز بریان قیمت گوهر ندهند

در دیاری که بود گردش آن چشم کلیم
نسبت فتنه بید گردی اختر ندهند

گر همتم کناره ز دنیا نمیکند
تقلید گوشه‌گیری عنقا نمیکند

تا ناخن از پلنگ نگیرد لعاریت
ایام از دلم گرهی وا نمیکند

از خوی آشنا نرهد هر که آشناست
ساحل ز تیغ موج محابا نمیکند

گر پی برد که گوشه‌نشینی چه راحتست
سیلاب سیر دامن صحرا نمیکند

دل را به آرزوی لبش نیست دسترس
مسکین نمک به یک تمنا نمیکند

رفت آنکه چشم حسرت ما وقف گریه بود
امروز غیر خنده بدریا نمیکند

نخوت نمیخرد ز کسی شکست فقر
سرمایه چون ندارد سودا نمیکند

عزت گل ملایمتست از پی بنه زرا
ایام تاج تارک مینا نمیکند

در پیکهای جلوهٔ غم میکند کلیم
وصفی که گرد باد بصحرا نمیکند

کسی کز آرزوی دیدنت آیینه جا دارد
که از خورشید رویت در برابر دارد

ندارد بزم میخواران بغیر از ما شکفتانی
صراحی بر رخ نرگس کم میخندد دارد

نویسم نامه و از بس که خون میگریم از هجرت
تو گویی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد

نشد پر روی او چشم سفید از توتیا روشن
نه بیند بهره هر کاغذی کو توتیا دارد

ز هم ربط نیاز و ناز را نتوان گسستن آری
کشش باقی بود تا کاه رنگ کهربا دارد

چه سرگردان شوی از بهر روزی پا بدامان کش
گر آب و دانه این سرگشتگی را آسیا دارد

ز کویت چون کلیم سر دم چو مستان بی قدم افتد
نه بیند پیش پا بیچاره چون رو بر قفا دارد

ساقی از تاب می آنلحظه که در بر میگیرد
عرق از عارض او رنگ شرر میگیرد

می پذیرند بد از لطف طفیل نیکان
رشته را پس نهد آنکه گهر میگیرد

صاف دل ترک حق از بهر خوش آمد نکند
زشت رو آینه بیهوده بزر میگیرد

درد می را اثری هست که از صحبت خلق
هر نفس آینه‌ام زنگ دگر میگیرد

چشم بند د ز جهان تا بگشاید دل تنگ
مرغ دلگیر که سر در ته پر میگیرد

منم آن نخل برومند که دهقان قضا
میفروشد ثمرم را و تبر میگیرد

اشک آگاه بود از دل شوریده کلیم
پیشتر طفل ز دیوانه خبر میگیرد

رود آرام بعمری که ز هجران گذرد
کاروان از ره نا امن شتابان گذرد

بر گرفتاری دل خنده زنان میگذرم
همچو دیوانه که از پیش دبستان گذرد

بخت شاد است ز ویرانی ما در غم عشق / عید جغد است بمعموره چو طوفان گذرد

قسمت این بود که چون موج بدریای وجود / هر کجا رو بنهم احوال پریشان گذرد

حسن بی پرده او چشم ترم میسوزد / چون تهی دست که بر نعمت الوان گذرد

چشم بر راه خضر عارف سالک نشود / در پی راهزن افتد ز بیابان گذرد

آنکه از عیش جوانی نشدم در غم عشق / همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد

هر کجا مور قناعت پر همت وا کرد / میتواند ز سر ملک سلیمان گذرد

دست و پا بیهده زد در غم عشق تو کلیم
بشنا کس نتواند که ز عمان گذرد

بحال بد دل از چشم تر افتاد / سیه گردد چو در آب اخگر افتاد

تو گر با این لب شیرین بخندی / بشیر صبح خواهد شکر افتاد

چه خاری کز وفاداری ندیدم / کنم صد شکر کز عالم بر افتاد

هنر کم ورزیستی با غنا نیست / که خواهان نهال بی بر افتاد

زکویت جز سیه بختی ندیدم / خوشا بختی که او بی اختر افتاد

گزیدم بند بند نیشکر را / سر انگشت ندامت خوشتر افتاد

حدیث عشق [عقل] از من چه پرسی / چراغی بود با صرصر در افتاد

چه چسبانست با دل صحبت اشک / بدست طفل مرغ بی پر افتاد

کلیم

کلیم آخر ز بیداد که نالیم | بکشت ما که از لشکر افتاد

وداع ناشده دل حال صبر درهم دید
همان گسستگی گریه دمادم دید

چنین که رو بقفا میروم ز خاک درت
گرفتم آنکه بجنت روم چه خواهم دید

مران نگاه که از گریه پاک دامن شد
اگر بگل نظر افکند روی شبنم دید

دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم
گزین کتاب کسی فال عافیت کم دید

کسی دیده باحوال غم و دل و آه
چو داغ و مرهم پیوسته روی درهم

بحال دیده گریان نمیکنم رحمی
دلم سیاه شد از بسکه این ورق نم

بدوخت غنچه گل کیسه بر وفای بهار
بچشم بسته همه کار و بار عالم دید

نداشتیم بر از خون گرم دلسوزی
گذشت از طرف زخم و روی مرهم دید

اگرچه سینه ز پیکان چو بر ز آهن شد
کلیم خود را در کار خویش محکم دید

خوبان که روی بر تن بیدل نهاده اند
دام از پی شکاری بسمل نهاده اند

باشد نشان پا همه خونین بکوی دوست
آنجا ز بس که پا بسر دل نهاده اند

مستان ز بحر پر خطر عشق همچو پل
تا بر گرفته گام بساحل نهاده اند

خود را شهید دیده ام ایدل که در کفم
آیینه ز خنجر قاتل نهاده اند

چینی ز شوق پاره نکردند زاهدان — بر دستشان ز سبحه سلاسل نهاده‌اند

مقصد طلب مباش که سرگشته مانده‌اند — آنها که رخت خویش بمنزل نهاده‌اند

در بزم او کلیم ز آه شررفشان
شمعیست در کنارهٔ محفل نهاده‌اند

شب که جوش گریهٔ من مایهٔ سیلاب بود — بخت بد را آب میبرد و همان در خواب بود

تیغت آرام شهیدان داد اما دور از او — زخمها را اضطراب ماهی بی آب بود

عالمی را بی سبب کی کشت آن مغرور حسن — نه ز بهر غمی بر غم عالم اسباب بود

موی سر زنجیر پا بهتر که در راه جنون — بر طرف شد گرچه تکلیف از میان آداب بود

نه بره آرام میگیرد نه در منزل قرار — هر که او بیتاب مادرزاد چون سیماب بود

خاکساران بیشتر در فیض قسمت میبرند — کلبهٔ دیوار کوتاهان پر از مهتاب بود

[illegible] تو تیزه و از پای ما سر برگره — طرهٔ او نسخه از خاطر احباب بود

رحم ازان بیباک میخواهم که از مستی حسن — هایهای گریه در گوشش صدای آب بود

شب که ساغر میزدی با آنکه نتوان حرف زد — کشتی می بسکه می‌پیچید در گرداب

سالک این ره کلیم از برق منت کی کشد
گرم [illegible] آن بود دگر خود آتش سیماب بود

شیخ از مسواک دندان طمع را تیز کرد — سبحه را هم بهر تخم شد دست آویز کرد

اهل

اهل عالم طفل طبعانند و بیمار هوس
کی تواند طفل چون بیمار شد پرهیز کرد

خونم از ذوق شهادت جنگ دارد با بدن
هر که تیغی بر فشاند ز شوق او دو تیز

حیرتی دارم که گردون چون به انایان داده است
او که نتواند میان نیک و بد تمییز کرد

هر کجا زهر سیه پیمانه ریخت در بزم حیات
ناتوان پیمانهٔ یک عمر را لبریز کرد

صوت بلبل جای غلغل گشت از مینا بلند
چون ز تاب باده ساقی چهره گلریز کرد

سربلندی هر کجا کمتر ز پامالست بیشتر
باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد

گر بروی سیل اشکم میشد فرسوده پا
گریه در راه طلب سعی مرا ناچیز کرد

دیده را سامان یک شبنم کلیم اول نبود
این زمانش موج حسن یار طوفان خیز بود

در زنگبار خاطر من کار میکند
آن صیقلی که آینه را تار میکند

گر در بضاعت هنر آتش زند سپهر
آنرا حساب گرمی بازار میکند

دارم بدل ز تیر تو غمهای رنگ رنگ
عکسی که جانشینی زنگار میکند

اعضا چنین که تحفه ز دستم بهم دهند
آزار خار پا بجگر کار میکند

در دل بپاسبانی نقد وفای تو
هر داغ کار دیدهٔ بیدار میکند

یوسف به نسیه کس نخرد در زمان ما
دل آرزوی جوش خریدار میکند

در سنگ خاره نیز اثر میکند سخن
کوه از صدا همین سخن اظهار میکند

برداشت بخت گر ز رهم سنگ راه وصل / اندیشه کشیدن دیوار میکند

آنجا کلیم دعوی خون را گواه نیست / کی پادشه ز قتل کس انکار میکند

بجز سکوت ز روشندلان نمی آید / زبان شعله بکار بیان نمی آید

ز سیل حادثه چشم سفید شد چندان / ز دیده دیدن ریگ روان نمی آید

خدنگ آه شکار افکنست لیک چه سود / که از هزار یکی بر نشان نمی آید

بزلف او نیم آگه ز حال دل چکنم / خبر همیشه ز هندوستان نمی آید

سری که افسر شاهی بقسم نخورد / بکار سجده آن آستان نمی آید

جرس براه طلب عمر ازین نمیگوید / که هیچ کار ز آه و فغان نمی آید

ازان دیار که سود سفر خطر باشد / چو راه امن شود کاروان نمی آید

هلاک چشم ادا فهمیم که دریابد / هر آن سخن که ز دل بر زبان نمی

ز غمزه اش بطلب رخصت نظاره کلیم
صلای سیر گل از باغبان نمی آید

گر بشی دیده خونفشان نبود / آب در جوی کهکشان نبود

از دل ما نرفت آبلها / ریگ صحرای غم روان نبود

هر کسی سالک ره دل نیست / راه دل راه کاروان نبود

تا سخن آرزو به بر دارد / کمر یار که در میان نبود

تا زبان بسته ایم سفهیم / سخنی را که بر زبان نبود

پس زانوی فکر مملکتیست / که ز اقلیم این جهان نبود

طبق رزق صاحبان سخن / زیر سرپوش آسمان نبود

غیر حرف سبک نمی شنوم / وای بر گوش اگر گران نبود

روزیم همچو دام ماهی بود / لقمه کش در استخوان نبود

خویشتن را سبک ز بحر خفیف / تخم طرح گر ز جان نبود

بحر این شعر تنگ میدانست / جای غواص اندر آن نبود

در گلستان دهر غیر کلیم / بلبل موسم خزان نبود

دل ز دست رفت ز ما یار چو بی نقاب شد / رفت ز دست پیش رو آینه که آب شد

گر ز غم شکست دل راز تو فاش کی شود / گنج نهفته تر شود خانه اگر خراب شد

بند سکوت هیچکه از لب بی هنر مجوی / قابل مهر کی بود شیشه که بی شراب

لایق حسن بی زوال آینه نداشت او / شکر که شمع پیش تو ز آتش عشق آب شد

مست سیه یار رخی چون گل تر ز تاب می / چشم از آب و رنگ آن چشمه آفتاب شد

تاب نگه نداشتم پای کشیدم از درش / توبه بود سزای آنکه هر که شکست شراب

در چمن جمالت آن گلشن باغ رنگ و بوی | شبنم گوشواره را آب گهر گلاب شد
ابر بهار عهد ما عام نکرده فیض را | ریزش قطرهای او نقطهٔ انتخاب شد

همچون شمع بی نقاب آمده حسن او کلیم
از طرف لوح دیده را گریه چرا حجاب شد

چو تاب زلف دهی از بنفشه تاب رود | زبی چو خنده گل از لب عرق بآب رود
چنین که روی جهانی بسوی خود کردی | عجب که سایه بدنبال آفتاب رود
چو جای شادی و غم عالم دارد از دل من | بناز جغد باین منزل خراب رود
ز سوز آه من هم در نهاد دریا هست | مگر سحاب پی چشمهٔ سراب رود
دعای صحت تو هر زمان بجای نفس | بسوی لب ز دل گرم شیخ و شاب رود
فرشته راه نیابد که بر زمین آید | بچرخ بسکه دعاهای مستجاب رود
گلاب از گل خورشید میکشد عیسی | پی علاجش اگر حرف بر گلاب رود

تو همچو لاله ز تب گرم گشته‌ای کلیم
چو شمع از تن زارش توان و تاب رود

نیست موی کز فرق ما برگشته بختان سر کشید | بر سر شوریدگان سودای او لشکر کشید
ای دل از گرمی خورشید قیامت باک نیست | آه سردی میتوان در عرصهٔ محشر کشید
من که یک دستم بجیب و دست دیگر بر سر است | چون توانم شاهد مقصود را در بر کشید

تا مگردد

تا نگردد خیره هنگام تماشای رخت
دود آهم سرمه در چشم مه و خورشید

ای خداوندی که از نیروی اقبال بلند
چرخ را از کهکشان قدر تو خط بر سر کشید

خوش سخن مستانه میگوید مگر امشب کلیم
از شراب مدحت روح الامین ساغر کشید

دست از ساغر امید کشیدن دارد
لب پیمانه خالی چه مکیدن دارد

تا کی از غیرت او بر سر آتش باشم
ای حریفان سر پروانه بریدن دارد

سخنم می شنود با همه بی پروایی
حرف پیر بط زدیوانه شنیدن دارد

پستی بخت بلندم ز سپهر دونست
زیر سقفی که نگونست خمیدن دارد

دل بخون تا نطپید اشک قراری نگرفت
از پر طایر بسمل چه دویدن دارد

عاقبت زاهد سرد از قدح باده نهاد
بسکه عادت به آهن آتش کشیدن دارد

کارم از ضعف چنان شد که زخامی بردم
دیده هر کاه که آهنگ پریدن دارد

پر کاه از ناوک پیدا دلبود عاریه کن
در ره عشق پر پرواز رسیدن دارد

رایگان منت آزار هم از چرخ مکش
نمک زخم ازین سفله خریدن دارد

میبرد آینه همراه بکوی تو کلیم
گرچه سان میرود از کار که دیدن

برای داغ تو بر دل توان و تاب نوشتند
دگر خراج باین کشور خراب نوشتند

۳

به پیش سر الف زخم داغ صفر نهادند / ستمکشان چو جفای ترا حساب نوشتند

همیشه دجله و جیحون چو دوستان قدیمی / ز موج نامه بآیین دیده خراب نوشتند

جفاکشان پی آرام دل بصفحهٔ سینه / ز زخم تیغ تو تعویذ اضطراب نوشتند

کلیم را تو سگ خویش خوانده‌ای عجبی نیست / گرش سرآمد اهل وفا خطاب نوشتند

زاهد از تردامنی دامن چو بر اخگر زند / سبزه جای دود از آتش همان دم سر زند

دود آه عندلیبان آتش صد خرمن است / خویش را از پا در آرد هر که گل بر سر زند

رنگ خجلت از رخ گل تا قیامت ظاهر است / غنچهٔ تو کیسه گر چندی گره بر زر زند

هر کرا باید نوشتن نسخهٔ آداب فقر / صفحه‌اش را از نقش بوریا مسطر زند

خون عاشق از حجاب حسن پنهان می‌خورد / شوخ بی‌باکی که ساغر در صف محشر زند

نقش بغداد از سواد دیدهٔ تر توان شست / دجله را کی می‌رسد پهلو بچشم تر زند

خونبهای مرغ دل دانی بر صیاد چیست / آنکه بگذارد بخون خویش بال و پر زند

گو گدایی چون کلیم امروز در اقلیم فقر / غیر نومیدی بود گر فرار در دیگر زند

با آنکه هیچ در بار غیر خطر ندارد / عاشق چو شیشه می پروای سر ندارد

غرق وصال آگه ز آسیب چشم بد نیست / تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد

تا نغمه نباشد نتوان ز هوش رفتن / مسکین مسافری که ساز سفر ندارد

دل را خراب دارم تا بی‌کسی نه بیند / از قفل بی‌نیاز است کی خانه در ندارد

دارد فلک ز انجم تخم هزار آفت / اما چه گریهٔ ما تخم ثمر ندارد

دل را خزان برد گر عشقش نگهی نباشد / آیینه جز جمالت باغ دگر ندارد

نشو و نمای رفعت در آب و خاک ما نیست / در ملک خاکساری سیمرغ پر ندارد

برداشت گر ز خاکم خواهد بخون نشاند / چون تیغ روزگارم پهلو بر ندارد

بی آفت است دیده تا جوش خون دل هست / آب ار تنک نباشد کشتی خطر ندارد

چون دیده جهنده در خانه ام مسافر / سیرم کلیم منت از راهبر ندارد

دود آهم رنگ از خورشید عالمتاب برد / دست مژگان ترم سر پنجه پنجاب برد

خواستم سر جا که زنجیر علایق بگسلم / سستی بختم گره از رشتهٔ سیماب برد

در بدر نتوان بدنبال خریداران دوید / خوب شد کاسباب ما را یکقلم سیلاب برد

دیده خود را باخت تا دلخواه کار را تنگ ساخت / آخر از شادابی گوهر صدف را آب برد

دیده ام سرمایها اندوخت از سودای دل / هر قدر کاورد حیرت در عوض خوناب برد

راه عشق آسایشی دارد که جان می‌پرورد / بر سر هر خار پایی رهرو از اخواب برد

راه خرج ارباب دنیا بسکه بر خود بسته اند / باده نتواند غبار از خاطر احباب برد

عدل و داد عشق را نازم که در اقلیم او
ابر تاوان میدهد گر خانهٔ سیلاب برد

صحبت دوشین ما را دیده برهم زد کلیم
آری آری ابر دایم رونق مهتاب برد

دل که چندین آه از جان میکشید
نقش آن زلف پریشان میکشید

دیده ام پست و بلند روزگار
دل بآن چاه زنخدان میکشید

شیشهٔ ناموس را خوش چند بار بست
پس سنگ را از دست طفلان میکشید

تا تواند بر سر من خاک بیخت
بخت دست از آبحیوان میکشید

مور خط لعل لبت را خوش گرفت
خاتم از دست سلیمان میکشید

تیغ بیداد تو هر جا شد علم
شعله هم سر در گریبان میکشید

اشک رسوا کرد ما را ورنه دل
ناله را از سینه پنهان میکشید

مزرع امید دل آبی نخورد
انتظار تیرباران میکشید

در کشاکش تا بکی باشم کلیم
دل بدرد و جان بدرمان میکشید

چند نومید ز کوی تو دل زار آید
چون تهی دست که از میکده هشیار آید

خار پا در ره ادبار ز دامن روید
سر سودازده در جیب بدیوار آید

فقر اگر زخم زند مرهمش از عزلت نه
که تهی دست خورد خون چو ببازار آید

عشق ناقابل زخم ستمم می‌داند / تیغ از موج نفس بر دل افگار آید

می‌کند نرگس بیمار تو غمخواری دل / همچو مستی که به پرسیدن بیمار آید

کس ندیدیم که مردود رود بر در عشق / آتش آن نیست که از خار و خسش عار آید

می‌توان یافت سرشکی که ز دل می‌خیزد / بی نشان نیست اگر طفل ز گلزار آید

شب آدینه بدریوزهٔ میخانهٔ شهر / شیخ پنهان رود و از ره بازار آید

گر متاع سخن امروز کساد است کلیم / تازه کن طرز که در چشم خریدار آید

کسی که از گل داغ تو گلستان دارد / از و مریخ چو بلبل اگر فغان دارد

خدنگ خویش بغیری مزن که سینهٔ من / برای تیر تو از داغ صد نشان دارد

پی نظارهٔ گلزار چشم حیرانیست / نه رخنه ایست که دیوار گلستان دارد

تو گرچه غافلی از حال ما ولی صد شکر / که ناوکت خبر از مغز استخوان دارد

چنان ز خویش به تنگم که بر سر مویم / ز بهر قتلم با تیغ او زبان دارد

کلیم سکهٔ داغ ار بنام خویش زند / شه ولایت درد است جای آن دارد

دل بجذب خواری خود جور دشمن می‌کشد / شیشهٔ ما سنگ از دست فلاخن می‌کشد

نشنود دیگر بوی خار از دامن صد پاره‌اش / سالک راه طلب کی پا بدامن می‌کشد

نالم را بپسته شرح عشق میسوزم ز رشک — هر کجا بینم که دودی شد ز روزن میکشد

از مغیلان کار سوزن گیر در راه طلب — نیست سالک آنکه خار از پا بسوزن میکشد

کشتهٔ ما را اگر ننواخت برق حادثات — نیست غافل انتظار وقت خرمن میکشد

در بیابان طلب لب تشنگی بردم بحج — بر مزار من چراغ مرده روغن میکشد

گر بهجران شادمانم از امید وصل اوست — در قفس بلبل صفیر از شوق گلشن میکشد

بخت ما هر جا که بزم عشرتی سامان کند — شیشه راه سنگ می‌بیند چو گردن میکشد

در کنار خویشتن پروردمش عمری کلیم
اشک کم فرصت که لشکر بر سر من میکشد

مشکل اهل محبت ز تو آسان نشود — لب امید در ایام تو خندان نشود

نالهٔ بی اثرم گر به نسیم آمیزد — سر زلف دگر از باد پریشان نشود

بسجهد تیر بزور دو کمان ابروی او — هدف ناوک آن هیچ مسلمان نشود

کی چنین بخت جگر جوش زند بر سر او — از خیال لبت ار دیده نمکدان نشود

گر بگویم که چها میکشم از قامت او — سایه هم در پی آن سرو خرامان نشود

گر نداری سر دیوانگی ما سهلست — زلف را گو که دگر سلسله جنبان نشود

دعوی شیر دلی نیست مسلم ز کسی — گر نه تیر تو اش سینه نیستان نشود

تیره بختی همه جا پرده روی هنر است — جوهر تیغ سیه تاب نمایان نشود

مرکه

هرکه بر روح این شعر نخوانده است او ‌ ‌ ‌ گر همه روح امینست سخندان نشود

گر سرو قدت جلوه به بستان نفروشد ‌ ‌ ‌ گل هم بکسی چاک گریبان نفروشد

کالای دل از مشتری قدرشناسیست ‌ ‌ ‌ عشق آتش خود جز به نیستان نفروشد

از عربدهٔ چشم تو بر سوی منادیست ‌ ‌ ‌ در شهر که کس باده بترکان نفروشد

در بوم و بر ملک بجز د نتوان یافت ‌ ‌ ‌ آن مور که همت بسلیمان نفروشد

آن جنس کسادم که بهیچ ار خردم کس ‌ ‌ ‌ مشکل که مرا باز به نقصان نفروشد

مهلت مطلب بوسه بجان گر دهدت دوست ‌ ‌ ‌ گر نسیه دهد جنس خود ارزان نفروشد

سنگ از کف طفلان بخریدن نتوان خورد ‌ ‌ ‌ دیوانه چرا ملک بیابان نفروشد

در صحبت افسرده دلان شعر نخوانند ‌ ‌ ‌ کس مروحه در فصل زمستان نفروشد

افزون طلبی نیست کلیم از روش عشق
دارا سر خود در ره سامان نفروشد

بغیر از می کسی از عهدهٔ غم بر نمی آید ‌ ‌ ‌ زمان غصه بی ایام مستی بر نمی آید

تغافل بر شراب تو به نرگس زد پشیمان شد ‌ ‌ ‌ باستغنا کسی با دختر رز بر نمی آید

زمین دل اگر از آبحیوان پرورش یابد ‌ ‌ ‌ گیاه عیش از آنجا بی نم می بر نمی آید

مگر بر سینهٔ پر درد مهمانست پیکانش ‌ ‌ ‌ که امشب پارهای دل بچشم تر نمی آید

منم آن بیکس و بی آشنا در کنج تنهایی
که غیر از پرتو مهر از دلم کس بر نمی آید

فریب مهربانی میخورد از دشمنان لیکن
حدیث دوستیش از دوستان باور نمی آید

کلیم ار می بیاد نرگس مستانه ات نوشد
شراب از سرگرانی جانب ساغر نمی آید

خیال کاکلش کویت بدل گذار نگردد
که موبموی تنم ناله نزار نگردد

اگرچه شانه ز سر تا بپای شد انگشت
حساب حلقه آن زلف تابدار نگردد

پیاده وادی دیوانگی بسر نرساند
کسی که شور جنونش بنی سوار نگردد

چه کوه در ته تیغست سربلندی او
کسی که شیوه افتادگی شعار نگردد

ز بسکه گرد کدورت نشسته بر سر هم
بدل خدنگ جفای زمانه کار نگردد

بخاکساران بطینت سرفرازانرا
سوار پشنگ ز همراهی غبار نگردد

گمان اجر شهادت بآن شهید دهند
که غیر شمع کسش گریه بر مزار نگردد

نبردم از سخن خویش بهره که صدف
بگوشش از گهر خویش گوشوار نگردد

کلیم باده خون سپیل یک اقلیم
وفا بمستی آن چشم پر خمار نگردد

دل جز کجی ز زلف تو نامهربان ندید
زو چشم مست و روی ترا درمیان ندید

هرچند خرمی جهانرا سبب منم
مانند ابر هیچکسم شادمان ندید

داماں من که قافله‌گاه سرشک شد — خیری بغیر آتش ازین کاروان ندید

آنکس که مایه‌دار بود خودنمای نیست — هرگز کسی گلی بسر باغبان ندید

با آنکه بی‌نقاب‌تر از آفتاب بود — چون صبح از تبسم او کس دهان ندید

کامی بغیر دانه پی آب خزان — صید اسیر در قفس آسمان ندید

میکاهم از شگفتگی خویشتن مدام — شمعم که کس بهار مرا بی خزان ندید

خامند سر بسر همه ابنای روزگار — کس میوه رسیده این بوستان ندید

تا کی کلیم گریه کنی گاه دیدنش
کس ماه را همیشه در آب روان ندید

تا دل دیوانه بود از عافیت دلگیر بود — همچو شیون خانه‌زاد حلقهٔ زنجیر بود

گریه چون سیلاب از یک خانه روی دل ندید — ناله هرجا رفت نی در ناخن تأثیر بود

تیره‌روزی بیش امروزی که تدبیرش کنم — این سیه‌بختی بداد خانهٔ تقدیر بود

در کنار مادر دهریم طفل روزه‌دار — رفت ایامی که پستان امل پرشیر بود

از سرم بیرون نخواهد رفت سودایت که عشق — بر سر من ریخت هر خاکی که دامنگیر بود

در دیار آشنایی روی دیدم رحم داشت — ابروی بی چین اگر دیدیم با شمشیر بود

آتش دوزخ زما تردامنان رنجی نداشت — آنچه سوخت ما را خجلت تقصیر بود

هرکه قانع شد ببوی خانهٔ همسایه ساخت — تا بدل بوی کبابی بود چشم سیر بود

از هدف باید کلیم آموختن طرز وفا
صد ستم دید و همان رویش بسوی تیر بود

خیال زلف تو بازم بدست سودا داد
چو سیل سلسله بر پا سرم بصحرا داد

هر آنکه در حق من گفت غم بجا آورد
بدیده قطره اگر گفته بود دریا داد

تمام چیده بتابوت آرزو چو منم
درین چمن گلی عیشی که گلبن بادا داد

هزار رنگ گل حیرتم بدامانست
ببین چه گلشن طاقت دگر چه گلها داد

علاج طالع بیمار نقل آب و هواست
طبیب تجربه راهم باین مداوا داد

درون سینه ز بس غم نداشت جای نشست
دلم به پهلوی خود ناوک ترا جا داد

کلیم عشق نجو در راه آرزو ندهد
گمان مبر که سر آتش فریب دریا داد

داغ اگر بر روی هم چون برگ گل جا میکند
زخم خونگرمست در دل جای خود وا میکند

گر گدایم کاسه دریوزه چشمم تر است
هر چه یابد غم ز خاک و خون در اینجا میکند

تن بعریانی نخواهد داد مجنون غمت
داغ بر سر مینهد زنجیر بر پا میکند

درد منت را شب هجران دمی فرصت نداد
شعله خود با شمع تا یکشب مدارا میکند

تیغت اول عضوها را میکند از هم جدا
بعد از آن زخم ترا قسمت بر اعضا میکند

ناوکش در کوچهای زخم چندین خانه ساخت
شوخ بی پروای ما تعمیر دلها میکند

دست گلچین قضا تا چند در خاکم فکند / چون گل شمعم نه بوید نه تماشا میکند

طفل بدخویم کنار دایه ام تسکین نداد
اشکم از دامن کلیم آهنگ صحرا میکند

خصم کو امن نشین گر دست ما بالا شود / تیشه بر پا میزنم آندم که دست از پا شود

غنچهٔ دلتنگیم یارب که هرگز نشگفد / جای غم پیدا شود گاهی که خاطر وا شود

صبر را خاصیت عمرست گویی این متاع / چون ز کس کم شد نمی باید دگر پیدا شود

بخت سنگین دل طلسمی بسته کز تاثیر او / باده دایم در شکست شیشه ام خارا شود

گنج مطلب نیست گر دیوانه شد ویرانه جوی / بهر کامی مینگرد دل مایل دنیا شود

دیده ام چیزی نمی بیند بغیر نقش دوست / گر بطوبی بنگرد حیران آن بالا شود

رشتهٔ طول امل را گر تو کوته میکنی / جهد کن تا نارسا ز اندیشهٔ فردا شود

این نمکدارد که چون از دل گدایی میکند / دیده ام کو عارش از همچشمی دریا شود

چشم پوشیدن ز نیک و بد نشان بینش است / دیده نابینا شود باید که تا بینا شود

کسب خاموشی کلیم از کاملی کن زینهار
باید استادت درین فن صورت دیبا شود

پرسش آید عاشق همین دو دم دارد / شکسته پا و بمقصود یکقدم دارد

ز راز خاطر هم آگهیم چو سینه ما / ز کاوش مژه چون سبحه ره بهم دارد

ز نقش پای بیابان نورد غم پیداست ‏ ‏ نشان بر سر خاری که در قدم دارد

سخن ز من نتراود چو سینه چاک نیم ‏ ‏ همیشه نالنیم عادت قلم دارد

جدا ز کوی تو خونم سبیل شد چکنم ‏ ‏ که مرغ ایمنی از پرتو حرم دارد

روان کاغذ بادش کنم نه پیچده ‏ ‏ زبسکه نامه ام از خون دیده نم دارد

بغیر خون نتراود ز نالهای کلیم
بکف مگر ز نی تیر او قلم دارد

ز طره ات غم شبهای تار من دارد ‏ ‏ ز چشم مست تو فکر خمار من دارد

ز گریه چشمم چون شد سفید دانستم ‏ ‏ که صبحی از پی شبهای تار من دارد

ز ضبط خنده گل عاجز است پنداری ‏ ‏ خبر ز گریه بی اختیار من دارد

دو چشم کم نگهت کاشکی بمن میداشت ‏ ‏ سری که زلف تو با روزگار من دارد

ز داغ کهنه گل تازه ام فسرده شدست ‏ ‏ بروی کار چه آیی بهار من دارد

بمرگ صلح کنم با زمانه تا نفسی است ‏ ‏ جهان بر آینه دل غبار من دارد

عجب مدار که آتش بکوه رم اندازد ‏ ‏ همان شرار که سنگ مزار من دارد

درین بهار گل چاک آنچنان بالید ‏ ‏ که یک گلست که جیب و کنار من دارد

گل شکایت شکفته و شکفته کلیم
دل پر آبله داغدار من دارد

ازان

ازان بچشم ترم بیحجاب می آید / که کار آینه گاهی ز آب می آید

اگرچه دیده بپایت نمیتوانم سود / خوشم که اشک منت تا رکاب می آید

چو همتت نتوانم که ضبط گریه کنم / ز دود زلف بچشم من آب می آید

بملک حسن کسی با تو روبرو نشود / سخن در آینه و آفتاب می آید

حیا بگوشه آن چشم مست جا کرده / چو زاهدی که ببزم شراب می آید

بکار و بار جهان دیده دگر بخت / چه فال عافیت از این کتاب می آید

ز گشت سوخته‌ام بسکه دود میخیزد / سرشک گرم بچشم حباب می آید

کدام خرمن گل را کشیده در آغوش / که از آینه بوی گلاب می آید

جواب نامه همین پاره کردنست کلیم
مگو که قاصد ما بیجواب می آید

پای مرد عجز ما بیداد دست زور بود / آنچه کرد اصلاح عیش تلخ بخت شور بود

دوش از بزم نشاط ما صدایی بر نخاست / تار گفتی بی تو موی کاسه طنبور بود

با گرانان در نمی آید سبکروحست عشق / آشنای آتش او پنبه منصور بود

عمر کم بر جان گوارا کرد بار زندگی / روز کوته مایه آسایش مزدور بود

در پناه بد نهادی میتوان ایمن نشست / نیش دایم پاسبان خانه زنبور بود

طاعت زاهد چو آه بوالهوس بالا نرفت / زانکه معراج امید او وصال حور بود

رهنمایان زمان ما همه میر نیند — زان میان گر ره بینی دم عصای کور بود

کعبهٔ سالک بود آنجا که از پا اوفتاد — گر قدم در ره نمی‌فرسود منزل دور بود

دارم اقبالی که با گردش در افتادم کلیم
بخت سست افتاده تر از بستر رنجور بود

خوش آنکه کنج غم خود بگلستان ندهد — سرشک سرخ بصد باغ ارغوان ندهد

کدام گنج که در کنج خاکساری نیست — روا ز زمین بطلب آنچه آسمان ندهد

ز فیض باطنی پیر جام محروم است — کسی که دست ارادت بمیکشان ندهد

من از جفای تو رسوا شدم که پیر ستم — نمیشود هدف خویش را نشان ندهد

مجاوران چه خبر از مسافران دارند — خبر ز حال دل گم شده زبان ندهد

ز راه پرخطر عشق نیست هیچ عجب — که جاده مار شود راه کاروان ندهد

بنای دوستی دهر سست شد چندان — که گاه پشت بدیوار این زمان ندهد

کلیم بوسه چه خواهی باین تهی دستی
از آن حریف که دشنام رایگان ندهد

گر سیل فتنه خیزد دل را چه مشکل افتد — جز اشک نیست ما را باری که در گل افتد

غافل بکار دنیا بسیار لاابالیست — همسایهٔ جنونست عقلی که کامل افتد

از بس ز بیقراری عکس افتد از کنارش — آیینه گر بدیدت روزی مقابل افتد

یکدست

یکدست تیغ شهری سرگرم سرخ رویی / یک بخیه زخم شاید در دست صد دل افتد

گر روزگار خواهی از تو حساب گیرد / آسان شمار بر خود کاری که مشکل افتد

دریادلان گریزند در آنچه خود نخواهند / ناخوش بود کی از بحر کو بر ساحل افتد

سیلاب اشک مجنون تا دشتبان وادیست / کی گرد میتواند دنبال محمل افتد

راه گریز را هم چالاکی ضرورست / چون میگریزد از کار طبعی که کاهل افتد

کار کلیم باشد آنجا مگس پرانی
هرجا که دلربایی شیرین شمایل افتد

زان چشم بیدم که نگاهی بمن افتد / بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد

نزدیک بآسیب چنانم که پس از مرگ / از شمع مزار آتشم اندر کفن افتد

دل رنگ ندارد ز تو چون داغ ز لاله / داغست همان گر بتو هم پیرهن افتد

حاشا که دل از تو پشیمان بود اما / هرکس دم آبی خورد آتش بمن افتد

ای چیب و کنار دگران از گل و با من / ناسازتر از خار که در پیرهن افتد

یوسف چو ز آسیب محبت بچه افتد / یعقوب چه نالد چو به بیت الحزن افتد

غافل نشود از نگه بازپسین آتش / بیمار غمت را چو زبان از سخن افتد

در دل بلبل حب وطن مهر غریبست
خوش وقت کلیم از به بهشت دکن افتد

بهره نگرفت اگر کامی دل بیتاب دید / بخت ما دایم رخ مقصود را در خواب دید

خاطر روشندلان از گرد کلفتهای دهر / تیره شد چندانکه نتوانیم رو در آب دید

کلبهٔ ویران ما از رخنهٔ سنگ ستم / پای تا سر چشم گردید و ره سیلاب دید

من درین دریا بذوق بیکسی سرگشته‌ام / کشتیم در رقص آید هر کجا گرداب دید

هر که در راه عبادت دیده‌اش بیناترست / قبلهٔ منصور دار و دار را محراب دید

رهرو راه فنا در طی راه زندگی / آب چون بگذشت از سر آن زمان پایاب دید

زاهد از بس در متاع تقوی خود آب کرد / در کمان افتاد عشق و دامن تر باب دید

گر شکافی سینه‌ام پیکان ز دل نتوان شناخت / زنگ اخگر داد آن آهن که آتش تاب دید

آب در بازار جوی تیغ بیدادت ببند / بسکه سیرابست شمشیر تو زخم آب دید

راه بی‌نفعست در بدگردی گردون کلیم
چرخ بی‌پروا چه زاریها که از دولاب دید

نیست بختم که سرشکم گل بستر نشود / تار در پیرهنم رشتهٔ گوهر نشود

خشکی بخت فرومایه طلسمی بسته است / کابم از سر گذرد لیک لبم تر نشود

مدعی گر طرف ما نشود صرفهٔ اوست / زشت آن به که با آینه برابر نشود

بسکه از گردش ایام تنگ آمده‌ام / در خمارم هوس گردش ساغر نشود

سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف / رشته پر قیمت از آمیزش گوهر نشود

ستم ظاهر او لطف پنهانی دارد — صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود

با پسیران وفا دلبر بدخوی کلیم
نکند صلح که تا جنگ مکرر نشود

عاشق از حیرت دیدار ادی بجایی میرسد — تا نگردد راه گم کی رهنمایی میرسد

خون خود بر گلرخان شهر قسمت میکنم — هر که می آید بدست او حنایی میرسد

رشک بر سنگ فلاخن برده سرگردانیم — کو پس از سرگشتگی آخر بجایی میرسد

گرچه سیلم بر نمیدارد ز راه انتظار — میروم از جا اگر آواز پایی میرسد

با رخت افسانه گلشن ز بس کوتاه شد — نه ز گل بویی نه از بلبل نوایی میرسد

وعده وصلت بدل گرمیده هم بر من نخند — هر که بیند خسته را گوید شفایی میرسد

در سر کوی تغافل بنیستم بیکس کلیم
گر بفریادم نگاه آشنایی میرسد

زپایم دهر خاری بر نیاورد — که بخشم صد بلا بر سر نیاورد

هزاران خر زمانه برد بر بام — ولی یک یوسف از چه بر نیاورد

اجل از شیر مردان برگ آورد — بجایش دهر جز دختر نیاورد

درین عهد ز رواج تیره روزی — کس آیینه بر اسکندر نیاورد

قدم افسرده هر جا غیرت عشق — جگر پایی کم از خنجر نیاورد

ز جنس عافیت این بس که دوران
به پیش ما ز بد بدتر نیاورد

ز آب دیده و خاک مذلت
فلک ما را چها بر سر نیاورد

چه دلسوزی کنی چون رفتم از دست
کسی از کشته پیکان بر نیاورد

سرم چون دولت فتراک دریافت
کلیم از او بجا سر در نیاورد

کسی تا کی پی نان دایم در سفر باشد
دری نشناسد و چون باد دایم دربدر باشد

بخضرم احتیاجی نیست گر اینست گمراهی
که کوران را عصا هم میتواند راهبر باشد

زبس بر خویشتن می بالد از ذوق گرفتاری
قفس هر لحظه بر مرغ دل ما بنگتر باشد

درین وحشت سرایم گوشه امنی نشد روزی
که همچون شمع هر جا میروم سر در خطر باشد

کلیم از دل بدر کن آرزوی آنکه ورنه
مدام از اشک حسرت موج خونت تا کمر باشد

آشوب طمع خاطر فرزانه ندارد
زنبور هوس در دل ما خانه ندارد

اندازه مستی نتوانیم نکهداشت
زان باده خرابیم که پیمانه ندارد

در مزرعه طاعت ما تخم ریا نیست
آنجاست که تسبیح عمل دانه ندارد

دیدیم چو پریشانی زلفت جگرم سوخت
غیر از دل صد رخنه ما شانه ندارد

جایی ننشستیم که از آنجا نرمیدیم
جغدیم در آن شهر که ویرانه ندارد

در کشور

در کشور این زهد فروشان نتوان یافت / یک صومعه کان راه به بتخانه ندارد

عاشق همه شیفته ناز و نیاز است / شمعی که نیفروخته پروانه ندارد

آن گرد کدورت که بود همرهٔ خویش / هرگز قدم لشکر بیگانه ندارد

باد است که غارتگر سامان کلیم است / کاندوخته جز باد بکاشانه ندارد

آن گرم خو بسوز دل ما رسیده بود / خوناب این کباب بآتش چکیده بود

در گلستان بیاد دهان تو غنچه را / امسال باغبان همه نشکفته چیده بود

همچون چراغ روز براه تو سوختیم / لخت دلی که انجمن افروز دیده بود

پروی تو ز دیدن گل چشم حیرتم / افکار تر ز گوش نصیحت رسیده بود

چون کو سرم بسوی وطن بازگشت نیست / این مرغ از آشیان بچه طالع پریده بود

ابدل ز سخت گیری صیاد ما مپرس / آنرا که بست رشته بپا پر بریده بود

میخواست جای خار دگر را اگر کلیم / خار غم ترا اگر از پا کشیده بود

گهی که بر لب او چشم اشکبار افتد / دلم ز دیده نمکسود بر کنار افتد

ز جنگجویی او ایمنم ز کینه دهر / نمیگذارد نوبت بروزگار افتد

فلک بخشک نشسته است آنچنان گشتی / که اشک حسرت ما نیز آبدار افتد

ز دوری تو بچشمم سیاه شد عالم
بسان آینه کان بر بخار افتد

بهشت دست جنون دامنی که بند شود
بخار زار خلایق گرم گذار افتد

بچشم مست تو خون را حلال باید کرد
که ترک عربده جو بیچو در خمار افتد

ترا ز صید دل ما چرا است اینهمه عار
نه پادشاه گهی در پی شکار افتد

بمی زیاده ازین چهره شعله خیز مکن
چه لازم است که آتش بکوار افتد

ز رشک روی تو گلشن خورد چنان در هم
که آشیانه مرغان ز شاخسار افتد

نجات غرقه بحر تعلق آسان نیست
مگر ز تخته تابوت بر کنار افتد

کلیم عجز من و آن غرور یار همند
بسان گرد که دایم پی سوار افتد

گرچه اول رنجش بیجا از آنسو میشود
دارد این خوبی که صلح از جانب او میشود

رونق خوبیست باید مگسل از روشندلان
گل جدا از شمع چون افتاد بد بو میشود

بر سر خاکش بجای شمع تیری می نهند
هر که قربان کمان داران ابرو میشود

گفت احوال نهان را گریه ام با آب و تاب
روز اول طفل اشک ما سخنگو میشود

بر دو رویی چون مدار عالمست آخر چرا
کار ما بر هر کسی کافتاد دیگر رو میشود

بی رو دلرا از ان درد سر آید به پیش
طفل چون رو پیش باید پیش بد خو میشود

طاعت ما هم بسوی آسمانها میرود
روز محشر چون بعصیان هم ترازو میشود

بسکه میبرد

بسکه میمیرد برای خشم و ناز او کلیم / عندلیب غنچهٔ آن چین ابرو میشود

داشته بخت زلف ترا انتخاب کرد / چندانکه شب دراز شد او نیز خواب کرد

این دل به پشت گرمی اشک اینقدر مسوز / خونابه کی تلافی سوز کباب کرد

سیری نداشت نرگست از خون ما چه شد / بیمار را طبیب مگر منع آب کرد

معشوق اگرچه پرده نشین شد نهان نشد / غیرت بروی آب نقاب از حباب کرد

دایم چو شیشه باده بتکلیف خورده‌ایم / اکنون مرا تغافل ساقی کباب کرد

پیر مغان جزای عمل زود میدهد / تا توبه کرده ام بخمارم خراب کرد

کلک سخن طراز رگ خواب بخت بود / زآندم که من گرفتمش آهنگ خواب کرد

دایم کلیم چون مژه از می جدا مباش / ما را چه بخت شور طفیل شراب کرد

دل تمنای درد او دارد / خانه سیلاب آرزو دارد

خویش یکدیگرند عجز و غرور / تیغ پیوند با گلو دارد

گر بکو در بوز بس گردید / گرچه در پیش ناله رو دارد

یکزبانم من و نمیگویم / سخنی را که پشت و رو دارد

چشم باریک بین اگر باشد / قدح آفتاب مو دارد

عکس را نیست جا در آینه‌ام / بدلم بسکه درد رو دارد
در سر کوی میفروشانست / گر کسی مغز در کدو دارد
پر غبار است دل ز غمخواری / خانه‌ام گرد رفت و رو دارد

از مریدان درد اوست کلیم
خرقه داغ آرزو دارد

اشک دمی جدائی ز خانه تن نمیکند / سیل خراب میکند لیک وطن نمیکند
بار غم فراق او بسکه شکسته پیکرم / داغ بسینه‌ام کنون بخیه بتن نمیکند
آه ز شرح حال ما بسته زبان خویش را / مانده باشک طفل خود هیچ سخن نمیکند
کرده هلال رشک تو بسکه گرفته روی گل / ابر وفا بشستن روی چمن نمیکند
روی شناس درد و غم ساخته خویشتن نسیم / زانکه تنم ز داغ نو جامه کهن نمیکند

چشم سخنور ترا تا بنظر نیاورد
طبع کلیم هیچگه فکر سخن نمیکند

اشکی که رخت خانه بطوفان نمیدهد / راهش بخویش دیده گریان نمیدهد
سر بر تن صدف ننهد زانکه روزگار / یکجا بهیچکس سر و سامان نمیدهد
در کار خویشتن دل دیوانه عاقلست / ویرانه را بملک سلیمان نمیدهد
جامست بی تعلق دوران که غیر ازو / خندان و روشگفته کسی جان نمیدهد

وصلش گران خری نهی جان اگر بقد — کالای سینه را کسی ارزان نمی‌دهد

تا تیغ جور حادثه در زمانه هست — میراب دهر آب به بستان نمی‌دهد

چشمی که از سواد سخن روشنی گرفت — این سرمه را بملک سلیمان نمی‌دهد

با رهنما چه کار اگر شوق کاملست — کس سیل را سراغ بیابان نمی‌دهد

در دل نگه مدار کلیم اشک شوق را
این طفل را کسی به دبستان نمی‌دهد

ناخلف را بکسی فخر ز آبا نرسد — نسبت گوهری آب بدریا نرسد

رشته طول امل عارف وشندل را — راست چون رشته شمعست بفردا نرسد

بخت چون سدره کام شود عاشق را — اثر گرمی خورشید بجز پا نرسد

دو جهان حسرت بالای الف کش دارد — سرو را با تو نیک فاخته دعوا نرسد

حالت شمع دلیلیست که در کشور عشق — سر بسامان بجز از آتش سودا نرسد

ظاهر و باطنم از بسکه بود دور از هم — رنگ خونم ز ته پوست بسیما نرسد

ما درین غمکده هم طالع زخم آمده‌ایم — خنده بی گریه خونین بلب ما نرسد

همتم هست رسا بختم اگر کوتاه است — پشت پایم رسد ار دستم بثریا نرسد

کس چه داند که کلیم ابر کدا این دو بیت
قاصد سیل گر از جانب صحرا نرسد

یاد تو از ضمیر به نسیان نمیرود / نقش رخت ز دیده بطوفان نمیرود

با بخت تیره چون بتماشای او روم / در شب کسی بسیر گلستان نمیرود

عاشق بسان شمع بود از غرور عشق / در زندگی سرش بگریبان نمیرود

شمع قلم زمانه کرم مرتبه رسید / شوقم هنوز بر سر عنوان نمیرود

تن سرد گشت و داغ تو سرگرم سوختن / سر در ره تو رفته و سامان نمیرود

ساقی ز می کدورت دل کم نمیشود / بنشین که داغ لاله بباران نمیرود

چندانکه میرویم بجایی نمیرسیم / ریگ روان بود ز بیابان نمیرود

رفتم بفکر زلف تو هنگام بیخودی / مستیش بدان کسی که پریشان نمیرود

دیگر کلیم اگر ز لگدکوب حادثات / چون سرمه میشود ز صفهان نمیرود

نه رحم کرد که خون دل خراب نخورد / غرور او ز سفال شکسته آب نخورد

بقتلگاه وفا تا شهید او نشدم / دهان تیر نخندید و تیغ آب نخورد

تن ضعیف مرا کم مبین که این رشته / بدست حادثه صد ره فتاد و تاب

بزور باده مخور میکشی ز چرخ آموز / که روز تا نگذشت از شفق شراب نخورد

ز چشم حسرت عاشق نهان نیی ورنه / کدام غنچه که با دیش بم نقاب نخورد

کتاب حسن توام قدر خط نکو دارم / ز سایه ذوق نگرد آنکه آفتاب نخورد

ز هیچ کوچه آن ترک لشکری نگذشت
که موج خون شهید آتش تا رکاب نخورد

کلیم لطف از و دیده که میخواهی
ز شعله شکوه مکن گر غم کباب نخورد

گل اگر با لب لعل تو برابر میشد
شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد

آب فولاد بخونابه بدل میگردید
گر غم عشق در آیینه مصور میشد

دیده ام خشکتر از ساغر مخمور است
یاد آن روز که از گریه لبی تر میشد

سردمهری گل آن انجمن افسرد مرا
قفس آهنم ای کاش که مجمر میشد

چشم مستت نظری جانب ما گر میداشت
در کف بخت سیه آبله ساغر میشد

مهر اخوان همه کین است چه سود اگر
در رحم نطفه آبا همه گوهر میشد

با وفا خاصیتی هست که گر گل میداشت
همه جا قدرش با خاک برابر میشد

اشک چون طفل پدر مرده که خود سر گردد
بتمنای تو هر روز بهر در میشد

هر زمان حوصله در خور غم نتوان ساخت
کاش قدر خورش غصه مقرر میشد

کشت امید چنین خشک نمیماند کلیم
اگر از درد دلم چشم فلک تر میشد

ز مژگان تو لوح سینها از خون رقم دارد
رقم هر خست با چندین سیاهی کاین قلم دارد

به از دل خلوتی خواهم که پنهان زیارت اینجا
که از مژگان تو چون سبحه دلها را بهم دارد

ز بار منت احسان اگر آگه شوی دانی
که هر کس دست بخشش بسته تر دارد کرم

ز دنیا چون بریدی قطع پیوند عقبی را کن
که تیغ همت مردان این میدان دو دم

ز مژگان نیشتر خار رهت در دیده جا دادم
هنوز از رشک چشمی رشک بر خار زدم

بفرقم گل گران بودی کلیم آن کشتها کو
کنون سنگ حوادث منتی هم بر سرم دارد

بدلم اینهمه پیکان ستم بار نبود
گره غنچه گران بر دل گلزار نبود

دل و جان صبر و شکیب از شب هجرت رخت کشید
داغ آسایش بختیم که بیدار نبود

شمع هجران تو میکرد بنا مرت خورسید
خامه را با دو زبان قوت گفتار نبود

در از دل دشمن بسامان شده ویرانه ما
در اگر بود درین غمکده دیوار نبود

عشق جایی که صف آراست بخونریزی من
خنده از بیم بلا در لب سوفار نبود

کس ندانست که چشم تو چه بیماری داشت
که دوایش بجز از معنی سرشار نبود

بر سرم بخت ز گلزار جهان چون گل شمع
نزد آن گل که وبال سر دستار نبود

ثمر نخل وجودم همه اشکست کلیم
چکنم شعله بغیر از ثمرش بار نبود

تا دوره تو چشم امیدم چهار شد
طوفان چار موجه بدر آشکار شد

بر خاک آدم اینهمه باران غم که ریخت
سیلش روان ازین مژه اشکبار شد

شمع ار بود چه باک ز تاریکی سرشت — گو بخت تیره باش اگر عشق یار شد

راه نفس به سینه ام از گریه بسته گشت — شادم ازین که آینه ام بی غبار شد

یک خلعت عنایت گردون رسا نبود — عمری تشنه ماندم ار مژه ام آبدار شد

تن نه بر تیغ جور گر شهرت آرزوست — کاندم که زخم خورد نگین نامدار شد

نام و نشان ز عشق بغیر از هوس نماند — از سیل رفته خار و خسی یادگار شد

صید مگس مکن دل اهل هوس مبند — بر دام طره که ملایک شکار شد

جز من رفیق در ره افتادگی نداشت — روز ازل که نقش قدم خاکسار شد

از خاک برگرفته دوران نی سوار — دایم پیاده رفت اگرچه سوار شد

هرجا کلیم نوخطی آورد در نظر
بهر قبول کهنه آن نوبهار شد

درین گلشن زند جوی گل از آب روان رنجد — نسیمی گر وزد سرو سهی از باغبان رنجد

کهن شد جرم و بخشش تازه تر گردید طالع بین — که بهر یک گناه این مروت بر زمان

بسان خنده سوفار چشمم منت خرنا می — همانرا با زبس گیرد زمین گر آسمان رنجد

سراپای وجودم سکه خو کرده است با درد — نشان ناوکت گر نیست مغز استخوان

ز مژگانش مرنج ای دل که در این پرده همسایی — که خواهد داد صلحش در دا گر از پاسبان

بغیر از ناله کان نیز بی فریاد رس باشد — چه می آید ز دستش گر جرس از کاروان

در آن محفل که مهمانی تو شمع آزرده برخیزد	بلی دایم طفیلی از سلوک میزبان رنجد
زشوخی حسن از بس جلوه در بازار میخواهد	گل از شوق دکان گلفروش از گلستان رنجد

کلیم احوال دل از من چه میپرسی نمیدانی
چه باشد حال مخموری کزو ساقی بجان رنجد

میخانه چو من رند نکونام ندارد	از می کشیم شکوه لب جام ندارد
از ثابت و سیاره گردون بحذر باش	کاین مزرعه یکدانه بیدام ندارد
هر سنگ که خورد از کف اطفال نگهداشت	دیوانه مگر فکر سرانجام ندارد
پیوستگی مقصدم از پا ننشاند	گر موج بساحل رسد آرام ندارد
در چارسوی دهر خریدار وفا نیست	با آنکه متاعیست که ایام ندارد
از بوسه اگر رنجه شود تلخ نگوید	همچون لب ساغر لب دشنام ندارد
در زلف دل سوخته ام بهر چه بندی	این مرغ کباب آگهی از دام ندارد
نه تاب کمر دارد و نه کوه سرینی	شمعیست همین قامت و اندام ندارد

آمد بسر شکر کلیم از پس شکوه
برگشت از آن راه که انجام ندارد

چند دل تلخی غم را شکرستان داند	خاک را ابر سر سودازده سامان داند
گر حق راه طلب را بشناسد سالک	دیده خاتم انگشت مغیلان داند

هرکه

هر که سوداگر کالای وفا شد باید | که کسادی را آرایش دکان داند
جاهل ار خود را دانسته بچاه اندازد | از جفای فلک و گردش دوران داند
طفل اشکی که ندیده است بجز خانهٔ چشم | حیرتم سوخت که چون راه بیابان داند
هر کرا اشک دلی عینک بینایی داد | صبح را تیره‌تر از شام غریبان داند
دل که از چاشنی درد خبردار بود | پاس غمهای ترا خدمت مهمان داند
بند گو ترک من غمزده نتواند کرد | وز بهشتی چه توقع نظر اسان داند

مرد بیداد کلیم است که بر تارک خویش
سایهٔ تیغ ترا سنبل و ریحان داند

ار شکار دل ما دام دگر میباید | دانهٔ صید فریبش ز شرر میباید
عشق بر مایده‌اش جز تن بی سر ننهد | زانکه بر خوان بلا کاسهٔ ز سر میباید
نیست زابنای زمان هر که هنر دشمن نیست | پسرا ترا چه نشانی ز پدر میباید
اشک بی خون جگر نیست غم نان چه خوری | زاد این راه همین دیدهٔ تر میباید
کشت امید کسان سبز شد و دانه بماند | مزرع بخت مرا آب گهر میباید
روشنی از مه و خورشید اگر میخواهی | خانه از کوچهٔ آن زلف بدر میباید
از جفای فلک و سیلی استاد چه سود | هر کرا زحمت سوهان سفر میباید
تا بکی سینه برد نوبر هر زخم ارش | سپر تازه گهی هم ز جگر میباید

خانهٔ هستی چون شیشهٔ ساعت خوبست	هر نفس از سر نو زیر و زبر میباید

دیده ها را چه صدف شکل خدا داده کلیم
دایم از اشک لبالب ز گهر میباید

خیال روی تو هرگاه پی سینه تاب شود	بسینه آینه داغم آفتاب شود
تو گل بسبز زدی و شمع گل ز سر برداشت	زبیم آنکه مبادا ز شرم آب شود
در آتشم ز تغافل نشانده باری	تبسمی که نمک پاش این کباب شود
ز شوق سوختم و تاب یک نگاهم نیست	حریص باده مبادا ز تنگ شراب شود
فروغ دیده ز می جسته ام مرا چشمیست	که چون حباب قدح روشن از شراب شود
امید کام ز معشوق سرکشی دارم	گر او نگاه بوصل آید و حساب شود

بکم نگاهی چشمش کلیم میسازد
امید هست که آن مست بیحجاب شود

می آشام غمت پیمانه و ساغر نمیدارد	خراز بنخاله بر لب ساغر دیگر نمیدارد
ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد	که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمیدارد
نوای پروا درون دلی از حال او غافل	که آتش آگهی از سوزش مجمر نمیدارد
کم از مرگ نا هستی دیگر چه سر است این	کسی صد رنگ می ای شوخ در ساغر نمیدارد
چو نقش پا بذارد بسترم بالین بکنج غم	که از سر در گریبانی تن ما سر نمیدارد

مناع

متاع صبر و همت از دلم جستی عجب از تو
نمیدانی که گلخن غیر خاکستر نمیدارد

سرت گردم مگردان انجمن یکباره محرومم
که دارد سایه سرو سهی گر بر نمیدارد

کلیم از شعر رنگین منت بیت ساده میگوید
عروس شکرستان بیش از این زیور نمیدارد

دل فسرده نه دستی نگار و بار کشید
که در ره تو تواند ز پای خار کشید

بهوش خویش نیاید دل ز دمید خطش
دواند ریشه جنونی که نوبهار کشید

بکام موج حوادث فتاده ام چکنم
نمیتوانم خود را بیک کنار کشید

برای دیده بیچاره دگر میخواست
اگر ز پای کسی روزگار خار کشید

چه صیدها که بدام فریب می آرد
بدست خویش خدنگی که از شکار کشید

کسی که سر انا الحق نخواست فاش شود
دریده پرده چو منصور را بدار کشید

لبم ز ذوق خموشی بهم جدا نشود
نمیتوانم خمیازه در خمار کشید

بدور شهر وجود از غبار خاطر من
اگر مجال بود میتوان حصار کشید

کلیم گوشه چشمی ز یار میخواهد
که انتقام تواند ز روزگار کشید

صاحب همت دست از کار دنیا میکشد
کی گذاران دست خار محنت از پا میکشد

از ستم ناتوانان بالد آتش سرکش بخویش
شعله چون مشت خسی را سوخت بالا

آینه از باطن صاف است محنت کش دو رنگ
شیشه از روشندلی بیداد خارا میکشد

اشک ریزان تا غبار جلوه کاهش رفته اند
زلف را در خون کشند گاهی که در پا میکشد

جاهلان از فخر چون نبود ز جهل خود خبر
انتقام جرم نادان را ز دانا میکشد

شانه روکش گرد زلفش را هلاک قد اوست
زآرزوی قامت او این الفها میکشد

ما باین سامان چرا شرمنده باشیم از سپهر
کوثری آب کی منت ز دریا میکشد

تا قلم بر داشت قمری آشیان خواهد نهاد
سرو بالای تر انقاش بر جا میکشد

دشمنی را با عشق دارد نمیدانم کلیم
اشک از بهر چه لشکر بر سر ما میکشد

زخمهای شانه را زلف فراهم میشود
بخت اگر یاری نماید مشک مرهم میشود

عیش اگر هم رود هر پی تلخی اندوه نیست
همچو نوروزی که واقع در محرم میشود

قتل ما هرگاه باشد میتوان تعجیل چیست
گشتن شمع حیات ما بیکدم میشود

تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام
خامه ام هر دم زبار درد دل خم میشود

هست با خونین دلان الفتی گر بعد مرگ
خاک بر زخمم اگر پاشند مرهم میشود

بسکه شاد است گلشن از رشک عندلیب
آتش ار بر روی گل ریزند مرهم میشود

در دیار ما محبت دوستی عام است عام
گر چراغی مرد در یک شهر ماتم میشود

همچو مجنونی که در شهر غریب آید برون
خواب در چشمم بر دم آشنا کم میشود

تا کلیم از آدمیت لاف زد بی‌غم نبود | غم بود تخمی که سبز از خاک آدم میشود

بکن هیچ صبوری حسرت دیدار می‌آرد | چو میرد باغبان این نخل برگ و بار می‌آرد

کدورت می‌نفزاید جام خالی جبری دارم | که این آینه چون بی‌نم شود زنگار می‌آرد

دلی دارم چنان بیگانهٔ عشرت که در گلشن | بی نظارهٔ گل روی در دیوار می‌آرد

دیاری کش تو بی‌پروا طبیب دردمندانی | اجل از رحم شربت بر سر بیمار می‌آرد

نصیبم منت شهد راحتی بی زهر اندوهی | صبا بوی کلیم گر آورد با خار می‌آرد

بهار عشرتم را خرمی بنگر که بخت اکنون | پی آرایش باغ غم گل از بازار می‌آرد

کلیم از گریه گفتم آبروی رو دهد ما را
چه دانستم که اشک آتش بروی کار می‌آرد

ایام خوشدلی بستمگار میدهد | گریه بزخم و خنده بسوفار میدهد

نه صورت پرست بخلوتسرای تو | شوق تو پر بصورت دیوار میدهد

بیحاصلان ز محنت ایام فارغند | دوران شکست نخل گرانبار میدهد

دارم دلی که بازی طفلان اشک را | خاک ز غبار خاطر افگار میدهد

دوران بغم خاطر آینه طینتان | آب بقا بسبزهٔ زنگار میدهد

فهمیده است معنی خط پیاله را | آن ساقی که ساغر سرشار میدهد

پشتی که کاه داده بدیوار عافیت / مارا خبر ز حال سبکبار میدهد

خیری بنام گلشن روی تو میکند / سر باغبان که آب بگلزار میدهد

ظاهرپرست کی بحقیقت رسد کلیم

کو سرپرست در ره دستار میدهد

هر زمان بر روی کارم رنگ دیگرگون شود / باده ام در جام گردد آب و آبم خون شود

دخل ما با خرج یکسانست در راه طلب / سوزنی چون بشکند خاری ز پا بیرون شود

در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگیست / در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون شود

از ره تقلید اگر حاصل شود کسب کمال / هر که گردد خم نشین باید که افلاطون شود

بر رخ پیر فلک رنگ حسد گل میکند / در چمن چون رفت طفل غنچه گلگون شود

بادهٔ پنهان بزهد آشکار آمیختند / جوی شیر زاهدان ترسم که جوی خون شود

مایهٔ سالک سبکباریست گر آید بدست / میتواند نالهٔ پیک ره گردون شود

پر عجب نبود ز طبع حرص اگر در زیر خاک / همسری با گنج آرام دل قارون شود

تا کشم از شعرفهمان انتقام دلها / کاشکی هر جا سخن فهمی بود موزون شود

قدر این کو سالها تا گم شود دانم کلیم

گاو گردون ز چراگاه فلک بیرون شود

دست مشاطه اگر زلف ترا تاب دهد / خون دلها گل رخسار ترا آب دهد

کاش بخت سیه از دیده شب بیدارم | روشنی را بستاند بعوض خواب دهد

خون دل را و بخیه کرده ز سوز تب هجر | اینقدر نیست که یک آبله را آب دهد

شکل ابروی تو خونریز چنان شد که امام | سوی مسجد چو رود پشت بمحراب دهد

ماند دل با غم و بکر بخت صبوری چو کسی | کز میان در رود و خانه بسیلاب دهد

صد زمین گیر بهر سوی نشانیده چو من | خاک کوی تو که آرام بسیماب دهد

تنگ سامان نکند خانه او هیچ حباب | هر کرا ایزد جمعیت اسباب دهد

باز وقتست که از تربیت اشک کلیم
خار دیوار سرایش گل سیراب دهد

از جهان بخت بآرام که امیخواهد | مشت خاکی که برای سرما میخواهد

دل ازین عمر سیه روز بتنگ آمده است | شمع کوتاهی شب را ز خدا میخواهد

سرم از افسر و از ظل هما بیزار است | موی ژولیده و سودای رسا میخواهد

گرچه خار رهت از پای کشیدن حیفست | چکنم گر نکشم آبله جا میخواهد

خاک دارد فلک از کاسه امید دریغ | طمع خام از آب بقا میخواهد

نبود صاحب همت که ز اهل طمعست | تنگ چشمی که اجابت ز دعا میخواهد

این خسیسان که تو بینی بجهان در کارند | که خس و خاری سیلاب فنا میخواهد

گریه خاکستر دل را همه آورد بچشم | بر رخت آینه دیده جلا میخواهد

آنقدر میرود از راه برون مرشد شهر | که گر از هوش رود راهنما میخواهد

زین تلون که فلک را بهنا داست کلیم
نتوان یافت که رد است و کرا میخواهد

هر زخم کز خدنگ تو زیب نشان شود | چشم دگر براه خدنگت عیان شود
یارم بچشم اگر عمر رفته است | چندان نمیرود که زچشم نهان شود
واصل زحرف چون و چرا بسته است لب | چون ره تمام گشته جرس بی زبان شود
خاکش بسر که گر به پی اصل منت است | آن باده که بر دل مینا گران شود
خاطرنشان شود بتو تاثیر تیر آه | روزی که پشت قامت تو چون کمان شود
طفلی که سینه شانه شد از خط زخم او | چندان نکرده مشق که دستش روان شود
خوش میپرد در سایه زلف تو کار پش | زیبد که حلقه اش گر آن میان شود
افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک | گر بر نشد غبار دل آسمان شود

کردی کلیم قافله اشک را روان
کو لخت دل که آتش این کاروان شود

دلم بملک قناعت نشان نمیداند | چنانکه این سگ نفس استخوان نمیداند
شتاب عمر دلم را بشکوه آورد | جرس بجز گله کاروان نمیداند
یکیست انجمن و خلوتم ز نشو رجنون | که گردباد کنار و میان نمیداند

ب اشتله

بسان شعله زبانم بعجز راه نبرد　　لبم چو جام لبالب فغان نمیدانند

چه برگ شادی ازین روزگار میخواهی　　که رسم خنده گل زعفران نمیدانند

سری که قطع تعلق نکرده از تن خویش　　طریق سجده آن آستان نمیدانند

هوای زلف تو دارد دلم چو آن مفلس　　که غیر هند بعالم نشان نمیدانند

حریف باخته بی صرفه باز میباشد　　ز هر که دل ببری قدر جان نمیدانند

خدنگ ناله ما همچو شعله شمعیست　　مسافریست ز مقصد نشان نمیدانند

بعرض حال مثال آنچشم مست و اثر نشد　　ز ترک مست عجب گر زبان نمیدانند

کلیم ناله من سر براه نه فلک است
ولی ز دل ره کام و زبان نمیدانند

کاهی اندیشه از روز جزا باید کرد　　گذری بر سر خاک شهدا باید کرد

تو که ضبط نگه خود نتوانی کردن　　منع رسوایی احباب چرا باید کرد

با همه سرکشی افتادگی از دست مده　　گر همه شعله شوی کار گیا باید کرد

طلب شاهد مقصود ز هر سو ترست　　هر قدم در ره او رو بقفا باید کرد

بدلم حسرت در خاک طپیدن بگذار　　بسملم کرده از دست رها باید کرد

شب شوق در روز حیات و نزد حسرت وصل　　با چنان روزه بکخریم که وا باید کرد

طرفه حالیست که در خون دل خویش کلیم　　دست و پایی نه و چون موج شنا باید

دارم آن سر که اگر در ره دشمن باشد / چون سر شیشهٔ می عاریه بر تن باشد

خرمن از طول تا بجمنت بخشد / باید این رشته بکوتاهی سوزن باشد

هر کسی حاصلی از مزرع امید برد / عشق دهقان چه بود آبله خرمن باشد

دیده آبلها گر مژه از خار بیافت / نقص سالک بود ار پای بدامن باشد

مرد هر چند سرافراز بود همچون شمع / آخر کار همان به که فروتن باشد

کار بر اهل سخن دهر بس سخت گرفت / قفس طوطی خوش لهجه ز آهن باشد

با تو دشمن نکند آنچه کند کینهٔ او / زنگ آیینهٔ دل کینهٔ دشمن باشد

رخنها تیغ سیه تاب بود کینهٔ او / کلبهٔ ما چو قفس گر همه روزن باشد

سخن راست کلیم از من دیوانه شنو
عاجز نفس زشت ارچه تهمتن باشد

سالک ره گم شده از جستجو برد / باید بخود فرو رود دوره باو برد

تن پروری که راحت زخم ترا شناخت / بی آب تیغ لقمه نیارد فرو برد

خونابه اش گلاب فشاند ز پیرهن / زخم کسی که از گل روی تو بو برد

هر کس امین کنج قناعت نمیشود / این فیض خاص را دل بی آرزو برد

صبرم چو آبروی عزیزان ز جور تو / جایی نرفته است که کس پی باو برد

گلدسته ز شعله زند دلستان شمع / گر تحفه کسی بر آن تندخو برد

نکست

شکست راه پیش سبک شو که مرد عشق / سر را بجا گذاشته نام نکو برد

جایی که ترک چشم تو گردد بهانه جو / سر را نبرد ریختن آب رو برد

از کوه غم بربند بجو دل لنگری کلیم / تا چند سیل اشک ترا کو بکو برد

عیب را کی به پناه هنرم جا باشد / در میخانه من بر سر مینا باشد

چو کشی خنجر کین بخت بکین میخواهم / که ز زخم تو نشان بر همه اعضا باشد

از همان بزم که خرمن دگری راه نداشت / باده ام رفت که بهر دگری جا باشد

کرده ام شرط که پا را نکشم جانب شهر / سرم آنروز که در دامن صحرا باشد

اغنیا بهره ز انداخته خود نبرد / گر همین خشک لبی قسمت دریا باشد

همچو آن کز قدم راهروان سبز شود / خار سیراب که از آبله پا باشد

مرده از پرتو نیکان نبرد بهره که زهر / میکشد گر همه از دست مسیحا باشد

ما که باشیم که کس جانب ما را گیرد / آنقدر بس که شکست از طرف ما باشد

ز آتش داغ گر افروخته دستم چه عجب / که کلیم من و انیم ید بیضا باشد

بهار آمد و جانی بجسم مینا شد / پیاله چشم تو روشن که باده بینا شد

عرق فشانیت از تاب می شکیب نهشت / چه قطره بود که سیلاب طاقت ما شد

هنوز رنج تب و لرز آفتاب بجاست
چه فیض برد که همخانهٔ مسیحا شد

نکرد چاره لب تشنگی بوادی عشق
دلم خوشست که چشم ز گریه دریا شد

ز دیده رفتی و تاریک شد سراچهٔ چشم
بدل درآمدی و چشم داغ بینا شد

بغیر خار که در پای سروان مانده است
دگر همه سر و سرمایه صرف یغما شد

کلیم چاک شد از تیغ او سراپا لیک
بسینه سنگ چه گویی کنونکه در وا شد

کی آن صیاد بی‌پروا بی نخچیر میگردد
که دایم در هوسش صد صید از جان سیر میگردد

صبوری چون ز حد بگذشت کاری زو نمی‌آید
که دارو کهنه چون گردید بی‌تاثیر میگردد

خط سبز عنان اختیار از دست دل برده
بهار است و دگر دیوانه بی زنجیر میگردد

همین پند از زبان حال گوید شیشهٔ ساعت
که فرصت دان غنیمت دست بالا زیر میگردد

سراپایم چو دم باده شد از حرص میخواری
ولی همچون حباب چشم و دل کی سیر میگردد

شراب کهنه مینوشیم به بزم او چو بنشینم
بمن تا نوبت آید دختر رز پیر میگردد

کلیم از گردش چشمش نگاه دمبدم کم شد
چو ساقی سرگران افتاد ساغر دیر میگردد

کی بود سرگشتگیها را دل از سر وا کند
خویش را دیوانهٔ یک شهر و یک صحرا کند

پا اگر فرسوده شاید دستگیر تن شود
همچو نقش بوسه در یک آستان ماوا کند

سود سودای نمک ما را سوی کشمیر برد — اعتباری بخت شور آنجا مگر پیدا کند

دوستان نازک مزاج و ما بسی نازک دماغ — چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند

در دلی گر ره نداریم آن هم از تقصیر ماست — کس بآیین سرکشی از خاطری چون جا کند

در قدم گلزار دارد ره نورد راه شوق — می‌زند بر سر اگر خاری برون از پا کند

سیل را در ره مقام از اختیار خویش نیست — مهلتی باید که سد راه را صحرا کند

گر به بزمت دیر می‌آید کلیم از صبر نیست — موسمی باید که کس آهنگ این دریا کند

ریاض ملک را دیگر بهار دلکش آمد — بفرق دولت از نو سایهٔ بال هما آمد

بروی کرسی اقبال باز رفته برگشته — دعای مستجاب از آسمان حاجت روا آمد

ز گرد موکب اقبال چشم بخت روشن شد — بباغ خاطر افسردگان آب بقا آمد

بهای سرمه با خاک سپه خواهد برابر شد — چنین کز گرد راهت کاروان توتیا آمد

ازین کحل الجواهر قسمت من بیشتر باید — که شد در راه او چشم امیدم چار تا آمد

مبارک رجعت مستلزم صد گونه عشرت شد — ببین تا آمدی نوروز چون رو داز قفا آمد

کلیم از باغ امیدت گل شادی بدامن کن — نهال خوشدلی را موسم نشو و نما آمد

مرغ دلم که خانه خرابی بجان خرید — هر سکون ز سنبل حسن آشیان خرید

آنغمزه خونبهای شهیدان عشق داد
اما نه آنقدر که کفن زو توان خرید

ارزان فروخت اشک متاع شکیب را
کالا ز دست طفل توان رایگان خرید

هر عارفی که حرف شناس است در جهان
عقل سبک فروخته رطل گران خرید

باشد بزر علاقهٔ معشوق بیشتر
زانزو که گل فروش گل از باغبان خرید

یکبار همچو دختر رز در زمانه کو
خون هزار غمزده را از جهان خرید

روزی که کرد چین تو سامان دلبری
صد حلقه پیچ و تاب برای میان خرید

دشنام اگر خرم به تبسم نمیرسد
خواهم کدام کام دل از نقد جان خرید

از تلخی زمانه همای یمن سایه را
ارزان همی دهد که توان استخوان خرید

ما کم نصیب و پسنکتر از وی چرخ کم
نتوان کلیم کام دل از آسمان خرید

براه فقر مرا این و آن نمیباید
چه راه امن بود کاروان نمیباید

کمال کسب کن اما هنر فروش مباش
دکان خوشست کسی در دکان نمیباید

درون خلوت فانوس نیست جای دو شمع
چو دل بعشق بود زنده جان نمیباید

ز روزگار قناعت بهیچ نتوان کرد
مگر برای هما استخوان نمیباید

براه فقر بلایی چو جمع سامان نیست
اگر بنام رسیدی نشان نمیباید

مرا که روزه محرم همه سال است
بروز عید دل شادمان نمیباید

کریم

کریم بر سر کان نمک چرا لرزد
حساب بوسه اگر در میان نمیباید

سخن که بسته ال افتاد آسمانی نیست
چو شمع حرف کسی از زبان نمیباید

کبوتران معانی به برج خویشانند
برای دزد سخن پاسبان نمیباید

کلیم طایر همت گر آشیان طلبد
جز آستانهٔ شاهجهان نمیباید

همه محرومم و از دست کسی دور نبود
کس ندیدم که درین میکده مخمور نبود

فقر و روشندلی آیینه رخسار همند
هیچ ویرانه ندیدیم که پر نور نبود

دلم از کاوش مژگان تو از سینه گریخت
جای آسایش در خانهٔ زنبور نبود

من درین میکده پیش قدحی ننشستم
که سرش بسته تر از کاسهٔ طنبور نبود

خط اگر سر کشد از خسرو حسن تو مرنج
که بفرمان سلیمان هم ازین مور نبود

شعلهٔ داغ برونم بدرون نور نداد
شمع تربت سبب روشنی گور نبود

تا تبسم بدلم مشت نمک میپاشد
چشم داغم بره مرهم کافور نبود

حال سوز دل ما یار ندانست کلیم
از سیه بختی در آتش ما نور نبود

مرا مسوز که نازت ز کبریا افتد
چو حسن تمام شود شعله هم ز پا افتد

غم زمانه ز ما بیدلان ندارد رنگ
به سان دزد که در خانهٔ گدا افتد

لباس فقر بزاری نصیب هر کس نیست
خوشا تنی که با و نقش بوریا افتد

بچوب تاک بزن باده گر نبود دست
چو کار ضعف بپامردی عصا افتد

دلم ز همرهی اشک وا نمیماند
نه آتشیست که از کاروان جدا افتد

تلافی ار نکند روزگار عقده گشاست
گره ز هر چه گشاید بکار ما افتد

بغیر دیده که از گریه آب و تابش رفت
که دید ز آب روان خانه از صفا افتد

چو قرعه در بدنم استخوان شکسته شود
ز ضعف اگر بسرم سایهٔ هما افتد

کشنده‌تر ز مرض منت طبیبانست
خوشست درد بشرطی که بیدوا افتد

حریص چشم طمع دارد از کریم و لئیم
مگس بخوان شه و کاسهٔ گدا افتد

اگر حمایت فقرش کند سپر داری
نمیگذارد که آتش ببوریا افتد

سیاه روزی ما رنگ بست خواهد شد
کلیم اگر بمن آن چشم سرمه سا افتد

دلی دارم کزود لبها بسوزد
تر و خشک تعلق را بسوزد

چو اختر بر سپهر خاکساری
بمیرد روزها شبها بسوزد

میان غمگساران شور از غم
چو آن کشتی که در دریا بسوزد

ز دودش اشک اخترها بریزد
چو خاشاک وجود ما بسوزد

هنر ما را چنین ناکام دارد
چراغ خانهٔ زخم را بسوزد

ز دردش

ز دردش سرو بندد در هوا نقش	چو دل از شوق آن بالا بسوزد
بنادان کاردانا مهربان نیست	دل بینا بنابینا بسوزد
فلک از سرد مهری سوخت ما را	چو آن نخلی که از سرما بسوزد

کجا دارد کلیم از پیش بینی
که امروز از غم فردا بسوزد

نکو کسی بمن خاک رمیماند	نه بوی آب ز عکسم غبار میماند
محیط عشق همه آب زندگیست ترس	کسیست غرقه که او بر کنار میماند
براه عشق که افتاد کیست رهبر او	پیاده میرود اما سوار میماند
چه حالتست که چشمی که می پرد از شوق	چو غنچش پا بره انتظار میماند
بنای عهد همین بر شکستن است ترا	غنیمت است که بر یکقرار میماند
بر آنچه ما بکف آریم وقف تاراجست	همین بدام دل داغدار میماند
کسی نرفته که بر جای او ستم نشود	همیشه خار ز گل یادگار میماند
ز هر طرف نگرم در کمین اوست شکیب	دلم به توبه بفصل بهار میماند
اگر فراخور تقصیر عذر باید گفت	زبان خامشی ما بکار میماند

روزی ز باز هستی خبری بجا نماند	گر زتو بره نشانی جز نقش پا نماند

دنیا ز سخت گیری هرگز بکس نماند — هرچند افشری مشت رنگ حنا نماند

در راه بی ثباتی شادی و غم رفیقند — بر سر گلی نیاید خاری بپا نماند

صبر و قرار یکدل با شوق او نگنجد — چون سیل میهمان شد کس در سرا نماند

اکسیر چشمی خاک سیه کند زر — غیرت چو کامل افتد کس بینوا نماند

نقش قمار طالع گر اینچنین نشیند — غیر از نشان دندان در دست و پا نماند

این غمزه جهانسوز پروای کس ندارد — آتش چه باک دارد گر بوریا نماند

ناداری قناعت همسر بملک دارا ست — این جوی آب با ریگ از سیل وا نماند

باشد کلیم خاموش پیوسته با دل پر
جامی که گشت لبریز با او صدا نماند

زیوری از داغ مرد عشق را بهتر نبود — کعبه دل را به از این حلقه بر در نبود

فیض بخشی سربلندی آورد بنگر که شمع — تا دم آخر سرش بی زیور افسر نبود

با همه حیرانی سرگشتگی از جذب شوق — رفته ام راهی که از خضرش پی رهبر نبود

بعد مردن خاکم از آغوش خم بیرون فکند — مهربانی هیچکه در طبع این مادر نبود

در دیار عشقبازان روی سامان کس ندید — سکه در این ملک هرگز روشناس زر نبود

جلوه گاه حسن خواهی آینه پرهیز چیست — رخ بپوشش از دیده ما باده بی ساغر نبود

نیک بد یکسان بود در پیش طبع پاک کلیم — هیچ عکس آینه را از دیگری بهتر نبود

دل را

دل را کی آن طاقت بود کز فکر جانان بگذرد | با آنچنان لب تشنگی از آب حیوان بگذرد

من راه هجران از کجا هرگز نمیدانم ولی | آتش ره خود وا کند چون از نیستان بگذرد

هر کس که بیند حال من داند که هجران دیده‌ام | آری خرابی ظاهر است آنجا که طوفان بگذرد

پیش تو سر شکم بر کنار از بسکه ریزد چشم تر | دامان من گر بفشری آب از گریبان بگذرد

هر موی بر اعضای من گو زند چون تار جنگ | هر گاه در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد

خواهم شب و زلوی خورشید و ماه دوشنی | کین تیره روزی پیش شود شبهای هجران

نه بی گرد کدورت از دل ما میرود | غم ازین ویرانه هم از تنگی جا میرود

بر میان نازکت اندیشه نتواند گذشت | راه باریک است تا که پایش از جا میرود

اینقدر باید بمی دلبستگی از شکست رشک | تا دهد یک قطره خون از چشم مینا میرود

راه پر خار و تهی پا یان راه شوق را | آبله کفش است آنهم کی بهر پا میرود

دل بامید مداوایی که دیگر خوش کند | خسته چون نومید از پیش مسیحا میرود

شمع آخر بر سر پروانه خواهد آمدن | مهربان خواهی شدن این سرکشیها میرود

گرچه محبت جیم چشم اغنیا بر دست ماست | هر کجا دیدیم آب جو بدریا میرود

بسکه عشرت میرمد از من درین محفل کلیم | باده در دور من از ساغر بمینا میرود

دل بیهده افغان ز تو ناساز ندارد / چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد

این عیب بگیرایی مژگان تو ماند / از رفتن اگر اشک مرا باز ندارد

در خلوت دل پرده‌نشین کیست بجز تو / در سینهٔ صدف غیر گهر راز ندارد

هر راز که دل داشت نهان اشک اگر گفت / پیکان تو رازیست که غماز ندارد

چون دام دران سر زده نتوان به برون رفت / عیب است قفس را که در باز ندارد

تا نشکند آن زلف و مژه روی نتابد / امید ظفر از نسیه ناز ندارد

من لب اگر از نوحه و فریاد ببندم
پروانه درین بزم هم آواز ندارد

پر پیچ و تاب و تیره و بی امتداد بود / این زندگی که نسخه از گردباد بود

دل از سر امید اگر برنخاستی / جا تنگ بر نشستن نقش مراد بود

هر صید کام کز پی او میدوید دل / هر که بدام آرزو افتاد باد بود

خوش وقت بیغمی جوانی که داشتیم / صد باعث طرب پی بخت شاد بود

از آسمان گشایش کاری که برده‌ایم / از شست او خدنگ بلا را گشاده بود

هر عقده‌ای غمی که بکارم فلک فکند / مشکل‌گشا نه از گره اعتقاد بود

از عشق در زمان تو بیگانه گشت حسن / ورنه میان شعله و شمع اتحاد بود

در جام لاله و گل ازین باغ کرده‌اند / خونابه که غمی که ز دلها زیاد بود

در زیر زنگ حادثه گم شد ترا کلیم — آن دل که همچو آینه روشن نهاد بود

۱

شمع از این حوصله را با همه کس روشن کرد — که تواند همه جا گریه پی شیون کرد

زود در رفت آنکه ز اسرار جهان آگه شد — از دبستان برود هر که سبق روشن کرد

ناله گفتم دل صیاد مرا نرم کند — این اثر داد که آخر قفسم ز آهن کرد

دیده اش پاکی دامان مرا خوب ندید — زاهد خشک که عیب من تر دامن کرد

مار در پیرهنت به که رگ اندر گردن — که با فسون نتوان چاره این دشمن کرد

ناله گر برق شود با دل سنگین چکند — راهزن را چه غم از این که جرس شیون

خانهٔ دیده سیه باد ببرگ بینش — خلوت دل را تاریک همین روزن

سینه را از سند فقر اگر بنمایم — میتوان شمع ز آینهٔ من روشن کرد

چاک را همچو قفس جزو بدن ساز کلیم
تا بکی خواهی از آن زینت پیراهن کرد

عاشق آنست که چون داغ تمنا سوزد — همچو خورشید بیکداغ سراپا سوزد

شعله اش سرو شود فاخته گردد سرش — هر که در آرزوی آن قد رعنا سوزد

خبر از گرمی این راه قدم کاه بود — سالکی را که سر از آبلهٔ پا سوزد

کاه در جامهٔ فانوس هم آتش گیرد — عجبی نیست اگر شیشه ز صهبا سوزد

دل ز تردامنی نفس شود ز اهل جحیم
روش هیزم تر نیست که تنها سوزد

نتواند چو گذشت از سر یک قطره چه سود
که بلب تشنگی ما دل دریا سوزد

بسکه بستست زبان جای تعجب نبود
کرم شب تاب اگر اختر ما را سوزد

هیزم گلخن حسنت بود آن دل نبود
که مدام از غم ناکامی دنیا سوزد

کرم ایزد دیش باز نسوزد در حشر
اگر امروز کلیم از غم فردا سوزد

نگه چو گرم بر آن پرحجاب میگذرد
گلاب آن گل رو از نقاب میگذرد

اگر ز دل بتغافل گذشته مژگانش
چنان گذشته که سیخ از کباب میگذرد

سپند آتش شوقیم کار ما سهلست
بیک طپیدن دل اضطراب میگذرد

ندیده محنت سرگشتگی چه میداند
درین محیط چها بر حباب میگذرد

غم زمانه چرا نگذرد باسانی
چنین که عمر ز غفلت بخواب میگذرد

حنا بتوسن آنشهریار می بندد
گهی که اشک منش از رکاب میگذرد

بغیر زخم جفاهای بیشمار تو نیست
بملک عشق اگر بیحساب میگذرد

نمیرود قدم عقل در ره جرأت
شناور است و بکشتی ز آب میگذرد

کلیم را تو اگر رخصت سؤال دهی
باین نشاط تفکر جواب میگذرد

گرم ز لطف سپهر از خود خطاب کند — سیاه روزی من کار آفتاب کند

در آب و خاکم سرشته اند بمهری — ز رحم آتش من گریه بر کباب کند

رود بسوی کمر جلوه ات بسر تر دم — برای آنکه ازو کسب پیچ و تاب کند

سراغ چشمه حیوان نمیکنم که مرا — قناعتی است که سیرابم از سراب کند

کسی نمیخورد از وی فریب مستوری — بسر چه دختر رز چادر از حباب کند

فسردگی شگون خوب نیست عاشق را — چو نبض باید پیوسته اضطراب کند

چو شمع خانه زرین میشود ز غایت رشک — حنای پای تو خون در دل رکاب کند

فلک خرابه ما را از آن کند تعمیر — که آشیانه صد جغد را خراب کند

کلیم بخت تو آنگاه میشود بیدار
که یار سر بکنارت نهاده خواب کند

غم ز غمخواران چرا این وفاداری ندید — همچو گوش کرکس در دهر همواری ندید

آبروی اعتبارم رفت و راز دوستان — رشته گر گوهر جدا افتاد این خواری ندید

چون شرر زاییدن و مردن بیکروز آفکند — هر که خود را بسته قید گرانباری ندید

باوجود آنکه چون ناسور دارد دشمنی — زخم ما یکبار از مرهم پرستاری ندید

دیده ما چشم آهو چشم جادو دیده است — هیچ چشمی را باین پرکاری سامان ندید

در دیار عشق کانجا جغد را فر هماست — بد شگونست آنکه از سیل همواری ندید

گر جفا بس کرد دوران مهربانی‌ها نشد / بیش ازین در خویش سامان دل آزاری ندید
دیده نابیناست تا در بند خواب است حقیقت / کور گویم بخت را چون روی بیداری ندید
غیر ازین کان دلبر بی‌مهر را دل سخت کرد / حاصل دیگر کلیم از ناله و زاری ندید

بیش ازین دوران پی ستم‌پرور نبود / آسمان اینگونه بداختر نبود
عمر چون بیماری ایام مرگ / هیچ امروزش ز دی بهتر نبود
آنقدر پیکان که در یک زخم ما بست / در دکان هیچ پیکانگر نبود
هر کجا رفتیم به دنبال مراد / غیر سرگردانیم رهبر نبود
سیر بستان همت کرده‌ام / یک نهال آرزو را بر نبود
از تف دل مردمک را سوختیم / دست را پس بر سر دیگر نبود
بسترم چون نقش پا بالین نداشت / کلبهٔ ما نقش بام و در نبود
تن اگر بگداخت از غم خوش شدیم / اشک ما را رشته گوهر نبود
خواب در چشمم نمی‌آید چو شمع / بسترم کاهی که خاکستر نبود
خانهٔ دلها اگرچه کعبه است / ایمن از آتش غارتگر نبود
در دم آخر همین میگفت شمع / کافسر زر غیر دردسر نبود
کار رونق دشمنی دارد کلیم / گرمی آورد هم بکف ساغر نبود

تا تو رفتی جان دگر آمیزشی با تن نکرد / عکس در آیینه بی صورت دمی مسکن نکرد

پاک طینت با گرانان سازگاری میکند / آب آسنگ جدائی هرگز از آهن نکرد

مفلسانرا کس نمیخواهد ز مینا کن قیاس / تا تهی شد دیگرش کس دست در گردن نکرد

تودهٔ خاکستر دلها نگردد تا نرفت / روزگار آیینه خورشید را روشن نکرد

بسکه بی آرامیم در عشق او تاثیر داشت / کینه ام یک لحظه جا در خاطر دشمن نکرد

در گلستان هم دل خرم نباید داشتن / غنچه تا نشکفت کس بیرونش از گلشن نکرد

بسکه با تاریکی شبها کلیم الفت گرفت / خانه روشن از چراغ وادی ایمن نکرد

بیا که دل ز تو غیر از جفا نمیخواهد / سپند آتش مهر و وفا نمیخواهد

چو من به بزم درآیم برای جان دادن / تو بر مخیز که پروانه جا نمیخواهد

بدام حادثه افتاده را ز عقل چه سود / فتاده کور چو در چه عصا نمیخواهد

عجب که جوهر من رنگ عجز برتابد / زبان تیغ زمان ابتلا نمیخواهد

فسردگی را بازار آنچنان گرم است / که گاه روی دل ز کهربا نمیخواهد

کرم ز بخل به اما بخیل به ز کریم / بخیل هرگز کس را گدا نمیخواهد

قبول عامه زین بیشتر نمیباشد / که استخوان مرا هم هما نمیخواهد

کلیم سوخته عریان بسر و پا بستست / لباس شمع کلاه قبا نمیخواهد

اگرچه نخل هنر را ثمر نمیباشد
ز سنگ بهر گهر هیچ خطر نمیباشد

لباس عافیتی بهر دل نمیدوزم
که ابره در گرو آستر نمیباشد

ز آه خلق به پرهیز کاینه است گواه
که در زمانه دم بی اثر نمیباشد

درین محیط که از سود چشم بستی
سفینه را ز شکستن خطر نمیباشد

بهر که سینه صد چاک را نمودم گفت
برو که مرهم زخم سپر نمیباشد

دل آن بود که نجوید ز تیغ جور پناه
دمی که سینه سپر شد جگر نمیباشد

ز تیغ خط بمراد شهید خویش کشد
ستیزه جویی ازین بیشتر نمیباشد

بنزد پایه شناسان بلند پروازی
بغیر ریختن بال و پر نمیباشد

ز هوش رفته دل ما بخود نیاید باز
باین درازی عمر سفر نمیباشد

سرم ز پنبه مینا سبکتر است کلیم
که مغز در سرم از درد سر نمیباشد

بسمل ز تیغ او بطپیدن نمیرسد
از کشتگان خبر به بریدن نمیرسد

چون خنده گلست ز بس ضعف ناله‌ام
گر لب چو بگذرد بشنیدن نمیرسد

گر با شکسته بنیستی این راه طی بکن
ره رو بکام دل ز دویدن نمیرسد

از بسکه برق تشنه لب آب و خاک اوست
کشت امید ما بدمیدن نمیرسد

جایی که نرگس تو بود نوبهار را
در چشم لاله سرمه کشیدن نمیرسد

ما را که تلخکام نخست آفریده اند / غیر از لب پیاله مکیدن نمیرسد
گوش گران سپهر دهریم نزد ما / پیغام آشنا برسیدن نمیرسد
ایمنست اگر زمانه و ابنای او کلیم / هیچ آرمیدنی برمیدن نمیرسد

بت پیمان شکن دم از وفا زد / اثر نقشی بر آب گر بها زد
خوشا آسایش دردی که ما را / چنان گیرد که نتوان دست و پا زد
ز درد رشک همکاران کبابم / بمجلس اشک شمع آتش بما زد
ز بخت تیره روز هر که شب شد / بجای شمع آتش در سرا زد
چرا آب بقا نبود سیه روز / که راه راحت آباد فنا زد
قمار پاکبازی خوش نشین شد / دو شش فقرم ز نقش بوریا زد
شکر خنده گل ساغر صدا داشت / حریفان صبوحی را صلا زد
خدنگ آه چون تیر هوایی است / کزو نتوان شکار مدعا زد
سموم عشق رخت هستیم سوخت / در آن وادی که مجنون را هوا زد
کلیم از ناوک نایاب مگذشت / بدست آورده را هم پشت پا زد

شعله آتش حسن تو چه بالا گیرد / فلک انگشت بدندان ثریا گیرد

کاهش عشق ز بس جسم نزارم بگداخت
رنگ در چهرهٔ من پردهٔ سیما گیرد

خلوت بزم ترا محرم محروم دلست
چند از بزم تو بیرون رود و جا گیرد

خود اگر گوشه‌نشین نام جهانگرد خوشست
طرز باید که کسی یاد ز عنقا گیرد

بوی می مرهم ناسور بود کاش کسی
پنبهٔ داغ مرا از سر مینا گیرد

اشک ما هست بخوناب جگر پرورده
این نه طفلیست که از شیر کسش وا گیرد

بطپیدن پر و بالی نتوانند شکست
دل مرغان قفس زود ز صحرا گیرد

هر که پیوستست بمعراج تو گویی زرفت
بخت من آبله گر بسته پا گیرد

با چنین طالع وارون چه توان کرد کلیم
زهر تا چند پس از دست مسیحا گیرد

کاهی که سنگ حادثه از آسمان رسید
اول بلا بمرغ بلند آشیان رسید

ای باغبان ز بستن در پس نمیرود
غارتگر خزان چو باین گلستان رسید

حرف شب وصال که عمرش دراز باد
کوته‌تر است آنکه ز دل بر زبان رسید

آخر همه کدورت گلچین و باغبان
گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسید

مرهم بداغ غربت ما کی نهد وطن
کو سر ندیده ایم که دیگر بکان رسید

من جغد این خرابه ام آخر همانیم
از خوان رزق تا بکلیم استخوان رسید

رفتم فرو بخاک ز سرکوب دوستان
نوبت کجا بسرزنش دشمنان رسید

بی بال و پر چو رنگ ز رخسار میپریم / روزی که وقت رفتن ازین آستان

هنگام عیش دیر بکام میرسد کلیم
می در بهار اگر نکشم در خزان رسد

اجتناب از نگاهم آن مغرور سرکش میکند / پادشاه هست احتراز از گرد لشکر میکند

بر تن غم پرور عاشق نشان بوریا / از برای خط زخمش کار مسطر میکند

ترک آسایش اگر لذت ندارد پس چرا / گل بآن نازک تنی از خار بستر میکند

دل ز بس قسمتم خون بشد که در ریگ کوهستان / این بسر گل میزندان خاک بر سر میکند

عقل اگر داری بچشم کم مبین دیوانه را / یک تن اقلیم بیابان را مسخر میکند

مقصد تا پا برادرش دارد زلف او / از کنار عارضش راه کمر سر میکند

گر بخورشیدش بسنجم زین تلافی مرد / مدعی را در وفا با من برابر میکند

گر ندامت دارم از شیرین سخن بودن بجاست / این شکر منقار طوطی را بخون تر میکند

دیده بی آب دارد کلیم از دل غبار / مفلس آری شکوه دایم از توانگر میکند

ابر سرمایه گر از چشم تر ما برد / گرد آلودگی از دامن صحرا برد

طالع دون چه قوی گشت خر نفس شوم / کو هما سایه دولت ز سر ما برد

تیغ بیداد تو چون کشور دل بگشاید / ناوک تو مژده این فتح باعضا برد

خانهٔ صبر و خرد رفتی و بس نیست که باز
مژه‌ات نقب بگنجینهٔ دلها ببرد

چشم مست تو حریفیست که گر یابد دست
عکس را از دل آیینه بیغما ببرد

قدر کالای مرا سیل نکو میداند
که اگر نیک و گر بد همه یکجا ببرد

کم مبین خار رهی را که باین بیقدری
سیل از خار و خسش تحفه بدریا ببرد

روغن از مغز قلم میکشد اندیشهٔ من
گر دماغ خردم خشکی سودا ببرد

خاک بادا بسر طاقت و صبر تو کلیم
درد سر چند کسی پیش مسیحا ببرد

چو شمع گرمی آن بیوفا زبانی بود
شگفتگی آتش گل کینه زبانی بود

ز زهر فرقت احباب کم نشد تلخی
اگرچه عمری در شهد زندگانی بود

بگرد میکده‌ها گردم و نمی‌یابم
از آن شراب که در ساغر جوانی بود

مرا ز کار جهان بیخبر که میگوید
گذشتن از همه کار ز کاردانی بود

ز گلستان نماند آشتم رنگی
بغیر از آنکه گل اشک ارغوانی بود

خیال آن لب خندان بخاطر غمگین
مثال آب بقا در سرای فانی بود

دل این جفا که ز بیداد روزگار کشید
ستم نبود مکافات سخت جانی بود

بکیش هر که در افتادگی سر آمد گشت
فتادن از همه کس پیش شرط پهلوانی بود

کلیم رنجش یار بهانه جو از ما
عبث نبود تلافی سرگرانی بود

کی بسته

کجاست بخت که سنگش کسی به برگیرد | نگین لعل لبش نقش بوسه برگیرد

چنین که صحبت ما دیر مانده در نگرفت | عجب که بر سر خاکم چراغ درگیرد

بغیر اشک کسی حال دل نمی‌داند | همیشه طفل ز دیوانگان خبر گیرد

همای تربیت عشق جانور کندش | اگرچه بیضه فولاد زیر پر گیرد

نه آن دهان بشکایت گشاده زخم ستم | که موی بخیه لبش را [illegible] گیرد

من آن نیم که کند یار اجتناب از من | همیشه صحبت آتش بشمع درگیرد

بنای خانه آسودگی کلیم نهاد
کزین خرابه همین خشت زیر سر گیرد

مرغ دلم که روشن از وحشتم دام بود | کشتی باین گناه که بیدانه رام بود

دیدم ز بیقراری خود در ره طلب | آسایشی که قافله را در مقام بود

بگذر ز نام و ننگ که رسوایی آورد | پیوسته روسیاه نگین بهر نام بود

در هند تیره بختی دارو نه است کار | زان شهد لب همیشه دلم تلخ کام

هرگز نگشت قابل زخم تو مدعی | پیوسته آب تیغ تو بر وی حرام بود

تا دل نظر بجال تو افگند شد اسیر | مسکین خبر نداشت که این دانه دام بود

ز آب سبیل تیغ تو قسمت نیافتم | گر تشنگان بران لب جو از دحام بود

امید بوسه‌ات چه نمک داشت ای کلیم | زان لب که مشغل ز جواب سلام

گل در چمن بجز خار در پیرهن ندارد
آب و هوای راحت خاک وطن ندارد

ترک کلاه تجرید بر هیچ سر نبخشند
بتخانهٔ تعلق یک بت شکن ندارد

باشد برای طفلان مینا زیاده بهتر
در چشم اهل دنیا جان قدر تن ندارد

سپند اهل ظاهر تن را طفیل جامه
فانوس ره به بزمی بی پیرهن ندارد

در سرنوشت بختم خط مسلمی منت
گم میکنم رهی را کان راهبر ندارد

در برگ ریز تجرید باشد بهشت ارواح
خوش وقت مرده کو برگ کفن ندارد

تا کار تیشه آید از ناخن تفکر
گوهرکان معنی آخر شدن ندارد

از بحر فیض گردد قانع بقطرهٔ خلق
سرمایهٔ ترقی دزد سخن ندارد

از پارهٔ چوب یک کلک سر کرده جا را
گرچه کلیم دستی در هیچ فن ندارد

دست حسینت پنجهٔ خورشید تابان میبرد
ترک چشمت تاخت بر ملک سلیمان میبرد

خوش قماری پیش ازین بود که در اقلیم عشق
هر که می بازد دلی آن چشم فتان میبرد

هر شکر طرفی که نقد صبر او کم میشود
بدگمانی پای آن زلف پریشان میبرد

از مغیلان بخت پا انداز سامان میکند
هر که هم شور جنون سوی بیابان میبرد

ای که آب خضر را با می برابر میکنی
کی غمی از خاطر کس آب حیوان می برد

میشمارد داخل رقص سپهر خود چو من
گر کسی انگشت ندامت را بدندان میبرد

دست ما

دست ما از کار افتادست تیر پیکان بست
تحفهٔ چاک گریبانی بداما‌ن میبرد

سالک راه فنا را میکند از اشک شمع
کو بیکشب راه هستی را بپایان میبرد

برندارد کس شهیدانرا ز قربانگاه عشق
کشته را سیلاب خون اینجا ز میدان میبرد

چون طمع غالب شود تمیز برخیزد کلیم
نیک و بد را حرص چون سیلاب یکسان میبرد

ای خوش آندم که دلت از سر کین برخیزد
بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد

تا بکنج دل من جای نه بیند اول
نیست ممکن که غباری ز زمین برخیزد

هر که صیاد تو آنوقت بدامش آیی
که ز پیری نتواند ز کمین برخیزد

شرم از زانوی اندوه جدا خواهد شد
سر نوشتم اگر از لوح جبین برخیزد

آخر ای شوخ جهانسوز سواری تا چند
تا بکی آتشی از خانهٔ زین برخیزد

تا تو رفتی ز کنارم بنظرها خوارم
بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد

این زمان رانیم از بزم و ندانی که کلیم
آید آنروز که گویی بنشین برخیزد

بخیه‌های زخم تا شیرازهٔ اعضا نشد
در غمت جمعیت خاطر نصیب ما نشد

حسن و عشق از اتحاد آیینهٔ روی همند
غنچه تا نگشود لب منقار بلبل وا نشد

حلهٔ فردوس اگر پوشد نباشد قابل زیب
غیر داغ او لباس کعبهٔ دلها نشد

جنس نایابی باین خواری بعالم کس ندید
در چنین قحط وفا نرخ وفا بالا نباشد

در حقیقت توبه می دست از جان شستن است
دل گذشت از باده اما منکر صهبا نباشد

همچو شبنم زروی سبزه مینا نرفت
آفتاب روی ساقی تا جهان آرا نباشد

صورت دیباست عریان گرچه غرق جامه است
هیچ عیب اغنیا پوشیده از دنیا نباشد

دیده گر طوفان چو زد دل را درین تقصیر چیست
ناخدای کشتی هیچ ضامن دریا نباشد

سرمه‌های تیره روزی حیف تاثیری نداشت
دیده بختم بعیب خویشتن بینا نباشد

آخر از اشکم چها شد سبز در راه طلب
دست کوته پیش گره بخت بدنصیب ما

از مقیم کعبهٔ دلها سر آزادگان
تا نشد طرح غزل طرح سخن پیدا نشد

همچو شبنم محرمم از پاکدامانی کلیم
در گلستانی که آنجا گل به بلبل وا نشد

کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود
داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود

نرود حسرت آنچاه زنخدان از دل
تشنه آب محال است که از یاد رود

گر نشستن برود نقش الف از شانه
فکر بالای تو هم از دل ناشاد رود

نتوان از سر او برد هوای شیرین
لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود

در ره عشق جهان سوز چه شاه و چه گدا
حکم سیلاب تو ویرانه و آباد رود

میکشد هرچه بدریا رسد از چشم ترم
نازشاگرد هنرمند باستاد رود

اگر آیینه بیابد ز قبولت نظری
زلف چون جوهرش از چهرهٔ فولاد رود

اشک سودی نکند عاشق دل باخته را
چکند دانه چو دام از کف صیاد رود

کاش چون دانه همه سر شود اعضای کلیم
تا سراسر به ره عشق تو بر باد رود

از عدم در آمدیم این قسمت ما می‌رسد
کم نصیب است آنکه در آخر به یغما می‌رسد

بخت ما گر نارسا افتاد زلف او رساست
طره‌اش آخر به دست کوته ما می‌رسد

در پناه باده از آسیب دوران باک نیست
صد شکست از شیشهٔ مستان بخارا می‌رسد

واعظ از افسون نخواهد توبه داد از می مرا
پا نخواهم خورد تا دستم به مینا می‌رسد

عشق اگر مهلت دهد هم تا بجی خواهد کشید
شمع اگر پیدا را امان خواهد بفردا می‌رسد

مردمی ورزید الحق چشم بیمار ترا
خود بدین حال و به حال خستگان وا می‌رسد

چشمت از مستی چه داند حال دلها را که چیست
کنج کاویهای مژگانت به پنهانها می‌رسد

خرمی در طالعم چون نیست بیهوده است سعی
خس نخواهد سبز گردید ار به دریا می‌رسد

بر نخل آرزو هرگز نمی‌چینی کلیم
در چه فصل این میوهٔ خام تمنا می‌رسد

گردون به شیشهٔ بهنیم سنگ کین زند
طالع به شمع کشتهٔ من آستین زند

مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم
ما را که برنداشته چون بر زمین زند

چاک دلم نه بخیه نه مرهم کند قبول
بر هر دو پشت دست چو زخم نگین زند

همچون حباب ذوق خموشی کسی که یافت
گر دم زند نخست دم واپسین زند

در محفلی که تازه در آیی گرفته باش
اول بباغ غنچه گره بر جبین زند

امروز آرزوی جهان در کنار اوست
خوش وقت آنکه دست بدامان زین زند

شاید که حال دل قدری به شود کلیم
گر بار شیشهٔ دل ما بر زمین زند

خستگان را ناوکش آرام جانی میشود
سینه را پیکان او راز نهانی میشود

بسکه از سوز درون نم در نهاد من نماند
در گلو هر قطره اشکم استخوانی میشود

شمع اگر هم قامتش گو میان لاغرش
جلوه اش کی آفت هوش جهانی

بسکه دارم در نظر روز و شب آن چشم سیاه
دیده ام آخر که چشم سرمه دانی میشود

یک اشکم گر رود زینسان بپای سوی دوست
در سر کویش ز قاصد کاروانی میشود

چند بینی روی ما بر خاک عجز و بگذری
از رهت بردار گردش آسمانی میشود

آرزوی زخم تیغت بسکه با خود برده ایم
بی سبب چون موج بر خاک آشیانی

در خس و خار وجودم آتش هجران مزن
گر برای مرغ تیرت آشیانی میشود

نه همین از چرخ می آید ستم بر من کلیم
بر سرم هر ذره خاکی آسمانی میشود

چو سایه

چو سایه گمرهی از ما جدا نخواهد شد — هواپرستی غفلت جدا نخواهد شد

پیاده طی ره کعبه گر کند زاهد — ازین براه خدا آشنا نخواهد شد

ز سخت گیری دیباچه پاک قانع را — ز قحط سال هما بینوا نخواهد شد

نه هر که صدرنشین شد عزیز شد که غبار — اگر بدیده فتد توتیا نخواهد شد

درین زمانه چنان شهد زندگی تلخست — که حق خنجر قاتل ادا نخواهد شد

سؤال ما نبود غیر آرزوی محال — نشسته ایم بران در که وا نخواهد شد

سری که دولتش از سایهٔ گریبانست — بزیر سایهٔ بال هما نخواهد شد

سعادتیست سراپا برهنگی حکیم — که کفش آبله از ما جدا نخواهد شد

کلیم منع دل از ناله در طریق طلب
عبث مکن که جرس بیصدا نخواهد شد

لبم ز بستگی دل اگرچه وا نشود — چو لاله خون جگر خوردنم غذا نشود

بیک لباس مقید مشو که ساختگی است — چرا کهی به تنت ترمئین قبا نشود

دل ضعیف چنان جذبهٔ قوی دارد — که تیر هیچ بلایی ازو خطا نشود

کلید چاره و تدبیر اگر گردد کم — دری که بسته بروی امید وا نشود

گرفته دامن غم میکشم بخانهٔ دل — که جز بهمان آرایش سرا نشود

حدیث عشق تو با هیچکس نمیگویم — شرر ز آتش سودای ما جدا نشود

کمند طرهٔ او بار یکجهان دل را
نمیتواند برداشت تا دوتا نشود

سعادت از لب الکیست نتوان یافت
که زاغ از خورش استخوان هما نشود

چنان مکن که کلیم از در تو پا نکشد
شکسته دل شده باری شکسته پا نشود

از ضبط گریه دست دل ناتوان کشید
خاشاک رهگذر نتواند عنان کشید

یکشربت آنچنان بدل جمع کس نخورد
تا موج سنبل زلف بر آب روان کشید

پیکان غمزه در دل ما جا گرفته است
این آه و ناله نیست که آسان توان

گلزار آرزو که چمن در چمن شکفت
خمیازه از طراوت فصل خزان

دست از جهان هر چه در او هست میکشیم
یار را نمیتوانم از آن آستان کشید

در راه شوق چون جرس از ناله زنده ایم
دلمرده است هر که نفس بی فغان

شکرانه که ناوک از دل خطا نشد
باید بدست خویش خدنگ از نشان

آزاده را ز خواهش دنیا گزیر نیست
هر مرغ خار و خس بسوی آشیان

تا دیده سرفشانی تیغ ترا کلیم
او هم سر هوس بمیان سران کشید

خرمی هیچ دل از بند غم آزاد نشد
خط آزادی ما جز خط بغداد نشد

از هنر حال خرابم نشد اصلاح پذیر
همچو ویرانه که از گنج خود آباد نشد

کرچه نقش

گرچه نقش قدم و سایه و ما همکاریم / کس چو من در ره افتادگی استاد نشد

معنی بکر تراشی چه بود کوه کنی / خانهٔ فکرم از تیشهٔ فرهاد نشد

چون زبان بر سر فرزند سخن میلرزم / در جهان کیست که دلبستهٔ اولاد نشد

بخت فرد و ر سپهر است ازو شکوه مکن / هر کرا شاه کند دشمن جلاد نشد

شید این جذب که در صید خلایق دارد / مهرهٔ سبحه چرا دانهٔ صیاد نشد

در قبول نظر خلق مجو آسایش / بنده هر گاه که دلخواه شد آزاد نشد

ما همان شکوه لیم از غم خود ورنه کلیم / در جهان نیست کسی کز غم ما شاد نشد

از لذت جور تو خبردار نباشد / زخمی که لبش بر لب سوفار نباشد

چشمان تو هم تشنه بخونند مبادا / این شربت کم بخش دو بیمار نباشد

بر روی تو چشم از همه زان بستم که ندیدم / عکسی که بر آیینه زنگار نباشد

واپس نرم از سایه در آن کوی که هرگز / از ناکسیم جا پس دیوار نباشد

جز مهر تو ام نیست متاعی و ز غیرت / جایی بفروشم که خریدار نباشد

مجنون نتوان بود بژولیدگی موی / مستی به پریشانی دستار نباشد

یک ناله باکجز نخیزد ز رگ دل / ابروی تو گر ناخن این تار نباشد

زنهار کلیم از بد بخت بپرهیز / این بخت همان به که بکس یار نباشد

براه عشق که هرگز بسر نمی آید / بغیر گم شدن از راهبر نمی آید

همیشه عقل در اصلاح نفس عاجز بود / که بند کوی به بوانه بر نمی آید

دلم ز فوت مرادی بناله همدم نیست / به بزم ماتم ما نوحه گر نمی آید

ازان کمر نتوانم دمی نظر بستن / ز نازکی بنظر گرچه در نمی آید

یگانگی که نفاقی دران میان نبود / درین زمانه ز شیر و شکر نمی آید

چو سیل خود جز خود برم بهره وادی / خبر ز گرمروان پیشتر نمی آید

بروزگار چنان حبس شد سلامت نفس / که غیر کار شرر از گهر نمی آید

ز سرو دانش سامان سؤال کردم گفت / که از نهال و هنر برگ و بر نمی آید

خیال آنکه از سر نمیرود چکنم / که موی کاسه چینی بدر نمی آید

کلیم در دل اگر شعله ز شوق بود
بسوی لب نفس بی اثر نمی آید

می نشاط نه جام جهان نما دارد / که کیمیای طرب کاسه گدا دارد

براه شوق چو پرکار پایم از خار است / اگر بگردم برگرد خویش جا دارد

بکیش اهل تجرد نماز نیست درست / بمسجدی که سرانجام بوریا دارد

مباش راست که در خاک و خون توجا بیست / بگوش هوش نی بیرا این نوا دارد

تمام کار دگر روی کارها دگر است / گیاه نیل همان گونه حنا دارد

در آسیای فلک هیچ رسم نوبت نیست
شکست کار همین از برای ما دارد

سبیل نیست اگر خون عاشقان آتش
در آتش است خود آتش کجا بها دارد

بلای عشق جفای نصیحتش زنیست
که خار پا خلش سوزن از قفا دارد

سرشک خانه بیابم رساند بآب
بخاک پای تو چشم امیدها دارد

خوش است با همه اندکی پرهیز
حباب خانه ز دریا از آن جدا دارد

علاج ناز طبیبان نمیتوان کردن
وگرنه هر مرض مهلکی دوا دارد

زخار راه ملامت کلیم را چه غمست
که او ز آبله اخگر بزیر پا دارد

کسی که از خضر آب بقا نمیگیرد
پیاله را بجز از دست ما نمیگیرد

زبی نصیبی اهل هنر عجب دارم
که استخوان بگلوی هما نمیگیرد

میان یکجهتان آنقدر نفاق افتاد
که کاه هم طرف کهربا نمیگیرد

باین دماغ که با بوی گل بسر نبری
چه میکنی که اثر دلت از جفا نمیگیرد

بیا بیا که چنان بی تو زندگی تلخ است
که موج دامن آب بقا نمیگیرد

نخورده پیچش و تابی بکام دل از سعی
گهر برشته بیتاب جا نمیگیرد

درین قمار بفریاد ما رسی ساقی
که غیر رعشه کسی دست ما نمیگیرد

حلاوتی که دل از کنج فقر یافته است
چرا شکر زنی بوریا نمیگیرد

حنای موسم گل چون برفته است ز دست — کلیم پای گلی را چرا نمیگیرد

بیا که بی تو سیاهی ز چشم روشن شد — ز گریه دیده ما همچو چشم روزن شد

جدا ز لعل لبت جام ماتمی دارد — ز دم چو بر لبش انگشت گرم شیون

برای سوختن آماده ام چنانکه کسی — اگر بر آتش من آب ریخت روغن شد

قفس بدیده مرغ اسیر تاریکست — چه شد که بام و در او تمام روزن

ز چاک پیرهن آن سینه را ببین ای بخت — سری ز خواب برآور که صبح روشن شد

زبسکه بر سر هم ریختیم و سبز نگشت — بزیر خاکم تخم امید خرمن شد

خیانتست اگر در ره بهشت نهی
کلیم پای تو سرگاه وقف دامن شد

بعهد جور تو دل ترک آه و افغان کرد — بجرم بی اثری ناله را بزندان کرد

درون سینه بذوقی نشسته ناوک او — که ناله از برون آمدن پشیمان کرد

بهوش باش دلا آه شعله ناک مکش — کنونکه ناوک او سینه را نیستان

بچشم روشنی داغهای کهنه روم — تبسم اش نمک تازه در نمکدان کرد

همان بقیمت جان میخرند از لب او — چه شد که گریه من برخ گوهر ارزان

برو درآید اشکم چو طفل نو رفتار — اگرچه در طلبش طی صد بیابان کرد

بدان مشابه که خیزد سخن بروی سخن | کسی که نام مرا برد یاد نسیان کرد

نم سرشک لب پسته را گشاد زهم
کلیم آخر ما را ز گریه خندان کرد

کشش اوست که ما را بسر کار برد | بلبل از نکهت گل راه بگلزار برد

در میکده مستی بترنم میگفت | باده آنست که از آینه زنگار برد

سود این داد و ستد چیست که در خلوت قرب | فرصت حرف دهد قوت گفتار برد

استخوانم نشود پیش خدنگ تو سفید | گرنه زخم گرو خنده ز سوفار برد

یک چمن آب خورد از عرق خجلت گل | نکهت زلف تو گر راه بگلزار برد

مژه را داد ز کف چشم تو در آخر کار | ترک مفلس چو شود تیغ به بازار برد

شوربختیم و شهید لب او کاش کسی | استخوانهای مرا سوی نمکزار برد

تاب بیداد کلیم اینهمه چون می آرد
گرنه دل میدهدش آنکه دل از کار برد

تا تیغ او بداد اسیران نمیرسد | یکسر بکوی عشق بسامان نمیرسد

جایی که پای خاطر من در میان بود | آشفتگی بزلف پریشان نمیرسد

از خود چو نگذری بمرادی نمیرسی | تا سر بریده نیست بسامان نمیرسد

ما طفل بوده ایم و شب جمعه دیده ایم | هرگز بصبح شنبه مستان نمیرسد

در بیت ابروی تو که بی عیب آمده است
خرد خلل کج بخاطر مستان نمیرسد

یک حرف بیش نیست سراسر حدیث شوق
وین طرفه تر که هیچ بپایان نمیرسد

کوتاهی زمانه بجایی رسیده است
گرمی دماغ باده پرستان نمیرسد

چون شیشه شکسته ز ما دست شسته اند
اصلاح ما بخاطر دوران نمیرسد

پهلو تهی کنند ز مست برهنه تیغ
زانرو نگاه یار بمژگان نمیرسد

شعرت کلیم اگر همه شعری سبب بود
بنود بلند تا بسخندان نمیرسد

دوران ز کار بسته اگر عقده وا کند
دست شکسته را به بریدن دوا کند

بسیار کفش آبلها پاره میشود
تا کس سراغ آن گهر بی بها کند

زاهد ز بس بمکتب تسلیم کودنست
استاد خواهد از همه کسب هوا کند

تا چند دست بر سر و پایم بگل بود
عیش آن بود که عاشق بی دست و پا کند

هر جا که مستمع بسخن دیر میرسد
بگذار تا زبان خموشی ادا کند

بر روی شاهد سخن ابروی دلکشیست
آرایشی که ناخن دخلی بجا کند

لب تشنه تا بچاه نیفتد نیابد آب
میراب روزگار چه حاجت روا کند

ناصح نمیتوان بفسون دل از و برید
کس چون سپند سوخته ز آتش جدا کند

افتاده ام ز دیده روشندلان کلیم
از دیدن من آینه رو در قفا کند

مرد حق بین که بلا را ز خدا می بیند / تیغ را بر سر خود بال هما می بیند

دیده را میل کشی چون دگران سر نشوند / گر بدانی که نظر بسته چها می بیند

زنگ میخواهد از آیینه نظر چون تنگ است / ای بسا دیده که تن را بقبا می بیند

عالمی که کنا بست بحق راه نما / کعبه دارد هوس و قبله نما می بیند

بخت ما در شب زلف تو دمی خواب نکرد / اینقدر خواب پریشان ز کجا می بیند

مینت بیقدر کشی در نظر تنگ جهان / خاک را دیده کل بر سر ما می بیند

دیده بستن ز جهان فیض گشایش آرد / چون گدا کور شود برگ و نوا می بیند

هر کرا دیده به بندند ز کویت ببرند / پیش پا گرچه نبیند بقفا می بیند

تیره گردید کلیم آینه زانوی من / بسکه در گوشه غم روی مرا می بیند

اقلیم دل بزور مسخر نمیشود / این فتح بی شکست میسر نمیشود

از گریه سرنوشت چه شویم که این رقم / زایل بآب چون خط ساغر نمیشود

روشندلان خوش آمد شاهان نگفته اند / آیینه عیب پوش سکندر نمیشود

جان می کنم نهفته که دل پی نمیبرد / خون میخورم چنانکه لبم تر نمیشود

کی مینهد دلیر قدم در محیط عشق / تا کس در آب دیده شناور نمیشود

خاک از نگاه (غبار) بلندی طلب بود / با ما بخاکساری همسر نمیشود

پیداست تا کجاست ترقی ما که مو
گر بال یافت صاحب شهپر نمیشود

آسوده خاطریم ز رد و قبول خلق
فرسوده محک ز ر افسر نمیشود

گر توتیا کنند گهر را چه بشکند
با خاری شکست برابر نمیشود

در پیری از حیات حلاوت نیافتیم
این شیره کامیاب ز شکر نمیشود

خود را دگر ز گرمروان شمری کلیم
در زیر پایت آینه اخگر نمیشود

ز تازه شاخ گلی خانه ام گلستان بود
گل امید بهارم بجیب دامان بود

بجانم آتش حسرت ز دود می بنشست
بخانه خس و خاشاک برق مهمان بود

ز چاک پیرهنش سیر گلستان کردم
هزار رنگ گل بوسه در گریبان بود

بکف پیاله پر باده ظرف بوسه بلب
ز روزگار شبی کار ما بسامان بود

دراز دستی پی عاقبت چه گلها چید
ز گلبنی که ز شبنم گلش گریزان بود

هزار قافله آرزو چو لب تشنه
مقام کرده بدور چه زنخدان بود

هلاک آن شب قدرم که چشم بخت اینجا
مجال خواب نمی یافت بسکه حیران بود

کلیم تشنه که لب را ز گریه تر میکرد
ز بخت تندی میراب آب حیوان بود

مریض را چو عیادت کشد دوا چکند
کسی به پرسش یکشهر آشنا چکند

چو شانه نوبت چاکم بسینه افتادست | بدست شوق همین جیب یکتا چکند
گرفتم اینکه سر همتم ز چرخ گذشت | کسی بکوتهی بخت نارسا چکند
بدیده کاسهٔ همسایه اول از نم ... | دو شیشه خون جگر با خمارها چکند
مپرس حال دل آندم که در حدیث آیی | کریم چون گهرافشان شود گدا چکند
بهر نواله کرم استخوان دهی ای بخت | تو خود بگو که درین قحط پس هما چکند

کلیم شکوه ز توفیق چند شرمت باد
تو چون بره ننهی پای رهنما چکند

گر کرم در طبع نبود باده آتش سدا کند | شیشهٔ می تو ک سر ز همت صهبا کند
دست ما را میتواند انقلاب روزگار | از گریبان آورد در گردن مینا کند
گو هر قدر عزیزان را سپهر بی تمیز | توتیا سازد ولی در چشم نابینا کند
آنچه اول غرق گردد کشتی امید ماست | گر سراب ناامیدی افلاک دریا کند
همچو شمع آتش زبانم لیک وقت عرض حال | می نشینم منتظر تا گریه راهی وا کند
نزد مستان کشتی می راهزن بی لنگرست | در کف دریاکشان عیب است اگر ماوا کند
پیش ازین نبود که سر گوبی بهم خواهد رسید | بخت دست قدرت ما را اگر بالا کند

گر دلم شکست چون دستم ازین شادم کلیم
فکر دنباره نمی یابد که در دل جا کند

گرم آسوده دوران میگذارد | کی آن زلف پریشان میگذارد
بخون ما چنان تشنه است تیغت | که پا در آب حیوان میگذارد
گذارد دزد در راهی بزن عشق | اگر سر برد سامان میگذارد
هزار آسیب دیگر در کمین است | که کشتی را بطوفان میگذارد
سفید از گریه چشم گشت تا کی | دل این کاغذ بباران میگذارد
چنان یکباره ام عریان پا زد | بپا خار مغیلان میگذارد
ز شوق گوشهٔ چشم تو سرمه | بهشتی چون صفهان میگذارد

کلیم آسایش عیش وطن را
برای اهل کاشان میگذارد

گر بتحریر پیستم نامهٔ هجران آید | خامه ام پیشتر از نامه بپایان آید
بسکه در راه طلب سستی ازو می بیند | جرس از همرهی ناقه بجز با فغان
از بد و نیک جهان خرم و غمگین نشوم | خار تا زانوی و گل تا بگریبان آید
پنجه اش باز فراهم نشود چون شانه | گر بدست کسی آن زلف پریشان آید
بعدم گاه من آید بزیارت اول | گر نسیمی ز سر خار مغیلان آید
کشتی باده عجب گر بسلامت برود | ساقی از تاب می آندم که بطوفان آید
زینت میکده افزود درش تا بستند | گل بیاید چو کسی کم بگلستان آید

ازکنارش

از کنارش بسفر رفته جگرگوشهٔ تاک — چاک باید که به پرسیدن دامان آید

سپر عجز نشود دست‌درهٔ حادثه‌اش — بر سر مور اگر خیل سلیمان آید

گر فلک آب دهد صرفه کند در آتشش — باده آخر نشود آن روز که باران آید

پای دریوزه کلیم از در افلاک بکش
هرچه از یکقدح باده بسامان آید

حدیث نامه را تعویذ جان شد — قلم را نام تو ورد زبان شد

دگر از خود چه گلها میتوان چید — براهت خار مغز استخوان شد

بنرمی با درشتان میتوان ساخت — زبان همخانهٔ دندان از آن شد

باین راهی که دل در پیش دارد — نیارد راهزن پی کاروان

بگیتی هر که نام او سفر کرد — غریب عالم امن و امان شد

بکار پای من تا دیده واکرد — ز چشم نقش پایم خون روان شد

بکن کسب کمال از میفروشان — ز یک پیمانه آدم میتوان شد

چنان در تیره روزیها تمام — که یکجا استخوانم سرمه‌دان شد

درین گلشن کلیم از تیره چشمی — ز گل قانع بخار آشیان شد

بر لبم همچو جرس خنده فغان میکرد — آب اگر میخورم از دیده روان میکرد

صافدل را نبود قید علایق نقصی
عیب را آینه کی ز آینه‌دان میگردد

مرد در کشور ما روی بخون سرخ کند
کاین خضابیست کزو پیر جوان میگردد

هوش باریک شود تا سخنم فهم کند
بسکه در خاطرم آن موی میان میگردد

هرکه سرگرم طلب گشت اگر در ره شوق
خاک بر فرق کند ریگ روان میگردد

روش حرف زدن رفت زیادم چکنم
نام یار است بچیزی که زبان میگردد

چرخ از بهر تو در کار بود حرص تو چیست
آسیا از پی رزق دگران میگردد

آنچنان شوق قناعت زده راهم که کسی
خاک اگر میخورد آبم بدهان میگردد

ناوک رشک خورد بر جگر خسته کلیم
هرکه از بار غم عشق کمان میگردد

خیال چشم تو از خاطرم گذر نکند
که از دل آن مژه شوخ سر بدر نکند

شکسته پای تر از من شد آستین امین
که هرگز از دل بیرحم تو سفر نکند

اگر زبان قلم را هزار جا ببرم
بشکوه‌ات چو رسد قصه مختصر نکند

هوای کوی تو دارند جان و دل اما
که پیش هیچ یک از گریه راه سر نکند

بپا نمیرودم خاری از ره عشقت
که همچو رشته گهر ز سر گذر نکند

نمیرسد بمیان طره دلاویزت
که تازه پیچ و خمی کسب از آن میان نکند

لب کلیم سخن سنج نیست گاه خمار
ز هم جدا نشود تا ز باده تر نکند

بدست قید غم ار بیدلان اسیر شوند
ازان بهست که مجنون دستگیر شوند

زمانه بی‌تو مرا زنده بهر آن دارد
که در جدایی هم دوستان دلیر شوند

بکنج خاطر من پا کشیده در دامن
گر از جهان غم و اندوه گوشه‌گیر شوند

ز بس بدور غمت خوشدلی برافتاده است
بآن رسیده که طفلان اشک پیر شوند

لباس شید ملایم نمیشود در طبع
بجرم بزم می اگر زاهدان حریر شوند

تلاش نام و نشان نیست بیدلان ترا
مگر گهی که به پشت نشان تیر شوند

نمک چشی بکلیم امیدوار بده
ز خوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند

چون جرس کار دل از ناله و فریاد بود
مشنو خنده ز چشمش ز دل شاد بود

تا بدیدار تو شد دیده بستان روشن
سرو را گفت بشکرانه که آزاد بود

دم عیسی ز دلم عقده خاطر نگشود
چون حباب این گهری نیست که بر باد بود

دانه گشت مکافات دهد از دل سنگ
دام هر صید گهی در ره صیاد بود

حسن محتاج تکلف نبود زانکه بزلف
هیچ نفزاید اگر شانه ز شمشاد بود

مرگ فرزند ندید آنکه سخن زاده اوست
کاشکی عمر پدر صد یک اولاد بود

بکنی شکوه ز خونریزی آن غمزه کلیم
رحم عیب است اگر در دل جلاد بود

بسکه حرف قامتت در دل دیوانه شد / سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد

تا خراب او نگردیدم بمن ننمود روی / خانه از خورشید گرمی دید چون ویرانه شد

عیش در خاطر غریب است ار چه ماند سالها / غم اگر یکروز در دل ماند صاحبخانه شد

بسکه بهر صید دلها تخم شید افشانده اند / در کف ارباب تقوی سبحها پیدانه شد

بود از دلهای ما آوازه زلفت بلند / از نوا افتاد چون زنجیر بی دیوانه شد

سرکشان گر آتشند آخر ملایم میشوند / شمع آخر آب گشت و مرهم پروانه شد

کلبهٔ تاریک من چشم سواد اعظم است / فارغ از کاشان کلیم از گوشهٔ کاشانه شد

دارد اگر صفایی دل از شراب دارد / روشنتر است شیشه گاهی که آب دارد

از دل خطا نگردد مژگان کج نهادت / با آنکه راست رو نیست تیری که تاب دارد

این بحر بیکرانه همچون حباب ما را / گاهی بپای دارد گاهی خراب دارد

در زاهدی و رندی در دست دل عنان نیست / این شیشه گاه باده گاهی گلاب دارد

طینت که پاک باشد از میکشی چه نقصان / دریا چه شد که بر لب جام حباب دارد

راحت که شد مکرر دلگو تپد ز نخست / داغست ماهی از بس شوق سراب دارد

مارا بود دمادم از می اگر نشانی / زاهد بدل ز حسرت داغ شراب دارد

در روزگار دیدم از راستی نشانی / صبحش که صادق آمد در شیر آب دارد

خالش میان ابرو الحق بجا فتاده ‌‌ بیت و غزل نشانی از انتخاب دارد

چشم کلیم نومید از دست بوس و پابوس
آنرا عنان گرفته این را رکاب دارد

آنقدر بر دل نشست از دوست بر دشمن غبار ‌‌ گر برون چون اخگرم گردیده پنهان هر غبار
گرد غم را با دل پر رخنهٔ ما الفتیست ‌‌ باشد آری آشنا با چشم پرویزن غبار
سکهٔ دل ریخت از دو چشم بیارد دیدنش ‌‌ آید از گرد سرابر دیده روزن غبار
آستان صد راه گر زهم نشناختم ‌‌ بی تکلف هر کجا باید کند مسکن غبار
سینه‌ام از کلفت دل معدن زنگار شد ‌‌ آری از آتش نشیند بر دل دشمن غبار
چشم بر راهست دل شاید از آن ره قاصدی ‌‌ آید و در کوی ما بفشاند از دامن غبار
دل نکو دار د صفا محتاج فیض مرشد است ‌‌ آب آهن چون تواند شست از آهن غبار
گرد غم از چهرهٔ من پاک نتوانست کرد ‌‌ گریه میخواهم که شوید از دل دشمن غبار
در دل خود داری او سر گرم را خود جا نبود ‌‌ حیرتی دارم که چون آنجا نشست از من غبار

خاک این ویرانه دامن گیر میباشد کلیم
کی زکنج خاطرم برخیزد از رفتن غبار

چه شد گاه از زبان خامه نام این نشان بر ‌‌ برار از پستی گمنامی و بر صدر عنوان بر
زبوی وصل روح کشتگان را شاد کن گاهی ‌‌ زنقش پای خود گل بر سر خاک شهیدان بر

چرا بیهوده میکوبی در هر باغ و بستان را | تو گر خاری بیازاری ز راهش گل بدامان
تماشای جهان گر ذوق داری دیده برهم نه | اگر خواهی که بگشاید دلت سر در گریبان نه
سر و سامان ز راحت میدهم گر سر فرود آری | سرم بردار و بس آنکه مزد دست سامان بر
هزاران شب بسر بردند با هم شمع و پروانه | تو هم ای شمع خوش بنشین با ما بپایان بر
سیه روز و پریشان خاطر و آشفته احوالم | صبا اینست پیغامم بآن زلف پریشان بر
جنون خواهد بپایان سنگ طفلان هم هوس دارد | بطالع بخت یلمی کن میدان اصفهان بر

کلیم اندر غریبی آزمودی قیمت خود را
کنون همت بورز این بهره را دیگر بکرمان

نکوییست که دل از حاصل جهان بردار | بهرچه دست رسیست بیش دل ازان بردار
اگر نسیم ریاض وطن هوس داری | بناله دامن خرگاه آسمان بردار
بعندلیب شنیدم که باغبان میگفت | ز گلبنی که بود سرکش آشیان بردار
براه عشق که زاری و عجز میطلبند | ز ساز و برگ سفر چون جرس فغان
پیاله گر بکف آمد به پند کو منکر | چه گل نظر از روی باغبان بردار

وطن بنام حسن در خاری کلست کلیم
برو سواد وطن زین آشیان بردار

چشم جادوی تو در دلجویی اهل نیاز | هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز

هزار یاری

رشته

رشته جان و رگ دل در خم چوگان اوست
هیچکس دیدی بیک مضراب بنوازد دو تار

هر کسی سازی بذوق خویشتن خوش میکند
دل میان مطربان خوش کرده یار دلنواز

جامه دیوانگی بر قد هر کس راست نیست
از دو صد دیوانه یکتن [illegible] یابی براز

در قمار عشقبازی با تو نقش خوش نشست
چون نباشد اینچنین تو پاک بر من پاکباز

از نشان خون ناحق کشتگان او را چه باک
بال گنجشکست فرش آشیان شاه باز

تا نبود این تاج زرین بر سرش آسوده بود
شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز

شعر اگر وحشیست محتاج سخن فهمان بود
گر تمیز در میان نبود چه سود از امتیاز

بیشتر ما را کلیم آفت رسد از ابنای جنس
شیشه از سنگست و از وی بیش دارد احتراز

نهال عشق که بر کش غمست و بار افسوس
اگر ز گریه نشد سیر صد هزار افسوس

بنامدی و سیاهی ز داغها افتاد
سفید شد برهت چشم انتظار افسوس

با آه و ناله میسر نمیشود وصلت
نسیم رنگ ندارد ز نو بهار افسوس

باشک ریزی راهم نشد چه چاره کنم
همیشه میرمد از دام اشکار افسوس

باین دو دیده ز حسنت چه میتوان دیدن
هزار چشم نداریم صد هزار افسوس

بهوسه بازی ار هر چه داشت باخت کلیم
نمی نشیند نقش تو در قمار افسوس

چون اشک پریشان سفر براچکند کس
سرمایهٔ پر شور و شری راچکند کس

دکان بچه کار آید اگر مایه نباشد
بی حلهٔ خون چشم تری راچکند کس

اشک آید و پیدا نیم از دیده برون شد
همخانگی پرده دری راچکند کس

از روشنی شمع وصال تو گذشتیم
خود گو که فروغ شرری راچکند کس

آینه غبار از نفس ما نپذیرد
زین گونه دم بی اثری راچکند کس

هردم دل دیوانهٔ ما در خم زلفیست
سودازده دربدری راچکند کس

آید چو خیالت کنم از سینه برون دل
در بزم طرب نوحه گری راچکند کس

یاری ز خط و خال چه خوبی بی قلم
در کشتن موری حشری راچکند کس

نقد دو جهان موسم گل قیمت می نیست
چون غنچه همین مشت زری راچکند کس

باز این دل صدپاره کلیم از تو بگیرد
ویرانهٔ بی بام و دری راچکند کس

دیده را کردی سفید از انتظار ما مپرس
صبح ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

ما نه از رستای عقلیم و نه از شهر جنون
بی وطن چون گردبادیم از دیار ما مپرس

آنچه می افتد بدام ما بغیر از رخنه نیست
طالع رم کرده بنگر از شکار ما مپرس

دین و دنیا باز و عالم سوز و با جان دشمنیم
زهره را می بازی از خصل قمار ما مپرس

خاطر از شیشه خالی به بزم باده ایم
غرق گر بود رفت از اعتبار ما مپرس

ما نمیگوییم کز هر کس چها برداشتیم
بردباریها ببین اما ز بار ما مپرس

میدهد طغیان اشک ما خبر از شور شوق
گل بدامن بنگر و از خارخار ما مپرس

با وجود خاکپای تو بنا دیدن نداشت
از عرق ریزی چشم شرمسار ما مپرس

با گلش گر زینت رنگیست از بو مفلس است
ای کلیم از برگ و سامان بهار ما مپرس

دوش در بزم تو دیدم ز دل خود سر خویش
آنچه پروانه ندیده است ز بال و پر خویش

منعم از ناله چرا فاش چو شد راز جهان
چیست در خانه که من قفل زنم بر در خویش

خانه‌زاد جگر سوخته ماست همان
ناله هرچند به افلاک رساند سر خویش

یکتن از اهل وفا نیست نخواهان گر من
با درت گر نبود دیر پس هم از خنجر خویش

تنگ چشمی فلک بیش از آنست که او
نگذارد که نشینیم بخاکستر خویش

مرهم داغ جنون خاک سر کوی کسیست
ای خوش آن روز که آن خاک کنم بر سر خویش

پاره دل گره رشته اشکست کلیم
این گره باز کن از اشک دو چشم تر خویش

میکنی ای شیخ باز از رخنه‌های دین خویش
افکنی بر شانه هر که دیده خودبین خویش

خاکساری سربلندی را ز سر وا کرد سنت
به حصیر خشک کردن بستر و بالین خویش

برگزیدمان شکر سایل در طریقت و صحبت
زانکه هر گلبن ز سنگباریست از گلچین خویش

در پناه فیض عریانی مسلم مانده خار — گل چه آفتها که دید از خانهٔ رنگین خویش

در طریقت عار چون از دین خود برگشتن است — گر بجام جم دهد کس کاسهٔ چوبین خویش

هر گران سنگی بود ز اندیشهٔ روزی سبک — آسیا را دانه می اندازد از تمکین خویش

خودشکن را خوش نباید مدح خویش از دیگران — خودپسند از ابلهی خود میکند تحسین

تلخکامان دگر داری بجز ساغر بده — دیگری را هم زکاتی از لب شیرین

از غم جانسوز خود تا کی توان دیدن کلیم
همدمان را چون چراغ کشته بر بالین خویش

که دل بر جا تواند داشت پیش چشم شهلایش — نشد ز آیینه بیرون عکس را مژگان گیرایش

ره عشق ار بسر آید ندارد راه بیرون شد — بساحل گر رسد کشتی همان دریا بود جایش

بقتل غمزهٔ خونریز را همدست مژگان کن — چه سود از تیغ تنها گر نباشد کار فرمایش

همه رنگینی اشکم همه رعنایی آهم — ز عکس آن گل رو دان باد نخل بالایش

کند قمری خیال سرو بر جا ک آشیان بندد — بهر جا سایه افتد بر زمین از قد رعنایش

سیه روزی باین خوش طالعی هرگز نمیباشد — بکام دل چه خوش پیچیده زلفش بسراپایش

کلیم اندر ره عشقت بغارت داده سرتا پا
نمانده هیچ یاری غیر خاری چند بر پایش

نهد مرهم بزخم شانه جعد زلف غمخوارش — برد زنگ از دل آیینه آب و تاب رخسارش

ازان مژگان او دست دعا بر آسمان دارد
که دایم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

اگر بلبل هزاران نغمهٔ دلکشا دارد
نخواهد گل شکفتن تا نه بیند طرف دستارش

بسی مینالم و یاری ز بخت خود نمی بینم
چو بیماری که در خواب گران باشد پرستارش

نه از باد صبا دارد سر زلفش پریشانی
ز رشک دلبری باهم گسستند تار زنارش

مژه خنجر گذار است و نگه مرهم فروش اما
بدین چشمش باین مستی چه هشیار است در کارش

مهیای خرابی آنچنان ویرانه ام دارد
که سایه میگریزد همچو برق از زیر دیوارش

بهار است و بحسرت میکنم دل از گلستانی
که نتوان رشتهٔ جان را برید از سوزن خارش

کلیم از ضعف منت از مسیحا بر نمیدارد
بکنج بیکسی بهتر که بگذاریم بیمارش

دلا از رنگ تلون کشیده دامن باش
نمیتوانی اگر موم بود آهن باش

نفس موافق طبع جهانیان مکشی
بهر کجا که تبسم خرند شیون باش

چو سقف خانه هوادار یک مقام مشو
گهی سحاب چمن گاه دود گلخن باش

اگر بچشم بصیرت بخلق مینگری
بفکر عیب نهفتن ز چشم روزن باش

غرور شعلهٔ ادراک بدتر از جهلست
بعیب هیچ ندانی بساز و کودن باش

لباس ظاهر و باطن بهم موافق کن
نه همچو دریا خونخوار و پاکدامن باش

دلا زیاده ز روز سیه بجان ترسید
ترا که گفته بفکر بیاض کردن باش

بجز متاع تجرد ببار خویش مبند
هر سفر که روی شرمسار رهزن

کلیم عمری با این و آن بسر بردی
برای تجربه هم یکدو روز با من باش

بروی مرهم مرهم نهیم بر دل خویش
که زخم بر سر زخمست نیش بر سر نیش

اگر بباد دهی چون بیکسان هلاک شوم
ز گرد باد به بندیم نخل ماتم خویش

پر است خاطر آن بیوفا ز کینهٔ ما
بغایتی که نگردد ز حرف دشمن بیش

بجو نفشانی چشمم بهانه جوست چنان
که خون ز دیده جهد بر رگم زنی گر نیش

کلیم بهر خط زخم دلبران تن را
زدیم مسطری از استخوان پهلوی خویش

در مصاف عاقبت لرزان تر از سیماب باش
تیغ موج خون چو بینی پنجهٔ قصاب باش

بخت بیداری نمی باید تجرد پیشه را
خانه چون خالی بود گو پاسبان در خواب باش

برگ بی باری شد راحت قدم از سر بنه
جاده از تار رگ پیش آید مضراب باش

باده روز آتش و همرنگ دشمن دشمنست
گر حکیم منکری در شب مهتاب باش

کار دیگر کن مدارا نیست در مشق نفاق
گر نه سیلاب برای آتش اسباب باش

سجده گر بیست بر بند ابروی تمکین خم نکن
از قبول خلق از جا در میا محراب باش

از شهادت رتبه بالاتر گر از رد تست
در تلاش تشنه مردن در کنار آب باش

تیغ اگر

تیغ اگر بر سر خوری رنگ رضامندی بناز
با بلاها تازه رو چون عکس در خوناب باش

سخت جانی ما به صد درد سر باشد کلیم
در کشاکش ناتوان چون رشته بیتاب باش

بخانه چند نشینی سری به بستان کش
چو چشم خویش دمی باده در گلستان کش

ز کنج کاوی دلها غبار میگردد
ز لطف گاهی دستی به تیغ مژگان کش

مرا که گوشه مکتوب غیر یاد مکن
جدا بنام من آید دوست خط بنسیان کش

زمانه ایست که مستی ز بلبلان عیبست
بسان غنچه درین باغ باده پنهان کش

اگر قبول نداری که کشته لب تست
بیا به گلشن و از زخم غنچه پیکان کش

چنانکه آب ز گل میشود کدورت ناک
اگر تو صاف دلی بار زیر دستان کش

ز بیقراری منعم نمیتوان کردن
کسی بشعله نگوید که پا بدامان کش

بطاق گنبد فانوس این رقم دیدم
که سر بباد رود رو و در گریبان کش

بسان شیشه خالی دماغ ما خشکست
کلیم رخت ببازار میفروشان کش

اگرچه هست مرا چون تو داغ بر سر داغ
زنم ز ناخن هر لحظه حلقه بر در داغ

نشسته بر سر بالین من بدلسوزی
رفیق در شب غم چون فتیله بر سر داغ

چنان فگار شد از نیش غمزه ات همه
که تا بحشر نخیزد ز روی بستر داغ

ستاره سوخته‌ای همچو من ندارد عشق | که هست کوکب بخت سیاهم اختر داغ
تو چون بجلوه درآیی برای دفع گزند | سپند آبله سوزد دلم ز اخگر داغ

کلیم سوخته را وقت شد که بردارند
ز روی بستر تب چون سیاهی سر داغ

خم زلفیست دگر دام گرفتاری دل | که در هر موی بگنجد ز بسیاری دل
راهزن را نبود باک ز فریاد جرس | ترک یغما نکند غمزه‌ات از زاری دل
دید چون بیکسی‌ها دل آهن شده نرم | ماند پیکان تو در سینه بغمخواری دل
خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست | گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل
تنگی فرصت صد حرف گره بر خاطر | وای اگر گریه نیاید بمددکاری دل
آنکه بگذاشت چنین بیکس و بیمار مرا | گفته من هم نکنم چاره بیماری دل
مذهب بنده و آزاده همین یک حرف است | چیست آزادی کونین سبکباری دل

عشق چون تیغ کشد بر دل بیمار کلیم
کیست جز داغ که آید بسرداری دل

امانم داد هجر بیمدارا تا ترا دیدم | ترا دیدم چرا گویم که از هجران جهان دیدم
بوصلت دل گواهی گرچه داد اما ز بیتابی | بلوح سینه از خطهای ناخن فال بنهادم
ز بس با من بهم خوی ناله کرد آخر شد اعجاز نفس | بپای ناقه‌ات آخر جرس را بی‌صدا دیدم

کجا رفت آنکه میگوید زنیکان بد نمی آید
بچشم خویشتن کار زنکان توتیا دیدم

کنون از روشنایی دیده ام آشفته میگردد
کلیم از بس سیه روزی درین ماتم سرا دیدم

بوی کین هرگز کسی نشنیده از آب و گلم
گر بجنبد آتش فتنه از مهر سوزد دلم

چون قلم دارم سر تسلیم را در زیر تیغ
هر کسم سر میزند گویی که خط باطلم

نشأ آگاهیم لیکن درین نخجیرگاه
بر سر تیر همه مانند صید غافلم

از در و دیوار میگیرم سراغ هرکرا
رهنورد مانده ام در آرزوی قافلم

شمع را مانم که از صبر و سکونم نا امید
هر کجا هستم ز اشک خویشتن پا در گلم

لاله دارم دل ز غم صد چاک شد از بیکسی
هیچکس تنها نگیرد از غم دستی بر دلم

آرزوی یکدل از من در جهان حاصل نشد
ما به نومیدیم گویی جواب سائلم

بی ثمر نخلم برا باری بغیر از سایه نیست
سایه خود با خاک یکسانست دیگر حاصلم

تا قیامت خار غم در جان بماند کلیم
گر بردن از دل نمی آید بر آید از گلم

جذبه خواهم که از خود نیز رو گردان شوم
هر کجا آینه پیدا شود پنهان شوم

زنگ آبادی ندارد خانه بی صاحبم
گر خریدارم شود سیلاب آبادان

قرض دار روزگارم خاطرم زان شاد نیست
چون حباب از دم هستی پس دهم خندان

ناوک بیداد دوران را سپر باید شدن
آنچنان بگدازم از غم کز نظر پنهان شوم

تا یکی باید بخلق مختلف یکرنگ زیست
یکنفس آیینه گردم یکزمان سوهان شوم

کسر حرمت بار می‌آرد شکستن‌های خلق
غیرتم گردد طفیلی هر کجا مهمان شوم

قدرتم غالب حریفی را نمیداند که چیست
صد تعدی میکشم از خس اگر طوفان شوم

خواهم از روی شکست دادن بنازارمش کلیم
فی‌المثل گر پاسبان چشمهٔ حیوان شوم

دورم از فتنه که در سایهٔ مژگان توام
خاطرم از همه جمعیت پریشان توام

از برای چمن الفت تیر تو گذاشت
میکشد اینهمه دلجویی پیکان توام

ز انجمن پیشتر از شمع برون خواهم رفت
اینچنین گر بکشد از دم هجران توام

منت دیده از بهر تماشا نکشم
بسته‌ام چشم ز نظاره و حیران توام

گر بهر رشته نسبت دو لب و تاب بگسست
مو بمو در هم و چون طرهٔ پیچان توام

استخوانم همگی شانه شود بعد از مرگ
بسکه در آرزوی زلف پریشان توام

ناله هر چند غبار تنم از جا برداشت
طالع دون بنشانید بدامان توام

نه بمن سرو سری دارد و نه گل نظری
این ثمر داد هواداری بستان توام

گرم آنم که نهم داغ بفرق تو کلیم
دگر امروز بفکر سر و سامان توام

رسعی

ز سعی بخت مرادی روا نمیخواهم
وسیله گر همه باشد خدا نمیخواهم

سرای عاریتی قابل نشستن نیست
از آن بخاطر احباب جا نمیخواهم

شکستگان را پامال ساختن کفر است
بگنج خلوت غم بوریا نمیخواهم

گدا بعزت من نیست در دیار طلب
بر آن مراد که گردد روا نمیخواهم

ز روزگار رد و حاجت امید نتوان داشت
اگر ببرگ رسیدم غذا نمیخواهم

بتان ز صحبت هم میکنند کسب غرور
ترا با آینه هم آشنا نمیخواهم

چنان براه طلب پستیم بلند بود
که از شراب خراب بقا نمیخواهم

کلیم از سفر آزادگی چه مطلب شد
جریده میروم و رهنما نمیخواهم

نمیرم تا براهت بر نمی آید تمنایم
نشاید تا قدم بیرون نیاید خارت از پایم

ز بس گرم مست نتواند نشستن هیچکس آنجا
عجب نبود اگر در بزم او خالی بود جایم

چو از آتش فزونتر مضطرب باشد سپند ما
بکویت گر نمی آیم نپنداری شکیبایم

ز تیغت چاک جانم گر برآرم از جگر آهی
چه اوراق پریشان میرود بر باد اعضایم

هوای وادی لیلی ز بس دیوانه ام دارد
بشهرم گر کسی گم گردد میجوید ز صحرایم

متاع دل بهر کس داده بودم باز میگیرم
پریشان طره دیدم که برهم خورد سودایم

برای زخم میترسم که در تن جای نگذارد
اگر داغ وفا زین گونه میگیرد سراپایم

چو مینا خون من بادا حلالت گر نبود
بسان شیشه در مهرت بمی پنهان و پیدا

کلیم از نه غبار درگه افتادگی گردم
نخواهد برد هرگز طالع از پستی ببالایم

ز ناتوانی خود اینقدر خبر دارم
که از رخش نتوانم که دیده بردارم

زمانه آب متاع کسان خریده و من
نیم پسند ز آبی که در گهر دارم

مگر بهانهٔ ما آمدن شود از آن سر کوی
سرشک ریزم و بارش ز خاک بردارم

بسوی او روم آنقدر که میروم از خود
ز خویشتن بیخبرم لیک از او خبر دارم

چو دام هرچه گرفتم بمن نمی ماند
اگرچه هیچ ندارم همین هنر دارم

بکنج خلوت غم همچو شیشه ایمه
کمند وحدتی از اشک بر کمر دارم

زپاسبانی دل آمدم بجان چکنم
نمیتوانم ازین شیشه دست بردارم

هوای سرکشی نفس دون زیاده شود
به پشت گرمی خشتی که زیر سر دارم

شکسته رنگی خوبشم خوش آمدست کلیم
که دایم آینهٔ اشک در نظر دارم

هر آه حسرتی که شبها کشیده ام
در بر بیاد آن قد رعنا کشیده ام

از رعشهٔ خمار چو کف سبحه گر منت
بیهوده دست خویش ز صهبا کشیده ام

ارباب عقل محرم اهل جنون نیند
از موی سر نقاب بسیما کشیده ام

همچون نهال دست نشان بهر تربیت — بردم بدیده خار که از پا کشیده ام

در جستجوی وصل تو چون مار سر زده — سر را بجا گذاشته و پا کشیده ام

بیش از دو دست شخص بخواهش دراز نیست — من این دو دست را ز دو دنیا کشیده ام

از بهر معانی اطفال چون کلیم
دایم بشهر سنگ ز صحرا کشیده ام

اشک غماز است خون در گریه داخل کرده ام — عکس تا ظاهر نگردد آب را گل کرده ام

رفتم از کوی تو چون شخصی که سیلابش برد — ترک جان را پیشتر از طی منزل کرده ام

آنچنان کز اشتیاق دانه مرغ آید بدام — من ز شوق ناله خود را در سلاسل کرده ام

حرف بیدادش بناخن میکنم از چهره لیک — چشم تا بر هم زنم از گریه باطل کرده ام

چون گلوی مرغ بسمل خون رود از نامه ام — آری آری شرح خون پالائی دل کرده ام

تا کسی بر لب نیارد دعوی خون کلیم
خون فرزندان خود هم وقف قاتل کرده ام

تا من از صیقل می آیینه روشن کرده ام — شیشه را شمع ره شیخ و برهمن کرده ام

آب آهن همه از دیده زنجیر چکید — بسکه چون سلسله در بند تو شیون

لایق برق نشد باد هم از ننگ نبرد — کشتهای عمل خویش چو خرمن کردم

در جهان طالع خاکستر صیقل دارم — خود سیه روز و هزار آینه روشن کردم

کنج تاریک مرا از چشم بد روزن دور   با خیال تو در و دست بگردن کردم

همتم آتش داغ از در همسایه نخواست   من دیوانه از آن جای بگلخن کردم

کاغذ کرده شد از سوزن مژگان تو دل   رنگ آتش سرمهٔ آن نرگس پرفن کردم

جای یک حادثه در یاد نه در دامن ماند   چشم بد دور که خوش غارت گلشن

فرصت دوختن چاک دلم نیست کلیم

تیغ برداشته تا رشته بسوزن کردم

چون در مصاف حادثه آه از جگر گسست   تیغم نمی برد چه امید بر گشتم

از گریه کور گشتم و بینائیم بجاست   هر لحظه رشتهٔ مژه را بی گهر گشتم

عمرم بباغبانی نخل قدش گذشت   یکبار رو نداد که شاخش ببر گشتم

حسرت نصیب طایر این بوستان منم   خمیازه در بهار ز گل بیشتر گشتم

خوش جامه ایست داغ ولی پرده پوش نیست   صد پیرهن اگر بسر یکدگر گشتم

شوقم زبسکه ساخته امیدوار تو   بی وعده اشط ر بهر رهگذر گشتم

بیماری طبیب چو چشم توام که نیست   آن قوتم که منت هر چاره گر گشتم

با سرنوشت بد چکنم آه چاره چیست   این آن نوشته نیست که خطش بسر گشتم

گردد سر بریده بصندل نیازمند   جایی که من ز دست غمت ناله بر گشتم

با آنکه هیچ وقت نیاید بکار من   شب تا صباح ناله بمرگ اثر گشتم

خار شکسته در قدمم سبز میشود   گر من کلیم پای بدامان برکشم

خواهم ز بس پرده تقوی بدر افتم   چندی بزبان همه کس چون خبر افتم

این همسفران پشت بمقصود روانند   شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم

دیوانه آتش نفسم و از خانه شود   با باد در آویزم و با شانه در افتم

ای گوشه عزلت ز تو آب رخم افزود   نشناسم اگر قدر ترا در بدر افتم

بر خویش نمی بالم از اسباب تجمل   چون رشته سراپای اگر در گهر افتم

صیدم بتکلف نتوان کرد درین دشت   بر دام که بیدانه در و زودتر افتم

مستوری من حیف کلیم ار بگذارند   چون بوی می از پرده عصمت بدر افتم

با فکر او چه سر بگریبان فرو کنم   تشریح زلف خم بخمش مو بمو کنم

دهقان بهر زمین که نشاند نهال تاک   من هم بخاک تخم کدوی فرو کنم

از تیغ ابروی تو ز بس زخم خورده ام   جرأت نمیکنم که بمحراب رو کنم

هرگز مراد من بحصول آشنا نبود   در زیر تیغ عمر ابد آرزو کنم

از عقلهای کهنه دل نو خرم نمی شود   گر آستان میکده را رفت و رو کنم

گردد بزیر خاک سکندر ز شرم آب   دلرا اگر بآینه اش روبرو کنم

دشنام و بوسه هرچه عوض میدهی بده
حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم

بر صید دیگری نظرم کی فتد که من
در سر نگنجدم که گل چیده بو کنم

خواهی نشان تیر شوم یا غلاف تیغ
با هرچه ستم که مصلحت تست خو کنم

تا تیغ جور و ناوک لطفی کلیم هست
با چاکهای سینه به پیکان رفو کنم

به دور خویش ز مینا حصار میخواهم
دران میانه ترا در کنار میخواهم

بتو به نامه نمیشویم از کنه که بحشر دوست
بکف مسودهٔ زلف یار میخواهم

چه چشم حسرتم افتد به تیغ ابروی
یکست عمر و شهادت دو بار میخواهم

بروی کار جهان رنگ دیگرم هوست
درین چمن نه خزان نه بهار میخواهم

ستم بود که گل زخم مشکبو نشود
زنار زلف تو یک بخیه وار میخواهم

غبار خاطر دلرا به آب نتوان برد
نسیمی از سر زلف نگار میخواهم

بسیل اشک سپردم سرای هستی خویش
که خاک بر سر این روزگار میخواهم

غبار شکوه خاطر از ان میدهم بشکوه برون
که خاک بر سر این روزگار میخواهم

بیاد بزم گر کلیم را چکنم
برای مجنون شمع مزار میخواهم

دست و دل تنگ و جهان تنگ خدایا چکنم
مرد تنگ حوصله تنگ بنا چکنم

سنک بر سینه زنم شیشه دل می شکند / تر نم شوق چنین کرده تقاضا چکنم

در ره شوق اگر بار علایق همه را / نفکنم با کهر آبله پا چکنم

ماتم بال و پر ریخته ام پس باشد / خویش را اشک دل از دامن صحرا چکنم

درد بیدردی چون باز دوا مطلبد / دردهای کهن خویش مداوا چکنم

من که چون کرد بهر جا که نشینم خارم / جنگ با صدر نشینان بسر جا چکنم

گله از چرخ بود تیر فکندن به سپهر / چون بجایی نرسد شکوه بیجا چکنم

خار بی گل شده هر جا گل بیخاری بود / گر نه بندم ز جهان چشم تماشا چکنم

کنج تنهاییم از کور درش بسته تر است / غزلم گر نبرد شهرت عنقا چکنم

سر و برگ جدلم نیست چو با خلق کلیم / نکنم گر به نبک مدارا چکنم

بسکه از بار غم دهر گران بار شدم / همه ره سجده کنان بر در خمار شدم

شیشه هیچ دل از مستی من خورد نشکست / من باین دل شکنان از چه گرفتار شدم

خرم از ابر بهاری نشدم طالع بین / که درین باغ چو خار سر دیوار شدم

خواهم آیینه دگر روی بمن ننماید / بسکه از زشتی خود بر دل خود بار شدم

تا کی ای دل ز غم شکوه ها نالان زاری / من به تنگ آمدم از وضع تو بیزار شدم

بعد عمری که بخواب من بیدل آمد / گریه آبی بر خم ریخت که بیدار شدم

رفتم از هوش مکن مستم ازین بیش کلیم
چشم بردار ازان چشم که از کار شدم

آن سالکم که با خضر هر چند هم نشینم
سرگشته همچو پرکار در گام اولینم

از بیم دیده و داد دیده بگریزم از عدم هم
گر بعد مرگ بیند در خواب هم نشینم

دایم ز همت فقر خرجم ز دخل بیش است
خرمن بمور بخشم با آنکه خوشه چینم

آزار ما تلافی از آسمان ندارد
بس همست زخم همطالع نگینم

ظاهر بباطن من یکرنگ گشته در عشق
چون شمع میگداز د باد دست آستینم

امید رستگاری ز آغاز کار پیداست
در خانه کمانست صیاد در کمینم

از انقلاب دوران هر درد بر سر آید
ناصاف در خم چرخ من صاف ته نشینم

این سرنوشت بد هم دایم بکس نماند
سیلاب اشک شوید آخر خط جبینم

شیرین زبانی من دام عوام نبود
خوش مگس گیند ز سر در دیده انگبینم

دایم کلیم دوران در پستیم ندارد
شاید که قدردانی بردارد از زمینم

دل شاد ازانم که دل شاد ندارم
وارسته منم خاطر آزاد ندارم

در راه تو جان بر لب و سر بر کف دستم
شمع سحرم حاجت جلاد ندارم

چون جام درین میکده از دست حریفان
خون میخورم و زهره فریاد ندارم

باید ز من آموخت ره و رسم اسیری ‏ عمریست که در دامم و صیاد ندارم

بی نام بود نامه نویسم تو اگر د ‏ چون نام خود از شغل غمش یاد ندارم

دامان ترم پاکتر از دامن دریاست ‏ شرمندگی از عصمت بنیاد ندارم

شب نیست که در دست پی مشق جراحت ‏ پیکان تو چون خانه فولاد ندارم

با نیک و بدم همچو کلیم آینه صافست
گر شمع شدم رنجشی از باد ندارم

هیچو بریم و دست از شمشیر میبریم ‏ موریم و پنجه هنر از شیر میبریم

داریم تحفه تو دل پاره پاره را ‏ سودا بهین که لاله بکشمیر میبریم

تا عاقلان بما من تدبیر میرسند ‏ ما رخت خود بخانه زنجیر میبریم

خواهیم خو گرفت بروز سیاه خویش ‏ ما تیرگی ز بخت بتدبیر میبریم

با آنکه احتیاج ندارند میخرند ‏ چندانکه ما خجالت تقصیر میبریم

در انتخاب و دادی و ار کیست تخت ‏ زان در دسر ز خاک درت دیر میبریم

پنهان نمیکنیم ز دشمن متاع خویش ‏ مشت پری که هست بر تیر میبریم

ما را کلیم گرمی تب آب و آتش است
کی تشنگی ز دل بتباشیر میبریم

نه همین از بخت بد طوفان دیده ام ‏ دایم از جوش تری از قطره طغیان دیده ام

صد خلل در راحت از تنها نشینم افتاد اگر
ز آشنایان گرد بادی در بیابان دیده‌ام

از غم بیجا نمانی گریه‌ام رو داده است
آشیان بلبلی گر در گلستان دیده‌ام

شانه تاری چند از زلفت بدست آورد و من
حاصلی گر دیده‌ام خواب پریشان دیده‌ام

شکوه بخت از زبانم سر نزد گویی که من
در سواد تیره‌بختی آبحیوان دیده‌ام

اشک ما از گرمی شوق دگر آید بوجد
رقص آزادی طفلان در دبستان دیده‌ام

از صدف صابرترم سرچا بلایی رو دهد
شکر باران کرده‌ام گر تیرباران دیده‌ام

استخوان من قناعت بر هما شیرین کند
این شکرریزی گران لبهای خندان دیده‌ام

میتوان دریافت فیض سینه‌چاکی از کلیم
این گشایشها که از چاک گریبان دیده‌ام

چون ز خواب مستی غفلت سری برداشتم
چون حباب از سر نهادم آنچه بر سر داشتم

کس چو من از مزرع امید حاصل برنداشت
کاشتم تخم هوسها را و دل برداشتم

در بیابان طلب از تنگ واپس ماندگی
خاطر آشفته‌تر از گرد لشکر داشتم

بلبلم در غنچه نشکفته کس نشناسدم
صد بهار آمد که من سر در ته پر داشتم

اقتضای وقت بین گر دور ساغر میکنم
شکوه‌ها کاول ز بدگردی اختر داشتم

کس نمیفهمد زبان شکوه خونین دلان
من گرفتم غنچه‌سان دست از دهن برداشتم

حال خویش از دیگران پرسم نمیدانم که من
اخگر اندر خوابگه با گل ز بستر داشتم

تا با کپیر غم او آشنا بودم کلیم | صرفه در غزلت بسان کیمیا کرداشتم

جنس کپاد چارسوی نارواییم | کویی بشهر دلشکنان مومیاییم

در پرده بهتراست نمود وجود من | رنگ خجالتم چه بود خودنماییم

نفرم ز چهره رنگ سیاهی نشسته است | در کنج بیکسی شب پروشناییم

چین جبین بکس نفروشد کمال من | با نیک و بد چو آینه خوش آشناییم

تغییر وضع گرهمه یکدم بود خوش است | در حسرت ترقی تیز هواییم

چون شیشه رنگ خجلتم از چهره ظاهر است | سامان پذیر گردد اگر بینواییم

فکرم ز بحر فیض گدائیست کنج بخش | هر جا سفینه ایست پر است از گداییم

قحط نمک بکان ملاحت فتد اگر | خوبان کنند چاره داغ گداییم

جنس کساد خود بره سیل برده ام | دار در وایی زقفا نارواییم

در پرده خاکساری و افتادگی کلیم
چون جاده بد بکسی نارواییم

شکوه درد ترا کی پیش درمان میکنیم | تشنه میمیریم و شکر آب حیوان میکنیم

بیتو تاریکست کشمیر ای چراغ دیدها | ما سیه بختیم و در شب سیر بستان میکنیم

در کمین عیش از بد دیده بد دیده ایم | باده را از چشم ساغر نیز پنهان میکنیم

گل اگر تا سینه در کشمیر می‌آید چه سود
ما که گل از اشک خونین در گریبان می‌کنیم

ماجرای دیده می‌گوییم پیش سیل اشک
الهی پیش شکوه کشتی بطوفان می‌کنیم

از ظفرخان بود آن جمعیت طرح غزل
ما که دیگر زلف معنی را پریشان می‌کنیم

تا تو رفتی دل بفکر خویشتن افتاده است
سر چو مینا زیر آنکه فکر سامان می‌کنیم

باده در کشمیر از بزم تو صاحب نشا بود
پیش تو ما خاطر نشان می پرستان

داغ میماند کلیم ار ناله از دست رفت
هرچه دشوارست ما بر خویش آسان میکنیم

من که دور از وطنم خویش تمنا نکنم
بقفس تا نرسم بال و پری وا نکنم

نتوان دردسر از گریهٔ هر شمع کشید
بی سبب خوی بتاریکی شبها نکنم

کو دماغی که به بیگانه کنم آمیزش
دیدن آینه را منکه تمنی نکنم

دعوی صبر و دل و دین همه باطل باشد
گر دل گم شده در زلف تو پیدا نکنم

تاب همچشمی پروانه نخواهم آورد
شمع را با قد رعنای تو همتا نکنم

منصب یمن قدم همچو بهارم ندهند
دشت را سبز گر از آبله پا نکنم

چون سر شیشهٔ می بسته دهان آمده‌ام
سر حرفی که ازو خون نچکد وا نکنم

عادتم تا نشود شکوهٔ ارباب کرم
سایه از ابر با این بخت تمنا نکنم

رتبهٔ مستی منصور مرا منظور است
پنبه را بیهده تاج سر مینا نکنم

ای که

ای که گفتی که مکن عربده زین بیش کلیم — مستم از گردش آن چشم مکن تا نکنم

ز حرف شکوهٔ ایام لب چنان بستم — که گر به نزد طبیب آیدم زبان بستم

سیاهی شب آن زلف رنگ بست نبود — که من در آن شکن طره آشیان بستم

بکف عنان دو طوفان نگاه نتوان داشت — چو راه گریه گشادم در فغان بستم

نه همتست غم چشم خویش دارم اگر — نظر ز دیدن این تیره خاکدان بستم

خوشست در خور قدرت بلند پروازی — وگرنه منهم احرام آسمان بستم

جهان شک بسان دهان او هیچست — ز شوق اوست اگر دل بدین جهان بستم

کسی طلسم سلامت شکسته است چو من — ز حرف تنگ و بد مردمان دهان بستم

نبود مور در افتادگی کمر بسته — بخاکساری روزی که من میان بستم

شکسته بندم و آیین تازه دارم — بسان قرعه شکستن در استخوان بستم

شدم ز بوسهٔ آن خاک آستان محروم — کلیم تا ز فغان خواب پاسبان بستم

پیه ما غم دست رد بر وصل جانان مینهم — پنبه در گوش از صدای آب حیوان مینهم

در بهاری اینچنین از زهد خشک محتسب — ساغر ما تر شود در زیر باران مینهم

نه صراحی غلغلی دارد نه ساغر خنده — گوش چندانی که در بزم حریفان مینهم

از کجا مرهم بیابم چون ز مغز استخوان
پنبه می‌آرم بروی داغ حرمان می‌نهم

تا نباشد یک گلستان خار پا انداز من
کی ز کنج غم قدم در باغ و بستان می‌نهم

از برای کلفت من سیر یک بستان کم است
از گلستان چون بر آیم رو بزندان می‌نهم

مایهٔ اهل هوس بالاتر است از من کلیم
پای همت گرچه دایم بر سر جان می‌نهم

عمریست که یک مستی سرشار ندیدم
در پای خم افتادن دستار ندیدم

بر دولت وصلی که فلک رشک ندارد
جز صحبت آینه و زنگار ندیدم

در ظلمت بخت سیه خویش بماندم
چون آب خضر روی خریدار ندیدم

افسوس که چون نخل گرانبار درین باغ
دستی برفیقان ته بار ندیدم

چون رشتهٔ گلدسته بگرد همه خوبان
گردیدم و یک یار وفادار ندیدم

بادا اسیر آینهٔ زانوی ملامت
روی که از آن آینه رخسار ندیدم

همچون هدفم بخت نوازش ز کسی نیست
هرجا که شدم غیر دل آزار ندیدم

تا از ید ناخن بدپیر گذشتم
در راه طلب عقدهٔ دشوار ندیدم

با آنکه کسی چیزی در بار ندارد
در قافلهٔ خلق سبکبار ندیدم

در کوی توکل که بحق پشت امید است
کاهی که کند تکیه بدیوار ندیدم

با اهل طرب نیز کلیم از چه نشستم
از خنده بجز نام ز سوفار ندیدم

که گهر که شرر از دیده تر یافته ام / من هم از برق و هم از ابر نظر یافته ام

تا که از پای فتادم ز همه در چشم / پا براه تو اگر باخته سر یافته ام

پیش پا را نتواند ز سیه روزی دید / در کف هر که چراغی ز هنر یافته ام

بر سرم گل شود از سوز درون خاکستر / میتوان یافت که از شمع نظر یافته ام

که چه عکس گیرد و که محتسبم میبگرد / تا ز کیفیت چشم تو خبر یافته ام

در بیابان طلب از اثر گرمروی / صدف آبله را پر ز شرر یافته ام

در مصافی که سرم را سپر از تسلیمست / گر سکندر طرقم کشته ظفر یافته ام

فقر را بسکه قناعت بنظر شیرین کرد / دستم از تنگ لبو د تنگ شکر یافته ام

راز هر سینه که بینم چو می از شیشه کلیم / از در میکده تا کحل بصر یافته ام

فرصتی کو که دوای دل رنجور کنیم / پنبه شیشه می مرهم ناسور کنیم

طمع خام شد از آتش حرمان پخته / که بدوزخ بروم آرزوی حور کنیم

خدمت بزم شراب تو ز ما می آید / میتوانیم که از گریه گذک سور کنیم

از پی کینه ما تیغ بهبندد بمیان / ما اگر دست هوس پس بکمر مور کنیم

زندگی بسکه ز بیداد فلک تلخ شده است / خسته نشده را پرسش رنجور کنیم

پرده هرچه فزون جلوه افشا خوشتر / فهم این نکته ز راز دل طنبور کنیم

رفت صندوق بنا بوت نخواهد گنجید | هرچه با خود نتوان برد زخود دور کن

چاره زاریست بر دلبر مغرور کلیم
نتوانیم چو آتش بزر و زور گرفتن

از این شکسته دلم گر نحیف و رنجورم | که در غمش مگر بیابان نمیرسد روزم
هزار بار از این کرمان گسستم و باز | فلک نهشت صدا همچو تار طنبورم
سرم بغیر گریبان فرو نمی آید | به دستگاه قناعت نه بسکه مغرورم
چنین که صورت حالم کدورت انگیز است | به بزم دل نگویی چراغ بی‌نورم
ز خلق راحت تنهاییم رهانیده | بکنج خلوت خود در بهشت بی‌حورم
بباغ دهر خس آشیانه را مانم | که در میان طراوت ز خرمی دورم
ز ضعف بار مداوا نمیتوانم برد | طبیب را چه کنم که همیشه رنجورم
نیافتم هنری بهتر از سبکباری | اگر ندارم چیزی بیار معذورم

در انتظار خرابی بسر رود عمرم
کلیم همچو حباب آن زمان که معمورم

هم جفای دوستان هم جور دشمن میکشم | هر که او مرحبا بر آرد تیغ گردن میکشم
چند باشم شعله هر گلخنی دیگر چه داغ | بر در دل می نشینم پا بدامن میکشم
بسکه از ذوق خموشی دم زدن سوزد | هر نفس کز دل کشم پیکانی از تن میکشم

سر مبادم دارم ار سرمایه از دشمن دریغ
برق را دامن همیگیرم بجرمن میکشم

در نظر شاخ گلی دارم که در سرسبز بین
رنگ میریزم ز اشک و طرح گلشن میکشم

خار را از پا برون می آرم (آورم) بکار
تا نپنداری درین ره بار سوزن میکشم

وای اگر میماند با ما آنچه شیطان کرده است
بار خود می بینم و منت ز رهزن میکشم

بسکه با آوارگی خو کرده ام دایم کلیم
میخلد خارم بپا گر پا بدامن میکشم

همه پاکان بحر و بر دیدم
چه تریها ز خشک و تر دیدم

نیک و بد در زمانه ما نیست
هرچه دیدم ز بد بتر دیدم

سوختم از فراق او این بود
پختگیها گزین سفر دیدم

میرمم همچو سگ گزیده ز آب
بسکه طوفان ز چشم تر دیدم

سرمه را دیده ام با آب دهد
دود آتشکده جگر دیدم

عقل را در سرم بچرخ آورد
هیچ دتابی گران کمر دیدم

میرود روشگفته تا دم تیغ
چین پیشانی سپر دیدم

باطنش همچو پشت آینه بود
ظاهر هر که صاف تر دیدم

شیشه از سنگ آن ندید کلیم
که من از بالش هنر دیدم

دلرا ازان دو طره برفن گرفته ام
از هند زلف رخصت رفتن گرفته ام

با شعله ام بنسبت عریانی الفتیست
زانروی جا بگوشه گلخن گرفته ام

هرگز ز سنگ دلشکنانم هراس نیست
کاین شیشه را برای شکستن گرفته ام

دانسته ام حقیقت خود را چنانکه هست
در کین خویش جانب دشمن گرفته ام

آخر بسان فاخته ام شد گلو کبود
منت ز خلق بسکه بگردن گرفته ام

تا چند در قلم آتش زند سخن
منهم کلیم خامه ز آهن گرفته ام

در دست هر کلفت بسیار میکشم
آینه وار هر نفس آزار میکشم

در آتشم چو پنبه داغ ملامت
از طبع سازگار خود آزار میکشم

یک عمر هم درین بار یک برنخورد
چون آفتاب دست بدیوار میکشم

بازار گرمم از خنکیهای بخت رفت
گر یوسفم که ناز خریدار میکشم

چون گل بسر زنم زلیس از خون گرفته رنگ
از دیده در ره تو اگر خار میکشم

چون سایه اختیار ببد نستم نداده اند
گویم چنانکه دست ز هر کار میکشم

خونم وفا پرستی حشمت نمیکند
زین تجربه خجلت بسیار میکشم

زانسان بمکدرم که ز تار علمش خویش
آینه ز انقلاب برخسار میکشم

رنگ حنای عید کلیم ار نباشدم
دستی بپای دو دیده خونبار میکشم

ترسگال

برشگال دولت آباد است ما بی باده‌ایم
دامن دولت که ساقی باشد از کف داده‌ایم

دانهٔ تسبیح بی آبست کی بر می‌دهد
ما چه بی حاصل مدام زهد خشک افتاده‌ایم

خود متاع خانهٔ خویشیم چون مرغ قفس
گر نه ایم آزاد از قید جهان آزاده‌ایم

روی برگشتن نمیدارد هدف از نیش تیر
تو کمان فتنه را زه کن که ما استاده‌ایم

پیش ما بزم نشاط و حلقهٔ ماتم یکیست
شمع بزمیم از برای سوختن آماده‌ایم

نه بما پای گریزی مانده نه دست ستیز
بر سر راه حوادث همچو مور جاده‌ایم

از تلاش سرفرازی کی بجایی میرسد
تا که از افتادگی در پیش چون سجاده‌ایم

بر نمی‌پیچیم بر صید مراد خود کلیم
ما که عنقا را بدام آورده دستی داده‌ایم

بروی ساغر می ماه عید را دیدم
همین بس است درین عید دید و وا دیدم

بغیر دیده که پوشیدم از مراد دو کون
بقد همت خود جامه نپوشیدم

چنین که برگ و بر نخل آه بیکاست
بفرق سایهٔ آمست سایه سپیدم

بحشر آخر از خواب مرگ برخیزد
گمان مبر که ز امداد بخت نومیدم

لبم ز خنده و چشمم ز گریه ترسیده است
باشک بی اثر خویش بسکه خندیدم

ز عاقبت نیم ایمن که ترسم آخر کار
کفن برون کند از تن لباس تجریدم

بسان شمع کس آواز گریه‌ام نشنید
باشک خویش اگر تا صباح غلطیدم

گران نبودم در طبع دوستان هرگز
بزود رفتن و دیر آمدن چو عیدم

به پیر جام زآنم که دست داد کلیم
ز خط ساغر چون شیشه سر نپیچیدم

غم مسکن و فکر ماوا ندارم
عجب نیست گر در دلی جا ندارم

درین بحر از خجلت تنگ ظرفی
حبابم که چشمی به بالا ندارم

شکفته رخ فقر همچون سرابیم
ترش روی ابر و دریا ندارم

خرد چیست از فکر دنیا گذشتن
نگویی که من عقل دنیا ندارم

چرا در غم ماست هموسنه زلفت
دران کوچه من خانه تنها ندارم

جنونم دل از سنگ طفلان نخسته
ز شرمندگی روی صحرا ندارم

گدای در دلبرانم چو شانه
بجای دگر دست گیرا ندارم

به آیینه زانوی خویش گاهی
سری میکشم روی‌ها ندارم

نخواهد رسیدن بمقصود دستم
سر خود اگر در ته پا ندارم

کلیم از سر آرزوها گذشتم
گواهم بر بخت دعوی ندارم

پی بجلوگاه قرب از بسکه در شب برده‌ایم
صبح چون سر زد بسان شمع ما دم برده‌ایم

هست نفس دون امانت دار کی جو اعتبار
حق ندیدست گر حیزی بخود دزدیده‌ایم

گر بهای دیده ما را قدر ما می‌شناخت / در کف ایام کالای بیغما برده‌ایم

باده در درد آمیز گردد شیشه چون بر هم خورد / گردش افلاک تا برجاست ما آزرده‌ایم

گلبن ایام را ما آشیان بلبلیم / عالم ار سرسبز گردد ما همان پژمرده‌ایم

یادگار دودمان بیدلی ماییم و شمع / سر بتاراج فنا رفته است ما افسرده‌ایم

باده در سر یار در بر میرسد ما را کلیم / چون صراحی گر دماغ خود بیالا برده‌ایم

باز عید آمد بغل گیری بمینا میکنیم / از کجا یارجوا و خون گرم پیدا میکنیم

همچو خار پا بجای خود کسی نگذاردم / با چنین طالع اگر در خاطری جا میکنیم

خط دمید اکنون از آن لب کام دل خواهم گرفت / خاطر جمع از سر زلفت تمنا میکنیم

بر سر خوان بلا تنها نخوردم رزق خود / یک بریش زخم را قسمت بر اعضا میکنیم

شیشه و ساغر کلیم از وضع من آزرده اند / این نه میخواریست قبض روح مینا میکنیم

ز شوق عشق چه هنگامه فغان بندیم / چو شمع گشته باین ماجرا زبان بندیم

نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دورو / درین چمن بچه امید آشیان بندیم

دمی که ما گره از کار عیش بگشاییم / خیال بوسه بر آن خاک آستان

متاع خانه دل آنچنان بیغما رفت / که در نماند که بر روی باغبان بندیم

هزار شکوه یکی کردم و کسی نشنید | گذشت آنکه ز یک حرف داستان بندم
گره بموی چو افتاد باز نگشاید | غنیمت است بیا دل بران میان بندم

کلیم سایهٔ شاه جهان چو بر سر ماست
به پشت دگر دست کهکشان بندم

جنت از رضوان که من از روضه خرم نیستم | سیر چشمم در پی میراث آدم نیستم
خوردنم غیر از ندامت نیست بر خوان عمل | چند گیرم در دهان انگشت خاتم نیستم
هرگز از فوت مرادی ناله از من برنزد | مرده را از هیچ غمی در فکر ماتم نیستم
همچو غم در خلوت دل مرا ره داده اند | این سبکروحی از آن دارم که بیغم نیستم
همچو ماه عید کارم غم ز خاطر بردنست | تازه ساز داغ مردم چون محرم نیستم
طالع پیراهن فانوس دارد پیکرم | در حریم وصل با این قرب محرم نیستم
چرخ اندک بخش کو هرگز مراد من بده | نقش کم ننشسته بهتر هیچ درهم
خانه زاد آستان نیستم همچون غبار | گر شوم آلایش پسند مقدم نیستم
بسکه رنجیده است طبعم ز نفاق صلح کل | بیشتر چون میتوانم بود مرهم نیستم

لاف اهلیت که باور میکند از من کلیم
اهل چون باشم مگر از اهل عالم نیستم

همچو عینک سر نگردد راست از پشت خمم | همچنان حرص نظربازی فزاید هر دمم

ازادای

از ادای خارج هر کس خجالت میکشم
با کمال بیدماغی من وکیل عالمم

من که بردم همدم از ضعف خمار افتاده‌ام
باید آوردن ز جام آینه پیش دمم

تیره بختی بیش ازین نبود که در بزم جهان
شمعم اما خلوت بزم ترا نامحرمم

آن نمکهایی که دیگ آرزو در کار داشت
روزگار از شور بختی میکند در مرهمم

از کریمان هیچکه روی طلب ننموده‌ام
گر بسنگ خاره باشد روی همچون خاتمم

خلعت آسایشی میخواستم از چرخ گفت
از کجا آورده‌ام خود در لباس ماتمم

تا نفس باقیست ضبط گریه‌ام مقدور نیست
شیشه‌ام اشک از دل نرمم نمی‌آید دمم

از سبکروحی خود شادم درین گلشن کلیم
همچو شبنم هر گلی بر دارد از دست کم

ز بیدردیست کم چاک گریبان از جنون کردم
حصاری شد مرا تا سر بجیب خود فرو کردم

ببندد هر چون تیغم ولی از جوهر ذاتی
گشایش در قدم دارم بهر جانب که رو کردم

ز اهل عقل جز تا در برابر بسکه بنشستم
شدم دیوانه و با خویش آخر گفتگو کردم

ز شیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را
بحکم دایهٔ مشرب بخون توبه خو کردم

چرا از خضر نالم ره بمقصد گر نمی‌یابم
که من با دیده پوشیده دایم جستجو کردم

ز آسیب شکستن هر جام از آن کهنه دارد
که باز از زهد و تقوی توبه از دست سبو کردم

ندارد کعبهٔ اسلام پابرجاتری از من
تمام عمر چون چشمت بیک محراب رو کردم

کلیم از پرتو روشندلی شرمنده گم گشتم
دل و آیینه را هرچند با هم روبرو کردم

از در محرومی استمداد همت کرده‌ایم
آرزو را ما تمام از سینه رخصت کرده‌ایم

کیست تا بار را بدست کم تواند برگرفت
بر سر یکجا به پیش خم عبادت کرده‌ایم

این زمان پی بوسه از ساقی نمیگیریم جام
زانکه در میخانها پیشتر خدمت کرده‌ایم

نقد جان از ساقی و رخت و سبو از میفروش
در حیات خویشتن میراث قسمت کرده‌ایم

گر همه رخصت بود مستان که ننگ تهمت است
بارها این پند را در کار فطرت کرده‌ایم

در ره چه سنگ ملامت فرش چون خاک رهم
سرگرانی را به بالین سلامت کرده‌ایم

بخت بیقدر است شاید قیمتی پیدا کند
خون خود را وقف بر خاک مذلت کرده‌ایم

پیش ما دیدن نمی‌آید دگر از ما چو شمع
سکه بر سرو قد او مشق حیرت کرده‌ایم

بر سر جنگ است با ما بی‌سبب دایم کلیم
گرچه صلح کل بهفتاد و دو ملت کرده‌ایم

باین دماغ که از سایه اجتناب کنیم
بران سریم که تسخیر آفتاب کنیم

شود بصبر بدل عجز چون کمال گرفت
گذشت از آنکه توانیم اضطراب کنیم

سفینه میرود این سعی ناخدا عبث است
چه عمر میگذرد ما چرا اشتاب کنیم

هوای خانهٔ ناموس و ننگ دلگیر است
خوشا آنکه بر سر عقل این بنا خراب

همین عشق

همین عشق بخاک وجود میسازیم
کدام سوخته جان هست تاب آتش ما

گلی که غازهٔ رخسار آفتاب کنیم
بآه سرد دلی را اگر کباب کنیم

بود کلیم که بازاز نشان دندانها
برای بوسه لبی چند انتخاب کنیم

جان کاهدم که حق سخن را ادا کنم
گر نقد جان دهند سخن را بها کنم

با عالمی اگر همخانگی کجاست
کو مرگ تا که خلوت راحت جدا

چندانکه جای در دل آتش کنند نیست
خواهم که جا بخاطر آن بیوفا کنم

سرگشتگی عجب بمیانم گرفته است
دلدار در کنارم و رو در قفا کنم

از گریه دیده رفته ز دست و بدست نیست
غیر از غبار خاطر تا توتیا کنم

یک بزم را ببوی سخن مست میکنم
چون شیشه هر کجا که سر حرف وا

سامان خونفشانی روز و شبم نماند
دیگر باشک شام بگر اکتفا کنم

داروی حسن با همه دردی موافقست
زین نکته وانهار مرض را دوا کنم

تن را چو در لباس قناعت بپرورم
همچون قرابه پیرهن از بوریا کنم

گر هجو نیست در سخن من ز عجز نیست
حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم

بتشبیه منکران سخن میتوان کلیم
گر اژدهای خامه با آنها رها کنم

نه سزاوار حرم نه لایق میخانه‌ام / در خراب‌آباد دنیا جغد را ویرانه‌ام

غرقم از سرکوب محنت بکفش فالی نبود / گر ز کار افتاد دستم ریخت بر سر خانه‌ام

بسکه هرگز پر ندیدم جام عیش خویش را / باورم ناید که پر خواهد شدن پیمانه‌ام

من نباشم رونق عشق و محبت میرود / تیشهٔ فرهادم و بال و پر پروانه‌ام

فقر تا ما بینوایان را حمایت میکند / سایهٔ پشتیبان دیوار است در ویرانه‌ام

با گرانان سازگاری و مدارا قلبیست / چون نی زنجیر جنون میسازد از دیوانه‌ام

شعله برمیخیزد از فرقم بجای مو کلیم / میزند گر آرزوی صبا بسیاری شانه‌ام

گاهی بزور زکار ستمگر گرفته‌ایم / خود را اگر بخاک برابر گرفته‌ایم

گرمی ز جز و ناری ما بر طرف شده است / از بسکه حرف سرد بتن برگرفته‌ایم

پر را بشکل خنجر صیاد دیده‌ایم / سر را ز شوق آن بته پر گرفته‌ایم

دریا بما رسید اگر از پی مراد / همچون صدف ز آبله ساغر گرفته‌ایم

هرگز نگشته دود شکایت ز ما بلند / گر همچو شعله ز آتش غم در گرفته‌ایم

ما طفل کودنیم و سبق نامهای دوست / صد بار خوانده و دگر از سر گرفته‌ایم

چون دام سر گرفتن ما بهر دادن است / گیرنده‌ایم و رسم طمع برگرفته‌ایم

دندان که در غم تو نهادیم در جگر / گوئی ز نیشه روزن مجمر گرفته‌ایم

بگذر ز کام تا بکنار تو جا کنند — این پند را ز رشته گوهر گرفته‌ایم

تا رفته‌ایم در پیش انوی غم کلیم
جا در پناه صد سکندر گرفته‌ایم

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم — غیر از میان چه قافیه آن دهان
چون خود فروشش سود ز نبود آمده‌ایم — گر خاک را بزر بفروشم زیان
پرواز من بسبزکشی گل نمیرسد — در سایه نهال مگر آشیان
جان از کدام و دل ز که هست از آن اوست — بگذار تا ببوسه لبی را نهان نشان
در آتشم چو شعلهٔ آواز دور هست — گر آتشم بدل زنی از جان
خاشاک سلیم از آتشش خذ میروم — نه همچو گرد همرهی کاروان کنم
بر خوان روزگار که نعمت حوادث است — آب از خورم ملاحظهٔ استخوان

جز بینوایی تو ندارم دگر کلیم
چیزی که توشهٔ سفر لامکان کنم

طالع وارون بر این گشته مژگان بسته‌ایم — گرچه بی‌قدریم خود را بر عزیزان بسته‌ایم
موری از تاب کمر ما را تواند صید کرد — چشم همت گرچه از ملک سلیمان بسته‌ایم
دیده گر سیراب شد دل تشنه یکقطره ماند — خانه ویران کرده تا آیین دکان
دانهٔ دام تعلق مزرع گیتی نداشت — ما با همه چه یا رب دل بدینها بسته‌ایم

خاطر آشفتهٔ ماست عیب روزگار / بر سر ایام دستار پریشان بسته‌ایم

ما و دل در انجمن چون توبهٔ فصل بهار / روز اول با شکستن عهد و پیمان بسته‌ایم

از شکست کشتی ما تا کجی یاد آورد / رشته‌های موج بر انگشت طوفان بسته‌ایم

در حصار آهنین ما غم نخواهد راه برد / رخنه‌های سینه را از تیر مژگان بسته‌ایم

خار مژگان را بچشم کم مبین دیگر کلیم / چار موسم از گلش نخل شهیدان

ما تکیه به یاری هوا دار نداریم / کاهیم ولی پشت بدیوار نداریم

زین پایهٔ پست اوج غباری نگرفتیم / ما طالع خار سر دیوار نداریم

از بزم تو زین دیدهٔ خونبار جداییم / ابریم ولی راه بگلزار نداریم

وقتست اجل گر قدمی رنجه نماید / بیمار غریبیم و پرستار نداریم

از حوصلهٔ ما غم عالم نبود بیش / آن غم که غصه غمخوار نداریم

در طینت ما جذبهٔ آرام نباشد / خاریم و بدامان کسی کار نداریم

تا چشم تو دیدیم ز دل دست کشیدیم / ما طاقت تیمار دو بیمار نداریم

سر برهنه بودن گل دستار جنون نیست / آراسته ماییم که دستار نداریم

این صیقل بیداد فلک بی سببی نیست / زانست که بر آینه زنگار نداریم

چون شمع کلیم اشک فشانی سخن ماست / بی آتش شوقی سر گفتار نداریم

121 ۱۰۲۰۳

بیقدر نخواهم شد اگر خاک نهادم / خوارم منگر ذرهٔ خورشید نژادم

از هستیم ار نیست نشان نام بجا هست / در نرد شب و روز جهان نقش زیادم

از دامن صحرای جنون دست ندارم / گر تنگ بیابم دهد و آه بیادم

بیقدرتر از غم بدل ماتمیانم / هر چند که نایابتر از خاطر شادم

از دست من آزرده چرا خلق نباشند / چون خامه بحرف همه انگشت نهادم

در مکتب عشقست کتابم ورق دل / روشن نشود جز بخط زخم سوادم

یک نقد دغل همت من خرج نکرده است / تا پاک نشد خرمنش برباد ندادم

در سینهٔ کلیم این همه ناخن که شکستم
از کار دل خود گره غم نگشادم

آستین گریه اگاهی که بالا میزنم / سیلی سیلاب بر رخسار دریا میزنم

مستیم بیکار شغلی میتراشم بهر خویش / دست اگر بردارم از سر تیشه بر پا میزنم

کی هوای گوشهٔ عزلت ز سر بیرون کنم / من که طعن دربدر گردی بعنقا میزنم

در خطرها یاری از کس خواستن نیست چو تیر / بر صف مژگان خونریز تو تنها میزنم

دست بر سر میزنم از حسرت دامان او / من که پشت پا بسامان دو دنیا میزنم

نم نگیرد ساغرم از خستگی طالع کلیم
چون حباب ار کاسهٔ خود را بدریا میزنم

تمام دردم و روی دوا نمی بینم / بچشم خواهش در توتیا نمی بینم

برای دیدنت از بس نگاه ضبط کنم / دمی که راه روم پیش پا نمی بینم

بزخم اگرچه بسی کار تنگ میگردد / خوشم به بخیه که روی دوا نمی

میان شکر نگاهٔ تغافل او / بجز نگاه دگر آشنا نمی بینم

برون نمیروم از خانه همچو آئینه / اگر بدیدنم آینده وا نمی بینم

بجز کدورت از افلاک هیچ حاصل نیست / بغیر گرد درین آسیا نمی بینم

اگرچه پردهٔ حیرت غبار چشم منست / ز عشوه‌های نهانی جها نمی بینم

دلم بدست تو دستم بسر ز ماتم دل / فغان که دست و دل خود بجا نمی

کلیم گر همه تن چون حباب دیده شود / بچشم حرص در آب بقا نمی بینم

گوهر تاجم که در دست گدا افتاده‌ام / سیر طالع بین کجا بودم کجا افتاده‌ام

وه چه بودی گر ز بام آسمان افتادمی / اینچنین کز صحبت مردم جدا افتاده‌ام

صبح من شام غریبانست از شامم مپرس / تا بکام غم درین غربت‌سرا افتاده‌ام

با سپند سوخته گوئی که از بزم غم / یکقلم از دیدهٔ نشو و نما افتاده‌ام

نقش پا برخاستن دارد بامداد نسیم / من سرشکم بر نخیزم هر کجا افتاده‌ام

با وجود سرکشی چون گردباد خاکسار / شعله‌ام در عجز در پای گیا افتاده‌ام

گو ز شب تابم و از شمع عقیمت ترم
لیک ازین شادم که باری بی بها افتاده‌ام

مرکزم در سر هوای دانه کامی نبود
من نه آنم از چه در دام بلا افتاده‌ام

من یکی آیینهٔ گیتی نما بودم کلیم
روی غم از بسکه دیدم از جلا افتاده‌ام

روز و شب از بسکه محو آن کمر گردیده‌ام
موی میر سیم برآید عاقبت از دیده‌ام

چون نباشد سبز و گلگون رخ سبزان هند
کم ز ابر و دیده خون در پای ایشان باریده‌ام

فرصت عشرت ز کف ندهم بهر جایی که هست
گریه تا بس کرده‌ام بر حال خود خندیده‌ام

گل مبستر تا نفشانی بمنخوابی و من
شمع سان با شعله در یک پیرهن خوابیده‌ام

همچو من در پیش یار بیوفا خود کلیم
زود بتوان خوار شد عمری وفا ورزیده‌ام

ریخت ناخن بسکه خار پای از پا می‌کشیم
بر در دل می‌نشینیم باز در پا می‌کشیم

ساعدم از زیر بار آستین بیرون نرفت
چون بگویم دست همت را ز دنیا می‌کشیم

شحنه را بر من گرفتی محتسب را دست بست
شیشه در بارم نباشد بسکه صهبا می‌کشیم

دور من چون میرسد ساقی دو ساغر ده مرا
می بیاد آن دو چشم مست شهلا می‌کشیم

حلقه در گوش تخت آن چشم سیاه
گر نگاهش سرمه در چشم تماشا می‌کشیم

میرسد مستی بسر جدی که نشناسم ترا
جام سرشار تغافل سخت تنها می‌کشیم

سنگ در دیوارها از شوخی طفلان نماند | شهر ویران میشود رخت خود را بصحرا

ناخدای کشتی می میتوانم شد کلیم
بردبارم همچو کشتی گرچه دریا میکشم

باده کو تا موج سان رقص از همه اعضا کنم | چون حباب از فرق دستار یقین وا کنم
خارچه گل دود بی آتش بمن قسمت رسید | خواه گلشن خواه گلخن هر کجا ماوا
پای سیرم هست اما سیل اشکم داده‌اند | میتوانم خانه بر خویشتن صحرا کنم
اشک میریزم بمژگان شوق چون از خنده شد | چون شود مهمان بدمستی آب در مینا
صورت دنیا بخواب عافیت بیدار شد | عیش را از ناله تا کی تلخ بر تنها
من که کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی | میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا
از نسیمی کمترم در گلستان ور بکار | این نشد گر نو گلی بند قبایی وا
خاک بیزی میکنم از دور چون بینم ترا | دست و پایی را که گم کردم مگر پیدا

پایم از بند تعصب گر برون آید کلیم
دست او گیرم بدست و سیر مشترتها کنم

خوش آن غربت که بی خود جانب دلدار میرفتم | دمی گر خویش میرفتم بکوی یار میرفتم
خوش آن خلوتسرا کز اتحاد حسن و عشق آنجا | تو از می مست میگشتی و من از کار
وداع پاره راه او ز پا بالسنبت سالک را | رخود در پیش میبودم چه پرگار

کرتن

کنون گر گلستان در دامنم باشد نمی‌بینم — گذشت آن کز پی یک گل بصد گلزار میرفتم

بعزلت عادتی دارم که گر از گوشهٔ خلوت — بگلزارم کسی بردی بپای دار میرفتم

نشانش را ز خود چون یافتم در جستجوی او — مگر در خویشتن گردیده چون پرگار میرفتم

اگر تقریب رفتن چون ببزم او نمیدیدم — برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم

که شور جنون از عشق با خود اینقدر دیدم — که بهر خودنمائی بر سر بازار میرفتم

کلیم از یاد کس رفتن اگر در دست من بودی
چو برق از خاطر این چرخ کج‌رفتار میرفتم

هرگز آشفته ز بدگردی دوران نشدم — داد خاکم همه بر باد و پریشان نشدم

آه ازین غفلت سرشار که چون ساغر زر — جان بلب آمد و از کرده پشیمان نشدم

طالعی خصم فلک در همه میدان دارم — وین هنر بین که بکس دست و گریبان نشدم

چون لب زخم دلم خنده بی گریه نکرد — گلگل از عشق شکفتم من و شادان نشدم

بسکه با نیک و بد خلق ندارم کاری — منکر و معتقد گبر و مسلمان نشدم

گل نقش قدمم در چمن بیقدری — لایق گوشهٔ دستار عزیزان نشدم

گل روی سبد گلشن پژمردگیم — ابر از گریه بتنگ آمد و خندان نشدم

تا ندادم سر خود در ره آن شوخ کلیم
همسر طایفهٔ بی سر و سامان نشدم

خاکنشینی است مسلمانیم | دست تو و افسر سلطانیم

هست چهل سال که میپوشمش | کهنه نشد جامه عریانیم

جوش سرشکم بمقام وداع | جمعم و سرگرم پریشانیم

منظر سرگشتگیم همچو جام | آینه صورت حیرانیم

نسخه گرفته است متاع جهان | از نسق بیسر و سامانیم

خاک تواضع ز ازل بیخته | دست قضا بر خط پیشانیم

روی نیاز از همه در تافتم | قبله نفهمیده مسلمانیم

بخت ز آغوش من انگیخته | همچو صدف باعث ویرانیم

در دهن از روزه حرمان من | نیست خبر انگشت پشیمانیم

من ز سواد سخنم چون کلیم
نه همدانی و نه کاشانیم

میروم از خود بپا در انجمن تنها نشستن | ذوق تنهایی اگر داری بیا با ما نشین

سرکشی با هر که کردی رام او باید شدن | شعله سان از هر کجا برخاستی آنجا نشین

طرز و وضع اهل دنیا سربسر نادیده بست | گر فراغت خواهی از ایام نابینا نشین

گرد بالای تو ساقی جلوه مستانه بس | که در آغوش من و گه پهلوی مینا نشین

ای کلیم از کیمیای جستجوی وصل دوست | گر زیان خواهی نشستن بر در دلها نشین

هیچکاری بر نمی‌آید ز دست تنگ من
ورنه جنگی نیست دامان ترا با چنگ من

طینتم بر عاریتهای جهان چسبنده نیست
گر زر و سیم گرد افشانی بریزد رنگ

تیره روزانیم ما را اختر طالع یکیست
از شکست زلف زینسان خیره شد در جنگ

بسکه خرسندم ز کنج فقر کاشیش مباد
نعمت الوان بود غمهای رنگارنگ

با همه کم فطرتی دارم ز همت گوشه
در نیاید هیچگه دنیا بچشم تنگ

کام دنیا چیست گر ناکامیش باشد هراس
آخر این رنگ حنا گو رفته باشد از چنگ

شیشهٔ خود را که می‌آرد بسنگ ما زند
کس بجنگ من نمی‌آید کلیم از ننگ من

سفر نکوست اما نه ز کوی دوستان رفتن
بسان شمع هم در بزم باید از میان

نقاب غنچه بگشاده می و معشوق آماده
عجب گر زنده رود اکنون تواند ز اصفهان

ز جوش گل نگنجد آشیان ما زهی طالع
که در چنین فصل میبایدم زین گلستان

نه تاراج خرابی بود و نه آسیب خار آنجا
بجز آوارگی باعث چه بود از آشیان

دل و جان صبر و طاقت جمله میمانند و میباید
ره خونخوار هجران را بی‌کاروان

تو خود رفتی کلیم اما سر مژگان برشته
ترا تکلیف برگشتن کند کی میتوان رفتن

پیش ار خواهی بهر کس ما بنده همراهی گزین
سربلندی بایدت دیوار کوتاهی

دررهٔ عصیان هم ای دل همتی باید بلند — بهتر از شیطان رفیق راه گمراهی گزین

روز از خجلت نگاه آنجا که شب مهمان شوی — گر غیوری شیوهٔ شمع سحرگاهی گزین

حرمت این خانه را لایق نباشد هر چراغ — از برای کعبهٔ دل شمع سحرگاهی گزین

پا چه از درها کشیدی کنج در دامن نهان — دیده از دنیا چه بستی هر چه میخواهی

تا نمانی از گرانیها امید جذب عشق — از درون جانکاهی از برون برگ کاهی

پادشاهان با نزاکت بار عالم می برند — بار بر دلها گذار و فقر بر شاهی گزین

گر درون لبریز نشتر باشدت از نیش خلق — لب ببند از شکوهٔ کس مشرب ماهی

رهبر عالم کلیم از وی عصا بهتر نبود — در طریقت مرشدت گر دست همراهی گزین

کار دوران چیست جمعیت پریشان ساختن — سیل مجبوریست در معموره ویران ساختن

پاک طینت را نگین کس نشاید گرم کرد — بهر خونریز از طلا شمشیر نتوان ساختن

گر طبیب همت ایام عیسی دم شود — باید از وی درد فقر خویش پنهان ساختن

ابر اگر از طینت اهل جهان آگه شود — قطره سازی را بدل سازد به پیکان ساختن

ترک دنیا نیست این دنیا پرستان کافریست — چون بکیش هندوان بتخانه ویران ساختن

گریهٔ ما را اگر سیرابی گلشن دهند — عاجز آید نو بهار از غنچه خندان ساختن

با همه نا قابلی دارد هنرها بخت ما — میتواند از گل و ریحان مغیلان ساختن

بی کدورت راحت از گیتی نباید چشم داشت
زانکه ناچارست باد و دو چراغان

نارستان دست فرسوده هوسها شد کلیم
بعد ازین خواهیم با سیب زنخدان

سردم مشو سوار بعزم شکار من
آتش مزن بخانهٔ زین شهسوار من

کوتاه گشت از همه جا رشتهٔ امید
از بسکه روزگار گره زد بکار من

پژمرده گشته گلشن عیشم چنانکه نیست
یک گل درو که خنده زند بر بهار من

شد سینه چاک و سوزن مژگان تو دمی
چون رشتهٔ سرشک نیاید بکار من

صحرا کنون چو خوشتست که از فیض گریه‌ام
روییده سبزه چون مژهٔ آبدار من

زنگار گیرد آینه گر در بغل نهم
از بس مکدرست دل پر غبار من

آیینه ایست جام تو حیران خویشتن
ساغر ز کف از آن ننهی میگسار من

خم گرچه سالها بفلاطون نشسته است
دور از لبت نکرد علاج خمار من

گرمست بسکه ترنم از سوز دل کلیم
شمع از دو سر گداخته شد در مزار من

نه همین سر میدان بو گل خندان از من
میکشد خار درین بادیه دامان از من

با من آمیزش او الفت موجست و کنار
روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

قمری رنجیده بالم به پناه که روم
تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من

به تکلم به خموشی به تبسم به نگاه   میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من

نیست پرهیز من آن زهد که خاکم بر سر   ترسم آلوده شود دامن عصیان از من

گرچه مورم ولی آن حوصله را هم دارم   که ببخشم بود ار ملک سلیمان از من

اشک بیهوده مریز اینهمه از دیده کلیم   گرد غم را نتوان شست بطوفان از من

مگو ناصح که بتوان از رخ جانان نظر بستن   بسی مشکل بود بر روی صاحبخانه در بستن

به از مو نیست دستاری سر ما بیدماغان را   که هر که وا شود بارش نمیباید بسر بستن

رمق در کس نمیماند کمر گاهی که بگشائی   میان بگشودنت باشد بخون عالم کمر

بسعی خویشتن هرگز نگردی نیکبخت ای دل   تمام عمر اگر بال هما خواهی بسر بستن

ز روی سهو بر هم نفکند دیده داغ غم   چنین باید ترا از روی نامحرم نظر بستن

ره فیض ازل رهزن ندارد خصم گوشه‌نشین   که از کوشش نیارد کس ره آب گهر بستن

سخن بخشد حیات جاودانی اهل معنی را   همین باشد کلیم از شاعر بیها طرف بستن

ای صبا این دل صد چاک بجانان برسان   شانه تحفه بآن زلف پریشان برسان

بچمن گر گذری ناله از من بشنو   نغمه تازه بمرغان خوش الحان برسان

زاد راهم همه چون دیده عاشق آب است   سربسر ابر تری مژده بمستان برسان

تا دل آبله‌ها وا شود از رنج سفر | خضر راهت شود خود در مغیلان
کار اغیار چه از بوسه بسازندی بکنار | بهر ما هم نگهی تا سر مژگان
هدف ناوک او باش گرت شوق هست | آتشی داری در سینه بنیستان
تا کی ای بخت بری چاک ز جیبم بکنار | کشتی هجر مرا نیز بپایان برسان

نوبهارست کلیم این همه افسرده مباش
تو هم آخر گل اشکی بگریبان برسان

دلا بار وجود از خویش افکن | درین ره کاری آخر پیش افکن
تو صید عالم قدسی درین دشت | کمند وحدتی بر خویش افکن
دل آسوده را در خون فرو بر | بر آن مژگان کافرکیش افکن
مگر در خواب بینی روی راحت | چو گل بستر بروی نیش افکن
بر آن پستی که دارد قصر شاهی | نظر بر کلبهٔ درویش افکن
اگر سرمایهٔ خونابه کم شد | دلا زان لب نمک بر ریش افکن
گر از تقصیر خود داری خجالت | سر از شمشیر او در پیش افکن

کلیم از فکر آن لبهای پرشور
نمک در دیگ سودا بیش افکن

شب عیدست میباید در میخانه وا کردن | پی خشکی زهد روزه‌داران را دوا کردن

صراحی گر چنین پیوسته خواهد در سجود آید
شکست طاعت سی روزه را خواهد ادا کردن

ز ماه عید پی ابروی ساقی گر نگشاید
بیک ناخن گره نتوان ز کار عیش وا کردن

ستم باشد کشیدن جام می را یکنفس بر سر
بیکدم اینچنین آینه را اصفا کردن

نیابی مستحق تر از من مخمور ای ساقی
زکوة فطر می رطل گران باید جدا کردن

خمار باده در چشمم سیه کرده است عالم را
بیا ساقی که وقت شام باید روزه وا کردن

مرا همپایی مژگان او مسوزد از عزت
ز چشمانش جدا با گشتن و رو بر قفا کردن

گر و از ما برد در تیره روزی و پریشانی
چرا زلفت بجد دارد شکست کار ما کردن

کجا هر بی بصیرت را رسد این کحل بینایی
فلاطون میتواند خشت خم را توتیا کردن

درین دریای بی ساحل کلیم از من چه می آید
ز کار افتاده اینجا بازوی موج آشنا کردن

گر از تار جان باید بر آن نازک میان بستن
کی از زنار رشته آن دسته گل میتوان بستن

بزور عشوه شوق اضطرابی آرزو دارم
که معزم را نباشد فرصتی در استخوان بستن

بروز از عندلیبم شام چون پروانه خاموشم
درین کو صرفه من بیست خواب پاسبان بستن

علاج اضطراب دل نمی آید ز من ورنه
با فسون میتوانم لرزه آب روان بستن

همیشه پیشه من عجز و کار اوست استغنا
ز گلچین در زدن می آید و از باغبان بستن

دکان گلفروش سر و نق من هوسمی دارد
بخود نتوان گل داغ جنون را در خزان بستن

جرس این ناله را از پهلوی دلبستگی دارد
نبایستی ز اول خویش را از کاروان

بنازم ترک چشمت را که ترکش بسته میخواند
بخونریز اسیران اینچنین باید میان

کلیم از یک الف زخمش چه شرح شکوه میخوانی
سخن کوتاه کن تا کی زحرفی داستان بستن

اگر مرد رهی نعلین خار سعی در پا کن
قدم از سر کن و سودای منزل را ز سر وا کن

زمجنون کم نه روز سیاه در هم خود را
بوادی شکیبایی خیال زلف لیلا کن

نه مرد صدمه عشقی ز سر حد هوس بگذر
هوای سیر دریا داری از ساحل تماشا کن

بحرفی میتوانی ساخت کار شور بختان را
تبسم را اگر مشت نمک در زخم لبها کن

طریق زندگی با دوستان بنگر چسان باشد
ترا هرگاه میگویند با دشمن مدارا کن

بهشتی جز دل آگاه در عالم نمیباشد
هوای جنت ار داری بطبع اهل دل وا کن

مشو چون غنچه گل خون نگهبان خرده خود را
گرت نقد سرشکی هست در دامان صحرا کن

اگر سودا بلند افتاد ازین بهتر چه میباشد
کلیم از بهر خود هم در فکر یار سرو بالا کن

برتر از خورشید شد کار سخن
شب ندارد روز بازار سخن

نارسائیهای اندازه همه
از بلندیهای دیوار سخن

عرش کرسی مینهد زیر پا
تا گلی چیند ز گلزار سخن

منکر ملت و مذهب که هست / برنمیخیزد بانکار سخن

بهر بازوی هنر بنوشته‌اند / هیچ تعویذی چو طومار سخن

چون قلم از خویش سرها برتراش / سر کسی خواهد سر و کار سخن

غیر مضمونی که یاران میبرند / کس نمی بینم خریدار سخن

میرزای ما جلال الدین بس است / از سخن سنجان طلبکار سخن

راستی طبعش استاد منست / کج نهم بر فرق دستار سخن

غرق بحر حیرتم دایم کلیم / گرچه با این قدر و مقدار سخن

نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بی تو / که دیده در نگشاید باین و آن بی تو

زخضر گیرم و بر خاک ریزم آب حیات / بزندگی شده ام بسکه سیر ازان بی تو

درین بهار … از سفر چو گل بازآی / ببین چه میکند این چشم خونفشان بی تو

گمان برند که من با تو نیز همسفرم / چنین که میروم از خویش هر زمان بی تو

طفیلیی که پس از میهمان بجا ماندم / چه قدر دارد جان مانده آنچنان بی تو

کجاست فرصت آن کز فراق شکوه کنم / بغیر نام تو نگذشت از زبان بی تو

همه ذخیرهٔ شبهای تیره روزی رفت / چو شمع سوخته شد مغز استخوان بی تو

بجام و ساغر ما قطرهٔ نمی افتد / اگر نشاط بیارد ز آسمان بی تو

تو همچو تیر ز کف رفته‌ای و خسته کلیم | بخود فرو شده چون حلقهٔ کمان تو

ای کاش صد جان باشدم ای جان و دل قربان تو | چون سبحه یک یک بر دهم از کاوش مژگان تو

محراب ابروی ترا نازم که پیوسته در او | صفهای طاعت پیش و پس استاده از مژگان تو

جانا کجا داری خبر از اشک بی‌آرام ما | چون طفل بدخوی چنین بنشسته در دامان تو

از تیغ بی‌زنهار تو یارب که ایمن بیشتر | بر سینهٔ من زخمها پا گشته در میدان تو

شد خشکسال عاقبت کو تر باران رحمت | شاید دلم آبی خورد از غنچهٔ پیکان تو

زنجیر اگرچه سر به سنگ بست ره بر من نکرد | از بس بکر گشته‌ام در گوشهٔ زندان تو

بر گریه‌ام بگریه کلیم آن شوخ اگر زد خنده‌ای
هر قطره گوهر میشود در دیدهٔ گریان تو

آمد بهار و شکر گل در رکاب او | صحن چمن بود سیه بحساب او

سرو نو بهار طفل دبستان گلشن است | هر غنچه‌ای که وا شده باشد کتاب او

بلبل بروی گل غزلی اگر سر کند | سد پرده دم از بدیهه بگویم جواب او

خوش آب رنگ لاله فزون شد مگر بهار | آمیخت خون توبهٔ ما با شراب او

نرگس پیاله مینهد و دارد تأسفی | چون سرخوشی که سوخته باشد کباب او

در هر چمن اگر گل رنگین نشان کند | باران کمی کند نقط انتخاب او

بر شاخ از شکوفه فکنده است تو بهار | پیراهن تری که نیفشرده آب او
هر جا که خوشدلیست ز گلفت نشانه ایست | بنگر بشاهد گل نیلی نقاب او

با شرم او کلیم چه سازم که همچو گل
هر چند مست گشت فزون شد حجاب او

وله

غنچه یکی ز حجلهٔ خونین دلان تو | رفته بخویش ز فکر دهان تو
از بهر کشتن دو جهان آنکمر بس است | شمشیر احتیاج ندارد میان تو
هر جا که فتنه ایست در ابروت جا گرفت | بیش از دو خانه گرچه ندارد کمان تو
بدنام بیوفاییم از بسکه میکنیم | با سیل اشک خود سفر از آستان تو
باری ز دست بوس مکن منع ما اگر | تنگست جای بوسه بکنج دهان تو
بر چرخ این ملال بنا شد که دست حسن | آویخته بطاق بلندی کمان تو

از ناله ات کلیم چه حاصل که چون جرس
فریاد رس بهم نرساند فغان تو

صبح نکرد و سفید پیش بنا گوش تو | گر نه ز طاقت گذشت آب در گوش تو
گرچه ز رنگین حسن کم سخن افتاده است | بوسه فغان میکند در لب خاموش تو
بسکه ز رشک کمر تاب خورد طره ات | چون بمیانت رسد بگذرد از دوش تو
ایمنی از خلق بر دان مژهٔ جنگجو | باشد از او در امان زلف زره پوش تو

خنده بدریا زند اشک ز دامان من / تار سنبل کند زلف در آغوش تو

گریهٔ من پس چرا هیچ زیادت نرفت / کشته اگر نام ما از نمک فی آهوش تو

موعظه را کلیم باشد اگر این اثر
پنبهٔ غفلت درست در صدف گوش تو

ز خجلت تا دل ما را شکسته / نبود چون ساقی مینا شکسته

سزاوار جفایت هیچکس نیست / براهت خار در پا شکسته

ز دست باده ساقی هوشیار نیست / بهار از می کن اگر مینا شکسته

شکست توبه فیروزی بخت است / که زو شه لشکر دلها شکسته

شکسته خاطر گیسوی دارم / تنی چون نامه سر تا پا شکسته

دل زارم بسان توبهٔ می / نرست از دست مردم نا شکسته

رواج قمریان از نالهٔ من / چو قد سرو از آن بالا شکسته

نماز من را درستی نیست هر چند / ز پایم سجده هفت اعضا شکسته

کلیم اصلاح دل تا چند گو باش
درست از دیگران از ما شکسته

ز آشفتگی حالم ربط از سخن رمیده / از هم فتاده حرفم چون نامهٔ دریده

در وادی محبت شاید ز پا بی / رفته است تا بچشمم خاری بپا خلیده

سامان دلربایی لطفست و مهربانی / زخشم نیم مستت ابروی کشیده

سرسبز باد یارب بازار عشق کانجا / غلطیده است بر گل مرغ بخون طپیده

قدرت نمیست مردن از زندگیست خوشتر / صد بار سر بریده بهتر ز زر بریده

همطالع نصیحت دردو دلیست یارا / در پیش هر که گفتی نشنیده و شنیده

در چین طره او از خال دل چه پرسی / یکسینه زخم دارد چون خوشه نو رسیده

گردد ز حرف سردی چون حوصله تنگ ظرف / آشوبد از نسیمی دریای آرمیده

شد عمرها که نگرفت یک مست جای منصور / آری کمان حلاج مانده است ناکشیده

بیدار اگر نگردد بخت کلیم شاید / زیرا که کام دلرا دایم بخواب دیده

هیچت خطر از دیده گریان نرسیده / چون شمع سر شکت بگریبان نرسیده

از بسکه حبابی سر پا بوس تو دارند / نوبت بسر زلف پریشان نرسیده

تا آتش شوقی نبود خوش نتوان زیست / بی شعله سر شمع بسامان نرسیده

از کوتهی خلعت آسایش کیستی است / گرز آنکه مرا پای بدامان نرسیده

تا عشق بود کم نشود تیرگی بخت / شب بیشتر از شمع بپایان نرسیده

دل را خبری نیست که در دیده چه سود است / دیوانه بهنگامهٔ طفلان نرسیده

از طالع دون بود کلیم آنچه کشیده / هنگام ستمکاری دوران نرسیده

نمک ز گریه و تأثیر از فغان رفته / دعا اثر نکند گر بر آسمان رفته
دهان تنگ تو گاهی به چشم می‌آید / کمر کجاست که یکباره از میان رفته
دل شگفته نمانده است در جهان ور هست / گلیست چیدنش از یاد باغبان رفته
چگونه سیل به زنجیر موج بند شود / مگوی پند که ما را ز کف عنان رفته
همه به قدر ادب بهره می‌برند ز دوست / مزاج فهم رسنده به آستان رفته
بهار رفت و گلی در چمن نمی‌شکفد / صبا به سجدهٔ آن خاک آستان رفته
ز بسکه بر روی خلق گره آورد / نمی‌رویم به راهی که کاروان رفته

کلیم لاف زبان‌آوری مزن چندین
که شمع آخر از این بزم بی‌زبان رفته

قربان آن بناگوش و آن برق گوشواره / با هم چه خوش نمایند این صبح و این ستاره
ماییم و کهنه دلقی دلگیر از دو عالم / سر چون جرس کشیده در جیب پاره پاره
چون کار رفت از دست گیرد سپهر دستت / دریا غریق مرده افکنده بر کناره
روز از برم چو رفتی آمد شبی نخوابم / امشبست اگر کسی را عمری بود دوباره

روشندلان ندارند دلبستگی به فرزند
بر شعله سهل باشد غمخواری شراره

همچون کلیم دیگر یک نامشخصی کو / آگاه و مست غفلت بی‌شغل و هیچکاره

نبرد از دل غمی نظارهٔ گلهای بستانی
ز لاله داغ دل افزود از بس پریشانی

شکفته رویم از بینی نه پنداری که خوشحالم
که در زیر غبار غم نهان شد چین پیشانی

شراب درد و غم از ساغر تبخاله می‌ریزد
مبادا از پی حرف مدارا لب بجنبانی

برای گریه دشمن زو بهتر نمی‌یابم
بگرد عالمی صدره بگرد ای بخت اگر دانی

جراحتهای چشمم از اشک گلگون کی شود بهتر
خراشش دیده افزون می‌شود از لعل پیکانی

کلیم امشب دلی از یار خالی می‌کنیم تا کی
سخن در لب گره باشد نفس در سینه زندانی

بو تر زدی مهربانی میان مگر در آی
که کنند صلح با هم شب ما و روشنایی

دل خونچکان ز لطف تو هنوز هست چندان
که شود ز دست یاری کف شاهها حنایی

برهش قدم ز سر کش بفکن کلاه نخوت
که بکام خویش سالک شد از برهنه‌پایی

ز طلب عنان چو حرمان کنندت شکسته خاطر
که شکستگی گدا را بود آلت گدایی

بشکنجه‌ای چو خواهد درم از کف بخیلم
بکدام آشنایی بزنم در رهایی

سر دیگ همت خود فلک ار تو مان گشاید
که گدا الکاسه دستش برسد ز بینوایی

خم زلف یار داده سبق قناعت ما را
که شکست تا که باشد نخوریم مومیایی

تو و صد وسیله جویی که کسی بدامت آید
ز کلیم بی‌بهانه ز چه می‌کنی جدایی

دلا ز صیقل محنت جلا نمیگیری
ز موج اشک سپاهی صفا نمیگیری

عنان سرکشی نفس را براه هوس
بگیر فکر مکن اژدها نمیگیری

بخاک عجز ز بی پری نشسته و هنوز
بغیر گردن مینا عصا نمیگیری

کمان قامت تو گوشها بخاک رساند
طریق راست چو تیر خطا نمیگیری

در آسیای سپهر استخوانت آرد شده است
هنوز توشهٔ راه فنا نمیگیری

چو طفل حرص تو دندان بسنگ برده فرو
چرا ز شیر هوسهاش وا نمیگیری

چهار حد وجودت خلل پذیر شده است
بجز شکم خبر از هیچ جا نمیگیری

ز خامشی دهن غنچه پر ز زر شده است
سکوت جایزه دارد چرا نمیگیری

کلیم کلبهٔ فقر و حصیر این عجبست
چه آتشی تو که در بوریا نمیگیری

خموش باش دلا عرض مدعا کردی
زبان به بند سر گریه را چه وا کردی

ز شوخی ار چه بیکجا قرار نیست ترا
برون نمیروی از خاطری که جا کردی

بگلشن از قدمت داغ لاله هم بشکفت
بخنده هم گره غنچه نیز وا کردی

بزیر خاک تب هجر و رنگ اشک بجاست
کدام درد مرا ای اجل دوا کردی

بناله‌ام دل صد مرغ میکشد آنجا
مرا برای چه از دام خود رها کردی

خوشم که دفتر دل نم کشیده بود ز خون
بتیغ هر ورقش را از هم جدا کردی

درین زمانه که مرغ کباب در قفس است
کلیم فکر رهایی تو از کجا کردی

هرچند که مرد فعل و قولش سته است
برداشتن پرده ز کارش گنه است
رسوا شود آنکه میدرد پرده کس
زر قلب برآید و محک روسیه است

از راز دو کون گر کس آگاه افتد
چون جادهٔ سر براه سر راه افتد
بیچاره به تنگنای دنیا چکند
مانند شناوری که در چاه افتد

شیرینم و مغز سخنانم تلخ است
عیش همه عالم ز زبانم تلخ است
من هم از خویش در عذابم که مدام
از گفتن حرف حق زبانم تلخ است

تا تکلیف تو جا مهیا نکند
در انجمن تو بوالهوس جا نکند
هیچ قدر منم که هر کجا بنشینم
تا دل نطپید جای مرا دا نکند

هنگام بهار سیر گلشن نکنیم
تا بلبل را بخویش دشمن نکنیم
تا نتوانیم رخصت از پروانه
در خانهٔ خود چراغ روشن نکنیم

بر داغ دل از جور جهانیست مرا
از هر که نشان دهی نشانیست مرا
تنها نه همین ستمکش افلاکیم
هر ذرهٔ خاک آسمانیست مرا

برگشتن عمر را نمود آمدنت
بسیار بکام شوق بود آمدنت
در آمدنت که نوبهار طربست
دانی که چه بهترست زود آمدنت

جا کرده اگر شاخ گلی در دل من
تنگ آمده است از دل بیحاصل من
گر خاک شدم که او سر از من نکشید
از خاک چمن سرشته گویی گل من

نه از گریه‌ست ضعف چشمم نه ز درد
این پرده بروی کار هجران آورد
هر خانه که صاحبش سفر کرد از آن
ناچار در و غبار بنشیند گرد

با عقدهٔ غم خوشم که کام دلم اوست
اینجاست که هرچه حل شود مشکلم اوست
نی ناله دمی نیم که از خرمن عمر
هر چیز بباد میدهم حاصلم اوست

با گردش چرخ خلق پر شور و سرش
کاری که نداری چه غمست از ضررش

خاری که تمام مایه آزار است / در پا نخلد تا نزنی پا بسرش

گویند ز رخ طره ریحان برداشت / از شاخ گل آشیان مرغان برداشت

او زلف برید یا صبا آتش حسن / خاکستر دلهای پریشان برداشت

زنهار مگو که بنده گمراهم / هر جا که روم بگو بیت افتد راهم

عالم همه آستانه درگه تست / هر جا باشم ساکن این درگاهم

ابر آب دگر بروی دنیا آورد / باید بمیان ساغر و مینا آورد

این حرف ز من نه پیش خود میگویم / باران خبر از عالم بالا آورد

ای دل تو که رفع احتیاجت هوس است / بر خویش مگیر تنگ تا دست رس است

حاجت کمتر چو دستگه نیست فراخ / خاریدن گوش را یک انگشت بس است

دل در غم آن سرکش حایل چکند / همچو صله با عقده مشکل چکند

خواهد که ز زلف بشنود نالهٔ دل / آواز بشب دور رود دل چکند

حافظ

حافظ چو بنغمهٔ روح فرسا افتد — در سیر مقامات که از پا افتد
جز در آهنگ کهنه سوی رود — چون آب که از جوی بصحرا افتد

راز دو جهان بتنگدستان بسپار — اسرار بلند را بپستان بسپار
میخور زده سفال نم به بیرون ندهد — گر راز دلی هست بمستان بسپار

این تازه بنا که عرش همسایهٔ اوست — رفعت حرفی ز رتبهٔ پایهٔ اوست
باغیست که سرستون سبزش سرویست — کآسایش خاص و عام در سایهٔ اوست

آزاده ز سر هوای دستار گذاشت — قانع هوس اندک و بسیار گذاشت
در خانهٔ دهر حرص چون جارو بست — هر چیز که جمع کرد ناچار گذاشت

آنان که بخوان رزق روزی خوارند — زهریست اگر حلال حاجت دارند
یعنی چیزی که نیست روزی بو آن — گر به در دهن نشست بیرون آرند

هر چیز که مایهٔ تن آسانی تست — برگشت چو بخت دشمن جانی تست

آن آب که در گل وجود است ترا
سیلاب شود چو وقت ویرانی است

دست هوسم راز درم بیزار است
چیزی که توان گفت که دارم روز است
طبعم از فکر جمع سامان عاریست
آنهم چو نکو بنگری از ناداریست

محسن دایم سرش به سینه زده است
با سجدهٔ ایزد آشنا نیست سرش
از شنبه حیرت تا با آدینه زده است
مشتاقی او زهی نکی بینه زده است

نکی عمر نی سوار حمارهٔ حیرت
هرگز نگسیخت حیرتش از حیرت دیگر
از خویش سفر کند به اندازهٔ حیرت
بسبست تبار شیرازهٔ حیرت

بر گرد تو ای قدوهٔ نیکوکاران
میخواست که از خلق خوشت آموزد
روزی دو سه بهر گشت چو خدمتگاران
راه و روش سلوک با بیماران

از باده که گذشتیم به پاکان قسمت است
توفیق ثبات هم خدا خواهد داد
شستیم ز جام دست اگر جام جم است
آری تاریخ هم ثبات قدم است

غلام محمد

بکوی سر که درآئی برنگ او مینائی / دلا مخند که در خانهٔ زمانه عزاست

زمانه چیست فلک کیست شرم داریم / ازین دو سفله چو طبع بلند شکوه چراست

چرا بذوق غزالان غزل سرا نشوی / که گوش هوش بر آهنگ این خجسته نواست

ز شوق تیغ تو کاتش چو بادهٔ روح فزاست / سری که ز تن خود مانده منفعل است

چو شمع سوخته نام و نشان سرو نماند / ز خجلت قد تو یکسره رفته رو بکجاست

ازین که آن مژه رو برقفاست دانستم / که هر که یکسر مو از برت جداست جداست

بران میان ز نزاکت نمی‌توان دل بست / که رشته نازک و بار گره روا نیست

بسر بلندی مژگانت چون علم نشود / گران دو ابروی پیوسته زیر بال هماست

هلاک غنچهٔ مژگان او چرا نشوم / که دست رحمت او همیشه بر دل ماست

بتار زلف تو دادیم تار و پود وجود / توان شناخت که دیوانه بر سر سوداست

کشیده‌اند بهم تیغ ابروی تو ز دست / اگر سری بمیانجی کشیم صرفهٔ ماست

بتیغ ناز تو دعوای خون من که کند / که کم بهاتر و پامال‌تر ز خون حناست

ز جستجوی تو ننشینیم از قدم فرسود / بسر چو کار رسد موبموی ناپیداست

نهاده‌ایم براه تو نقد هستی خویش / فدای سیل بود خانه که در صحراست

غبار خاطر آئینه منست غیر از آب / ز گریه‌ام دلت آزرده گر شد بیجاست

جز اشک و آه چه باشد بکلبهٔ عاشق / متاع خانهٔ ما چون حباب آب و هواست

چو ره بگلشن کویت فتاد دانستم
که سایه هم ز پی نفع خویش در پی ماست

دوا بروی تو که بهوشکی نگردید
بر اوج حسن کنون چون هلال بی‌همتاست

نشان دوست گرفتن خلاف پیدا نیست
کسی سراغ نگیرد که آفتاب کجاست

بموی خویشتن از ضعف میکنم تکیه
بدست رشته اگر سوزنی فتاد عصاست

چنانکه آب فشانند و گرد برخیزد
چو غم نشست کدورت ز خاطرم برجاست

ز گریه ام گذرد آب شب از سر شمع
بیاد قد تو ازبسکه دیده خونپالاست

چو شعله قدت آهنگ پیچ و تاب کند
کمر ز بیم گسستن میان خوف و رجاست

چنین که چشم تو بیباک مست و خونریز است
ز بیم اوست که مژگان همیشه در نقفاست

چه آب داشت ندانم در بناگوشت
که هیچ از آتش رخسار تو نسوخت نکاست

بغیر آن تره جنگجو نمی بینم
کسی که کین مرا از جهان تواند خواست

دماغ بر فلک و دل ز بر پای بتان
ز ما چه میطلبی دل کجا دماغ کجاست

سرشک خون برود دیده چو تنور شفق بنشست
شب است و خانه تاریک و طفل نابیناست

بجود ناز که آوازه نکویی تو
چو صیت عدل شهنشاه رفته با همه جاست

شهاب دولت و دین فیض محض شاه جهان
که خاک درگه او مومیایی دلهاست

حیای عالم بالا وست وین عجب نبود
که چشم عالمیانست و چشم جای حیاست

بهفت عضو بود سجده لیک بر در او
سجود چرخ چو نقش قدم ز سر تا پاست

شکسته شد کمر استر ز صدمهٔ مو / ز نور معدلت از بس مقوی ضعفاست

ضعیف پروری او رسیده تا حدی / که برق در سپر ابر از شبستان گیاست

نهاده کاه بدیوار آهن پشت فراغ / چنین که فارغ از دستبرد کاه رباست

ز رفت خون ز دماغ کسی بغیر قلم / چنان قلمرو عالم بضبط عدل آراست

برای اختر جاهش فلک حضیض نشناخت / که دایم از پی رفعت وجود اوج گواست

چگونه با کف او لاف میتواند زد / ز موج بر نفس آشفته است لب دریاست

نهاده همت او دست رد بسینهٔ بحر / نشان پنجه اش از موج یک بیک پیداست

صدف ز گوش برآورد پنبهٔ گوهر / که صیت عدلش ازین حسن صوت روح افزاست

بتخت شاهی همچون خلیفه بر منبر / بشاه راه شریعت همیشه راهنماست

بزیر تیغش عمر عدو سرآمد و نیست / بسر شدن ز ته آب اقتضای هواست

ز بسکه حرف ثنایش بحر قلم آورده است / زبان من چو جرس بی مخاطبی گویاست

بجز همت او چرخ منتشک بر باد است / که بهر مشق ثنا بسته بر میان فصحاست

بروز رزم اگر دشمنش ز زره پوشیده است / بسان موج هم از آب لرزه بر اعضاست

سخن ز سنگ شده از حرف خصم همعرش / ز وزن تا نفتد زین سخن گریز بجاست

سری بخانهٔ زنجیر فیل نه کشم / که کوه متانت ز هر طرف بر پاست

سحاب بر عدو خرد و نیست فیل او که بزم / که ماهی تا سر طوفان لشکر اعداست

تنش چو کوه ولی کان صد هزار هنر
سرش خمی که فلاطون هوش را ماواست

ز هوش اوست که پهلو نمیزند به سپهر
که بر سرش بفتد گنبدی که کهنه بناست

به هر زمین که گرانیش سایه اندازد
نهال را بسوی ریشه میل نشو و نماست

بفرق او نشدی سایبان گوش بپا
ستون نقره ز دندان اگر نمی‌آراست

کشد چو گوی سر خصم در خم خرطوم
بآن گره ز دل روزگار عقده گشاست

بکوه بازی دایم حریف میطلبد
چو بر قرینه فتاده است بازیش تنهاست

به سنگ چشمی عیبش نمیتوان کردن
که آسمان شکوهست و دیده‌اش چو سهاست

ز کوه سنگ نیاید برون ز دندانش
چو کاه طعمه ز کوه زمین نواله رباست

دو دیده بر سر آتش بسان دو دود
بلی سحاب ز آسیب برق بی پرواست

رباید از سر افلاک فیلبانش کلاه
همیشه وقت ستم دست فیلبان بالاست

رسیده پهلوی او زنگ بستر است نوا
که کوه سایه بود نغمه یکی دو نواست

نگاه عربده زانگونه مست هشیار است
اگر بمور زند تکیه عذرخواه خطاست

درین زمانه که می کیمیاست حیرانم
که هستی او انقدر شراب کجاست

دگر بسکه شاهان عجب که تن بنهند
چنین که حلقهٔ زنجیر او بگوش طلاست

ز باد حملهٔ او کنده کوه بیخ ثبات
چو روز کوچ سیه خیمه در صحراست

درون کوه چه خرطوم ریش بشکست
نرفته باد که در هر قدم کمین بلاست

سرشک دیده که ز شنجرف لاله گون گردد
کلک دبیر چو هلالیست کز شفق پیداست

مدام تا که رزندان دشکل خرطومش
مثال خامه و انگشت کاتب اندر آست

همیشه باد اجریان خامهٔ تقدیر
بدان طریق که در خاطر جهان آراست

خجسته مقدم نوروز و غره شوال
فشانده اند گل عیش بر سر مه و سال

بزم عیش دو جامست در کف ساقی
ضرورتست بلی این دو عید را دو هلال

ز روزه خشکی زاهد فرود و میباید
برای دفع یبوست دو جام مالامال

می دو آتشهٔ خوشدلی ز بس تند است
بآن رسید که داخل کند نسیم آب زلال

مگر تلافی سی روزه تشنگی بکنیم
گشاده ام بر ساقی دو دست را بسوال

شگفت غنچهٔ شر خرم گشود روزه گذشت
دگر چه بهتر ازین خواهی از محول حال

ز روزه طفل هوا و هوس بمکتب بود
رسید عید و ز مکتب رها شدند اطفال

و نور عیش بدندست از در آمد کار
ازین بهار نمایان بود نکویی سال

ازین هدایت خوش حسن عاقبت پیداست
چنانکه عاقل آسوده شد ز فکر مآل

شب وصال برآمد ز غیب کوتاهی
ز بس بسازی عشرت گرفته است کمال

مسافری که بسوی کشور وجود آید
رود بهشت بدر عشرتش باستقبال

ز مومیائی اصلاح در زمانهٔ ما
شکسته نبود غیر قرعهٔ رمال

هلال وار بناسد دو روز با یکسال / زبسکه رو بترقی نهاده است احوال

زمانه راه تنزل ز هر طرف بسته است / چنانکه آب ز دریا بر بند از غربال

بهار آبی پر روی کار خاک آورد / که جوهری بشناسد بلور را ز سفال

جهان بهانه طلب گشت بهر سبزی / باین که نم ز دهن یافت سبز گشت خلال

عروج نشو و نما بین که همچو سبزه خط / برخ ز آب عرق سبز گشت دانه خال

نمو سبزه تر همچو آب فواره است / که تا ز صحن چمن سر زده است گشته نهال

صفای خاک بنوعی که ماهی اندر آب / ز اشتیاق زمین در زمان بر آرد بال

شکوفه سیم فشان بی نسیم تحریکی / کرم کهیست که بخشند بیشتر ز سوال

بدست رنگرز نوبهار در یک خم / قبای غنچه گل سبز و پیرهن شد آل

برای سعت بیرون شدن شکوفه و برگ / به تنگنای رگ شاخ میکنند جدال

هوای ابر چنان نرم کرده آهن را / که از گرانی پا میشود رکاب دوال

ز امتزاج هوا آتش آنچنان سیراب / که از سیاهی ذاتی بشست روی زگال

رطوبتیست زمین را که دانه در ته خاک / ز خویش آب بر آورده است چون تبخال

درین بهار کنه گر فرشته بنویسد / نم هوا اش نشوید ز نامه اعمال

زمانه ز آنسان قانون اعتدال نواخت / کز آب و آتش آسوده شد دو قوال

هزار آیه بر آید نشاط تفسیرش / اگر ز دفتر هو نشته کس گشاید فال

هلاک دلخوشی اهل اکبرآبادم
که از سه عید گرفتند کام دل امسال

بچشم مردم دار الخلافه عید نو بیست
غبار موکب شاهجهان جهان جلال

رسید کوکبهٔ صاحبقران ثانی را
ز گرد لشکری آسمان بخویش ببال

بهار را برخ خود فروخت تا که خرید
غبار راهش از توتیا فروش شمال

غبار نعل سمندش بدیده که ننشست
ننشست منزلت توتیا بصف نعال

ز فیض مقدم شه جوی آب حیوان شد
چه خوش بساحلش آمد سفینهٔ آمال

ز رشک جود دستش ابر را رود جود دلگیر است
بغایتی که زند خویش را بتیغ جبال

کفش گشاده چنان کاب دستش از گرد
بگفتگو نشاید زبان بستهٔ لال

ببزم جود بمقدم نشین ها شایست
که بر عطاش تقدم نکرده است سوال

کسی که دست بفلسی نداشت از کرمش
بزیر پای در آورده مال چون پامال

که سخاوت چون سیل سر بسر تعجیل
که سیاست چون تیغ کرده بر اهمال

ز بیم بهنیش بی اذن در نیارد شد
اگر بخانهٔ آیینه ره دهد تمثال

ز پنجه شیر بعهدش نشان چون شکار
چنان نشست که زایل شده از چنگال

بود مناقب ز ستایش ز مدح مستغنی
کبوتران حرم را چه زینت از خلخال

جهان بعدلش ز انصاف آنچنان پر شد
که در میانه سود استناف جادلال

قضا نهان ازیاری او بمحو شد
چه خسته که بپیش طبیب گوید حال

چنانکه شاهجهانست سایهٔ یزدان — بود زعرش برین نیز تخت او تمثال

بوصف تخت مرصع گهرفشان شده ام — خدا نصیب کند عمر نوح و طول مقال

هزار سلک یاقوت و صد بدخشان لعل — برو نمای گرفتست تا نموده جمال

فتاده پرتو یاقوت و لعل بر الماس — چنانکه عکس چراغان فتد در آب زلال

زمرد که نقش تازه تر ز سبزهٔ تر — که اجتماع نقیضین بر او شمرده محال

طلای تخت شدی آب از آتش یاقوت — اگر نه قطره فشان میشدی زلال لآل

بپیش نقش و نگارش بهار باغ ارم — خجل ز جلوهٔ طاوس ریخته دنبال

توان ز آتش یاقوت او چراغ افروخت — که نه ز باد رسد آفت آتش نه ز آب زوال

ندیده وصف توان کردنش که برق گهر — زند و رسوزد مرغ نگاه را پر و بال

اگر فروغ گهرهای او بیاد آرند — ز تیرگی بدر آید طبیعت جهال

ز فکر نقش و نگارش نگارگاه سخن — هزار رنگ برآورده بر بنان خیال

ز آب و رنگ جواهر شد است گلبن نی — نگاهبانش اگر کرده تخت پوش از شال

بشکل کوه ولی پر حباب چون دریاست — حباب مختلف الوان مختلف اشکال

بقیمتش نرسد فهم جوهری هرگز — چگونه کوه بسنجد ترازوی مثقال

بها ندارد دیگر بر آنچه خواهی هست — ز شان و شوکت و فر و شکوه و حسن و جمال

همیشه تا که برآورنگ زرنگار سپهر — نشسته خسرو سیارگان باستقلال

بخت پادشهی همچو قطب ثابت باش — نبیند اختر جاهت تغیر احوال

ز هند دیده بد دور عشرتستان نیست — دل شکفته و طبع گشاده ارزان نیست

ازوست زینت عالم که روی دنیا را — سواد دلکش او زلف عنبرافشان نیست

سواد اعظم اقلیم عافیت هندست — سراب اینجا سیراب آب حیوان نیست

چرا نگویم دار الامان حادثه اش — که هند کشتی نوح و زمانه طوفان نیست

ز فیض آب و هوایش چو سایه بی تخصیص — مراد در عقب آرزو شتابان نیست

بتر ز خواب پریشان بود خیال وطن — چنین که خاکش جان پرور غریبان نیست

زهی جهان مروت که گر غریب اینجا — هزار سال نماید عزیز مهمان نیست

بعزم هند کمر همچو نیشکر بندد — بهر کجا که یکی تلخکام حرمان نیست

گشاده دست و دل اینجا رسید تا حدی — که تنگچشمی زنبور عین بهتان نیست

سر بریده ز سودای هند خالی نیست — بلی در اینجا سر کامیاب سامان نیست

توان بهشت دوم گفتنش باین معنی — که هر که رفت ازین بوستان پشیمان نیست

ز جذب خاک هنرپرورش بهر کشور — کنار مادر اطفال را چو هندستان نیست

شکست خاطر موری روا نمیدارند — درین دیار دل کافران مسلمان نیست

ز هند میرسد اطفال آرزو بمراد — بچشم مادر خاک این سواد بستان نیست

ستم بود که معمور باش گوید شهر | که دلگشا چمنی بر نهال ریحانست
ز گلشنش پر طاوس نسخه دارد | که از مشاهده‌اش چشم عقل حیرانست
ببین ببین چه گل عیش می‌توان چیدن | ازین حدیقه که یکسر گیاه او سبز است
ز رنگ پان چو منقار طوطیان سرخست | همیشه این لب سبزان که راحت جانست
ز رمز فهمی خوبان او چه شرح دهم | که مرغ گلشن هندوستان زباندانست
سپهر ملک خدا راست هند برج حمل | که خانه شرف آفتاب تابانست
ابو المظفر شاه جهان که در عهدش | هزار رنگ گل عیش در گریبانست
اگر بکام نهنگی درین عافیتی | چرا که ثانی صاحبقران جهانبانست
بسان آتش یاقوت ز آب فرو رود | درآید ار که ز حفظ او نگهبانست
بجنب دست گهر پاش فیض گستر او | بروی دریا از موج خط بطلانست
بشکر فلک این مهر و ماه دانی چیست | بچشم طلعت آرایش دو چشم حیرانست
ز بیم تیغش دشمن میان لشکر خویش | ز اضطراب چو وامانده در بیابانست
سرش چو پنبه مینای مجلس مستان | ز اختلاط بدن دمبدم گریزانست
ز نگینی که بنام او گرفته شرف است | خم تواضع در خاتم سلیمانست
بعهد جودش دریا بس حقیر شده ست | حباب اکنون سرپوش بحر عمانست
ز گنج پاشی او هر کجا ضعیفی بود | چو رشته گهر امروز غرق احسانست

بصیر

نصیب خصمش ازین عید غیر کلفت نیست — بگوسفند چه راحت ز عید قربانیست

جواب کنگ و هست حکم او در هند — هنوز یک رقمی از نفاذ حرمانست

شمار قطرهٔ باران نه کار انگشتست — زبان ز وصفش اگر کوتهی کند زانست

همیشه تا که دو ماهست در میان دو عید — چنانکه جای دو ابرو سر روی جانانست

بران رخی که نگردد یکی بخاک رهش — چو نقش پای از و آبرو گریزانست

از جشن شاه داریم صد رنگ شادمانی — ساقی بسبز چهره میهای ارغوانی

آن ساقی که هر دم از حسرت لب او — گردد دهان ساغر پر آب زندگانی

ساغر بدست ساقی چون لاله در بهارست — آری عجب نباشد از مست مهربانی

از چشم مست ساقی ضبط نگه نیاید — می چین ازین گل چند انکه میتوانی

دهر از نشاط خرم مانند گل ز شبنم — دنیا تمام راحت چون خواب کامرانی

سرگرم عیش عالم ز آنسانکه کس نسنجد — در شمس صبحگاهی عیب فسرده جانی

از هر غبار کلفت صافست سینه چون گل — دیگر جرس ندارد از ناقه دلگرانی

از ذره تا بخورشید از قطره تا بدریا — اندوختند ازین جشن اسباب شادمانی

گلبانگ نغمه سازان شد بلند دارد — از فرش رفته تا عرش این صیت کامرانی

آواز رود مطرب تا زنده رود رفته — در نغمهٔ عراقش کرده است مهمانی

در عهد شاه زیبنده این بیعمی جهان را | چون عاشقی و مستی چون بوسه جوانی
سلطان ابو المظفر شاهجهان که آمد | اول خطابش از غیب صاحبقران ثانی
این ابلق زمانه از شوق حسن عهدش | هر چند رفت سرکش بست است مهربانی
با او بدر فشانی کی همسری تواند | هرگز بدیهه ابر نبود برین روانی
از شمع گشته روشن کآتش ز بیم عدلش | کرده بحجرب نرمی با پنبه همزبانی
در سبز گلشن هند از قهرمان قدرت | غارتگر خزان را فرموده باغبانی
بهر ثواب سازند آزاد مرغ روحش | عارست تیغ او را از خصم جانستانی
سیماب پیکر خصم از زانکه گشته گردد | چون موج باز بینی در طینتش روانی
در ربقه اطاعت قطعا کجی نداند | با سر گلوی خصمان پیوسته ریسمانی
همچون میان خوبان چون کوه در تلاشت | برداشت قدرت او از مور ناتوانی
هر گاه بار گشته صیتش ز سیر گردون | تا بنده آسمانی آورده ارمغانی
سر میکنم دعا را استاده آسمان هم | جز و مدیح در کف از بهر مدح خوانی
تا سایه لازم ذات باشد در این نشیمن | ای سایه الهی تو جاودانی

هلال عید بغبغب در وداع روزه گشاد | صلاح و تقوی تا در رکاب غول نهاد
گذشت موسم تسبیح و طاعت باید | سحور را بصبوحی بدل کنند عباد

مسافر رمضان بست بار عالم قدس / متاع شکوه خلق اندران بساط نهاد

که گر برد بدریا کسی به تنگ شکایت ما / چه آبرو با خواهد بخاک بار کشاد

درین دو روزه اقامت چهار نان تا / کدام بی ادبی را کسی کند بغداد

یکی ز کوتهی جامه صبوری خویش / بصد زبان زد از نی روز در فریاد

براه شام بسان ستاره دوخته چشم / به نیم شیره را از همان شمرده زیاد

یکی بتیغ زبان گرم جنگ با خورشید / که مانده رخنه بر جای چون متاع گشاد

بسان یوسف اگر دست یافتی بردی / بچاه مغربش انداختی ز روی عناد

کسی که مرغ دل او بروزه آتش گرفت / همیر مدح بودن بر آورد فریاد

شفای روح با مساک روزه وابسته / چنانکه هست ز پرهیز صحت اجساد

همه قوای بهیمی ز طبعها برداشت / خصایل ملکی در عوض بجای نهاد

زهی مربی کامل اثر که در یکماه / ز فیض تربیتش دیو شد فرشته نهاد

بروزه دار رسد پیش فیض رحمت حق / سفال تشنه تمتع برد ز آب زیاد

همین بشارت از روزه بس ترا که خدای / دری بروی تو گر صبح بست شام گشاد

ز نکهت نفس صایم است رحمت چرخ / همین سفینه افلاک راست باد مراد

برای قوت روح از هزار رنگ نعیم / چنین که چاشنی فاقه ام پسند افتاد

کجاست چون دل ناکام خود در نزلف / بروزه داشتن شب اگر شود معتاد

سه روز عزت مهمان گذشت تا سی روز
بدین عزیزی مهمان کسی ندارد یاد

هنوز خجلت تقصیر خدمتش داریم
مجال خوردن آبی به کس اگرچه نداد

فضیلت رمضان در میانه ایام
همان شرافت مکه است در میان بلاد

بعید ختم مناسک شود چو در مکه
به آخر رمضان عید بهر آن افتاد

نزولش آیه رحمت رحیل مایه عیش
خدا همیشه چنین میهمان نصیب کناد

سزای دوستی و برقدسیان دری میخواست
که ارمغان ببرد از جهان کون و فساد

ز انتخاب عبادات خلق بهره او
دعای خسرو دین پرور فرشته نهاد

ابو المظفر شاه جهان که در عدلش
ز بیم شمع به فانوس می‌گریزد باد

رعایت ازلش مانع تقدم شد
که چرخ ثانی صاحبقران خطابش داد

رواج شرع به عهدش چنانکه در رمضان
چمن گر آب خورد سرو را کند آزاد

به جای گرد که او نقش درگه شاهان
اگر درست نشینند زنند نقش مراد

کجاست شوکت عباسیان و شوکت او
تفاوت است میان خلیفه و استاد

در آن دیار که ابر عنایتش بارد
کند هم از گل خود سیل خانه زاد بنیاد

گل عطایش از جمع دسته بندی رست
چرا که کوته رشتند رشته اعداد

دمی که سیل عطایش جهان نورد شده
نگشته بسته ره او تناهی بغداد

بر زیر بال عنایت اگر جا دهدش
همای بیرون آید ز بیضه فولاد

بود بمکتب تعلیم رای او مه و مهر
دو چو زد سال که روشن نکرده است سواد

سفر رفیق نخواهد ز پاسبانی او
دگر خطر نبود سیر مهر را گشاد

چنان عدو لیش بر طبعها گران آید
که آب و آینه عکسش بخویش بر افتاد

بر نزد از کف افلاک ناخن هر نو
رسد اگر گره کار خصم از و بگشاد

ز خاک دشمنش ار سبزه میدمد زان است
که شکل خنجر نیش او را میرود از یاد

ز انتقامش اگر اذن یافت خواهد فت
به پیش تربت پرویز تیشه فرهاد

چرا نپوشد تشریف امتیاز از حق
برهنه نیست بعهدش مگر که تیغ جهاد

ز سازگاری عهد ملایمت اثرش
بعذرخواهی رگ رفته نشتر فصاد

کسی نیارد مکروه دیده در طبعش
نگاه قتل کسان بسته چشم خود صیاد

رواج راستی از دست شسته نقش فریب
چو مرغ میرمد از دام دانه صیاد

بآب زر بنگارد حدیث ریش را
دمی که صبح کند پاک خامه را ز مداد

بجنس بیعتش از بسکه دریافت نسق
بپای خود رود آهن بکوره حداد

بود ترانه جغد اینکه گر خرابه مبین
کسی نشان ندهد باد خانه آبادش

بباغ خرمی روزگار در عهدش
گلی نرست که از خنده بر قفا نفتاد

جهانیان ز چنین عید از نوروز نشاط
زکات و فطر بدر بسته خاطر شاد

ز رقص شادی آتش بزیر پا دیم
چو گرد باد شکیبا نمیتوان استاد

ز شوق هند وطن بسکه جا نگرا شده است / ز موج تیغ کشد دجله بر رخ بغداد

دکان زر فروشیست در بندق انکیس / ز سیر چشمی در هند دکه را افتاد

دعای از دلم آهنگ لب اگر دارد / که نا شنیده ملک کرده داخل اوراد

همیشه تا رقم عزل روزه را آرد / هلال عید زند در کلاه کج بالعباد

بود بمنصب تو منصوب سر کجا هست / مطیع حکمت بادا قلمرو ایجاد

اسیر کشور هندم که از وفور سرور / گدا بدست گرفتست کاسه طنبور

بهر کجا فکنی چشم چون حباب قدح / بغیر مایه عشرت نمیشود منظور

بهر کجا که نهی گوش چون جلاجل دف / بجز حدیث مسرت نمیشود مذکور

کنون ز آئینه بر دلی رخی سازی / نمایان ماه هند می ز جام بلور

ز کنج مسکنت بر فقر می آید / بگوش او ز نی بوریا نوای سرور

بران برآمد که دست هوس از آن سر / ز در در آید بی دستیاری زر و زور

ز تنگدستی آشفته خاطری نکشد / اگر سلیمان مهمان شود بخانه مور

شکفته شید ز شاخ گل درین ایام / که از شکفتگی عهد غنچه کی شد دور

نماند شاهد کامی ورای پرده غیب / که رو گشاده نیاید بجلوه گاه ظهور

ز خشن سال گره همچو ریسمان گهر / بعهد غوطه خورد رشته سنین و شهور

زعید وزن بسالی عیان شود دو بهار | که جنت ارم از شهرستان بود مستور
سعادتی که ز تکرار وزن شاه آید و جنت | ز ابر کف او بر جهان ببارد نور
ابوالمظفر شاهجهان که هیبت او | بچین اگر بوی رسد ولایت فغفور
ستوده ثانی صاحبقران که سجده او | بیفکند ز سر سرکشان کلاه غرور
کمند موجه سیلاب در زمانه او | ز کوهی برسند بر فراز خانه مور
چنین که داده جهان اختیار خود بیش باو | دگر نباشد آتش بسوختن مجبور
بدست عدل چنان ضبط کرد عالم را | که کس بخانه نزن در نرفت بی دستور
ز بسکه شور و شرار ز سر رخت بیرون برد | شرار شرار بدر رفت و شور از منصور
ز ترس از شکم خویش افکند او را | اگر بدختر رز بار ور شود انگور
برد ماری جای که بفشارد پای | تحمل او کند او بپا که خواند صبور
اگر بنا همه گوید که فیض یکسان بخش | خوشانه روید از کشتها بیک دستور
گشادگی دلش بند بر زمانه بهشت | چنانکه از گره و قفلها بر آید مور
نشسته است اجابت بر آنکه دارد دعا | دگر بطول سخن کس ندارد دم معذور
همیشه تا که سپهر از شفق همی بندد | حنای عید بهر شام را ز قضای سپهر دور

وز آن حنا که سر انگشت شمع می بندد
نصیب دشمن جاه تو باد در سر نور

عید وزن آمد که بازار آرایش دنیا کند
وز شرف میزان بگردون خود دنیا بها کند

دره بندد در صدف چون شبنم اندر جیب گل
روزگار از بس گره از کار دلها وا کند

چنگ در بزم طرب از بسکه گرم عشرتست
آنقدر فرصت نمیابد که سر بالا کند

گرچه صد جا بسته باشد دست طنبور نشاط
ناخن تاثیر او دلها جراحتها کند

تیشه تا خود در اشکل ناخن مطرب بناخنت
کمتر موخنه شو الست در خارا کند

میشنهند ببرنده نی انگشت اگر خواهی سرود
با همه گردنکشی آن منت کاستغنا

مرد میباید که در بزم طرب ماند دف
رو بسوی مطرب آرد دست برد بینا

تا بساقی درد دل گویم و عیزی نشنود
رود میباید چو آب تند رو غوغا

وه چه دور پر نشاطست اینکه در بر انجمن
جام میگردد که غمگین خاطری پیدا کند

جیب دامن دست و دل پر شد ز نقد عیش و ناز
میدود چشم طمع هر سو که چشمی وا کند

میرود تا زنده رود از خنده گلبانگ سرود
عید میباید چنین مهمانی دنیا کند

در ترازوی خرد چون عشرت آیین عید نیست
آسمان عیش [illegible]

حیرتی دارم ز عید وزن چون سالی دو بار
دهر ترتیب چنین جشنی جهان آرا کند

آنقدر گوهر کان آفرینش از کجاست
گاورد ایام و با شاهجهان همتا

ثانی صاحبقران کز ضبط و ربط مملکت
میتواند عمر از کف رفته را پیدا کند

در که در جیب صدف افسرده بود از بندن
شد چنان خود سر که سیر دامن صحرا کند

تا شود آگه گران عالم که می آید بدهر
آسمان از رفعت او دیده بان بالا کند

موج رحمت تیغش گر کنم ساحل نشیم
بسکه بگریزد جهان زا سر بسر دریا کند

حاصل دریا و کان آن قطره و این ذره ایست
هر کجا جودش در گنج گهر را وا کند

بسکه چشم عالم از انوار عدلش روشنست
پر عجب نبود اگر خفاش را حربا کند

آب تیغ عدل او بستان سرای ملک را
از خزان سر رنگ همچون سبزه مینا کنند

بسکه سرتا پای خصم از بیم او در لرز نشست
رنگ نتوانند بر رولش بخیه بر سیما کنند

نوبهار عشرتست این روزگار دیگر است
دور ما در دلگشایی همچو دور عزا نهاست

کار ما رو در گشایش همچو گل آورده است
بستگی مانند قفل از خانهٔ دل بر در است

ز اقتضای عیش دوران طفل مشرب پیر گشته اند
بر همه خون صراحی همچو شیر مادر است

روی گردانیم از آن دل که گیرد زنگ غم
رو نمی بینم اگر آیینه از اسکندر است

دیده پوشیدم ز رنگ و بد حضور دل خرد است
تا گرفتم روزن اینخانهٔ دل روشن است

شوق تا باقیست ننشیند بدل گرد غبار
گرد ننشیند بر آن خاکی که شعله با در مجمر است

دل که صاف افتاد از و دلها منور میشود
همچو جام می که هم آیینه هم روشنگر است

رشته بر پای مرغ عیشش بند از تار ساست
گر نی پرواز همچون گل همه بال و پر است

هر نگاری را ز رنگ زیب و زیور داده اند
گردن مینای می را خون تقوی زیور است

پنبه را دانی چرا بنهاد بر فرق جای ... هر که سر میکشان پوشیده جایش بر سر است

بر نوای عشرتی کاید بگوش از بزم ما ... حلقهٔ رندان دف عیش و طرب را چنبر است

شادمانی را ره آمد شد نمیباید ز دل ... عشرت اندر بند دلها همچو آب گوهر است

هر گل مقصد که میخواهی بچین از روزگار ... گلستان دهر را نه باغبان و نه در است

نیست در باغ جهان گرد ملالی ور بود ... همچو بیماری نرگس راحت جان پرور است

هر که هست از وضع خود راضی است در بستان دهر ... آنکه خاک راه او بر فرق دولت افسر است

ثانی صاحبقران کز اول دور سپهر ... بر ره عهد جهانبانیش چشم اختر است

با دلش دریا بیک نظر نیست مانند حباب ... کوه در پیش وقارش کشتی بی لنگر است

دستش آن ابر کرم دریا بتشنه باران اوست ... همتش بحری که ریگ ساحل آن گوهر است

حاصل دریا و کان در روز بخشش صرف شد ... روزگار امروز حیران بهر وزن دیگر است

ریشه در آب بقا دارد زمین معدلت ... نخل اقبالش که بر آفاق سایه گستر است

از ریاکاری بعهدش بسکه دوران توبه کرد ... برق کهرشته دهقان چو مهر انور است

تا بدستش داده ایزد اختیار روزگار ... نی بنانش خامهٔ تقدیر تیری بی پر است

جای آسایش بزیر آسمان خصمش نیافت ... نقش پایش هر کجا افتد زخاکش بستر است

چون فلک گردد غلامش نکند در بنا گوشش ... شاه را مطلب شکار است ار چه صیدش لاغر است

بی نسیم خواهش سایل بحر دستش ... موج احسان همچو انگشت از پی یکدیگر است

تا ضعیفان را حمایت کرده عدل شاه بیش ... گاه صلح از زمین آمد رشته منع گوهر است

هادی فتح و ظفر در گردهی تیغ اوست ... ره نوردان را شب آتش بجای رهبر است

تاج شاهی لازم فرق فرسای اوست ... بهر این معنی است کز پیوسته سر با افسر است

از گشاد کار در عهد ابد پیوند او ... بند اگر در رهنه کس دیده نای در شکر است

در چمن هر سو که بینی جدولی را موج زن ... تا نساید بند پای سرو را سوهانگر است

بر سر افلاک باد استقرار دولتش ... خار تا پامال باشد جای گل تا بر سر است

چمن تمام فرح شد ز انبساط بهار ... چه باده در سر هر گل بگوشه دستار

رطوبتیست هوا را که بر نمی‌آید ... ز زیر شبنم نرگس چو چشم عینک دار

کشید وسمه برابروی موج سبزه تر ... نهاد بر تو گلها حنا بدست چنار

شود ز حد دل تقویم کهنه آب روان ... کند رطوبت امسال اگر اثر در بار

درین بهار ز طغیان آب می‌بینند ... ز بحر شعر خطر با سفینه اشعار

زمانه ز دگل شادابی آنچنان بر سر ... که بیم باشد کز خاک نم کشد دیوار

نهال شمع صفت آب میدهد گل را ... چمن ندارد امروز با عنان در کار

چنین که تخم بتعجیل میدمد از خاک ... فریب دانه درین دام که نخورد شکار

کند ز صفحهٔ دیوار گاه میل عروج ... چنانکه منعکس از آئینه شود انوار

ز باد دم از گل چمن تازه آتش می شگفد
بود ز مستی سرشار غنچه نی ز خمار

چو غنچه ز لب دوست میکنم تشبیه
بگیرم از دهن یار خاتم زنهار

ز ابر صنعت پری سا تماشا کن
چمن گرفته ز رنگ آب صد هزار نگار

ز دلنشینی صحرا شود مسافر را
سفر بکام نخستین تمام چون پرگار

زبان گل بتقاضا نگشته اگر نه بکند
حقوق تربیت نوبهار را انکار

چنین که مست ترنم شده است بلبل را
شکفته تر ز گل افتاده غنچه منقار

کدورت از پی رفتن بهانه مطلبیده
بآستین هوا آن رفت از آینه زنگار

زمانه مست طرب میزند چنانکه بگوش
رسد ز زاویه عنکبوت نغمه تار

شکست توبه می را درین هوا زاهد
بآن نشاط که پرهیز بشکند بیمار

پیاله ساقی پرتر بده ز قسمت
بخاک پای صراحی و آبروی بهار

زمان مستی صد حیف زود میگذرد
کمیت باده بنا بسته این قدر رهوار

می صبوح خراباتیان همه بفشست
بساکنان چمن ساخته است ابر بهار

نشست بار چنان گرد از چهره خاک
که نیست جز سبزه گوی خط نشان غبار

چنین که ریزد از شاخ آب شادابی
عجب مدار اگر سایه را کند بیدار

رطوبتیست جهان را که از نم نسبت
ز نبض موجه تر گردد آستین خار

رود حباب صفت بار غنچه در گلبن
کند نسیم اگر تند تر بشاخ گذار

شود روان از روش به تقدیم شاه پیران سبزه زار را
مرده به پیچ چو صرف

ز دست طالع جاه آن که اگرست عالم را
باد است چو آب و طفل نو رفتار

گرفته موج رطوبت دگر چنان اوجی — که آب چشمهٔ سوزن گذشته از سر تار

زیاد ازین نتوان گفت ز اعتدال هوا — که گل بچشم عدو فتنه از خلیدن خار

دمی که لشکر خود را بهار عرض دهد — بسعی نامیه گردد گل پیاده سوار

چنین که جلد ملایم شد از هوا چه عجب — نشان آبله از دست اگر شود هموار

درین بهار عجب نیست ز آب نغمهٔ تر — که برگ بیرون آید ز نای منقار

سخن رسیده است گل مطلع دگر بر سر — بجاست گر بودش میل جلوهٔ اظهار

چنین که نسبت با گل درست کرده بهار — بهار را نتوان کرد قافیه با خار

چگونه گلرا کس بی وفا تواند گفت — که رنگ و بوش نبستن برفت از دستار

زبسکه لشکر نشو و نما رود بالا — نفوذ آب بخاک چمن شود دشوار

عجب مدار که گل با دل بلبلان بخند — چرا که آشیان آرد رطوبت بسیار

توان ز برگی نظارهٔ گلستان کرد — که آینه چمنست از تقابل گلزار

هنوز میوه نبسته است که صفای چمن — توان از آینهٔ برگ دید صورت بار

عجب مدار که مستغنی از خضاب شود — بسبزه نسبت گیسو کنند در اشعار

چنانچه شمع نماید ز پردهٔ فانوس — عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار

چنان برآمده نازک نهاد سبزهٔ تر — که آب گردد از بار سایهٔ اشجار

بنخل زر نشیارد بجا که مشیر سد — که همچو آینه اسرار را کند اظهار

بسر گرانی گلدسته نخواهد گردید
زبس لطافت افتد بفرق اگر دیوار

زمانه کسوت خضر امتش چنان عامست
که گرد پا ز آشنا نسیم رسد از رفتار

نگین بگفتن محتاج میشود هر روز
چنین که بالد بر خویش از هوای بهار

هوا چنان دم جان پروری زند که ازو
حیات یابد چون کرم شب چراغ شرار

نگاه سبزه گر افتد بنقطه آب
شود ز لطف هوا زیر خانه آتش گلزار

اثر دهد بطبایع گر انبساط چمن
بخنده بگذرد ایام عمر چون سوفار

چنان ز خار تعب بشکفد گل راحت
که پا بخواب رود از تردد بسیار

نشاط بسکه اثر در مزاج عالم کرد
سر از گریبان دیگر برآورد طومار

چنان زمین و زمانه بهار پر گل کرد
که کس به پیرهن بهله هم نبیند خار

بباغ و بستان سیم شکوفه و زر گل
چو آب گشت ز تردستی هوای بهار

گرفت سکه زرافشان عالم غیب
بنام نامی شاهنشه تمام عیار

پناه عالمیان بحر فیض شاهجهان
که زیر سایه چترش سپهر است مدار

جهان ز دولت صاحبقران ثانی یافت
جوانی که چمن را بود بفصل بهار

ز حرف رفعت شانش قلم بخود لرزد
باحتیاط قدم می‌نهند در کهسار

دلش غبار علایق نکرده است قبول
نگیرد آینه آفتاب را زنگار

سخن بگفتن او دل نبرد فطرت او
بغیر سیل ثنایی به هر کجا رفتار

بروزگار [illegible] برانداز

عجب مدار که معیوب گشت از تکرار

چنین بخاک نهد باد در برابر شمع　　بروزگار شهنشاه معدلت آثار

گشاده روی تر از آفتاب در همه وقت　　که دیده بحر که چین بر رخش نگرده گذار

سخن ز تیغش اگر طوطی قلم گوید　　بسا لها نرود زنگ خونش از منقار

ز وصف تیغش اگر صفحه حرف بپذیرد　　جدا ز یکدیگر افتند کاغذ و تار

گهر بچشم صدف رنگ مردمک گیرد　　رسد ز آتش تیغش اگر بابر بخار

فتاده بر صفت موج لرزه بر پشتش　　دران مصاف که افسرده است پای وقار

ز خاک پای ثنایش طلا کند بسر　　سپهر بهر مداوای کهنه رنج دوار

زبان مار شده موی بر تن دشمن　　چو تیغ موی شکافش نشسته بر سر کار

نسیم غنچه درین فصل آن قدر نکشود　　که تیغ شاه ز ملک عدو قلاع و حصار

شود کتاب فتوحات تازه تصنیف　　بفتحهای همین سال گر کنم اشعار

کبوتری که برد فتحنامهایش را　　طواز دست بشاهین اگر رسد دوچار

بدعوی آید و برگردد از کفش دریا　　وگرنه بی سببی هست جذر و مد بحار

درین بهار ز تشریف عالم نوروزی　　نهال قامت هر شخص کرده است بهار

بخرج گنجفه همتش وفا نکند　　خزانه زر سرخ و سفید لیل و نهار

غریب آنچه ندارد محبت وطن است　　نمک با دشته کان همین بحر بسیار

ز همتش رزنا وسعت سپر را دیده　　ز رفته کیسه بیاسود و قیل و قال شمار

یکی دگر دو بنا دید بدیدهٔ احول — که چشمها همه پر شد ز بخشش بسیار

بسوی طعمه مگس را چو باز باید خواند — چنین که حرص کل سیر چشمی آرد بار

تمام نفع رسانی شده است از عدلش — کسی که غیر زیانکاریش نبود شعار

چه نخل ایمن اگر آتش او فتد بدرخت — عجب نباشد اگر پخته گردد ش اثمار

زهی کریم خطابخش کز نهایت عفو — بجای کشتن دشنام هم نزده بکار

زمین بتیشه چنین آبرو فرو نبرد — که حلم او کینه از بندهای بی هنجار

گناه عالمیان گر همه صدا گردد — ز کوه حلمش آواز نشنوی یکبار

ز انقیاد شریعت رسیده تا حدی — که برده گوی ولایت ز اولیای کبار

اگر بدستش دعوای آبروی کنند — شود بمحکمه حاضر بی جواب بکار

بعهد خسرو دین پرور سلیمان قدر — گسسته است سلیمانی از میان زنار

ترازو از اثر اختلاط موزون شده — ز بس کشیده بر شاعران بخته گذار

چنین که صید دل خلق میکند از خلق — به بزم روی نهد چون کند هوای شکار

ز همتش سفر هند از تهی دستی — نصاب عجبیست که دارد نشود ده صد عار

ز جذب جا گدرش رو نهند بنشینند — چو طفل واکند اندر مشیمه جای قرار

بزیر دستان پیوسته مهربان چون ابر — حیات پرور و روزی رسان و گوهربار

مبین نسخه که شود حرف مهتابش ثبت — رود مجانست از صورت قرار فرار

بلمس باد بپیش دکم عناصر را / چو فطرتش نکشد بر مرکبات گذار

ز سنگ آتش میزان هوش او فهمد / که ثقل سنگش چند است و چیست وزن شرار

بشاخسار بیان تا بود گل و بلبل / ببوستان سخن تا بود گل و گلزار

همیشه بر گل دولت بهار عمرش باد / درو ز مدح سرا بلبلان هزار هزار

گردون نشاط کودکی از سر جهان گرفت / کانگشتری نوش از سر توان گرفت

آنکس که پیر زاد ز مادر هلال وار / خود را ز انبساط طبیعت جوان گرفت

بوی گل جوانی ایام تا شنید / در باغ عمر بلبل عیش آشیان گرفت

در کوی میفروش ز ارزانی نشاط / هر کس شکست کاسه رطل گران گرفت

از شیشه استفاده انوار میکنند / عالم تمام مذهب اشراقیان گرفت

اکنون هجوم کام بود مانع وصال / گل بر نشد آنچنانکه در گلستان

بخت و ستاره سرکشی از سر نهاده اند / شاید گلاب از گل انجم توان

یک بخت خفته در همه عالم کسی نیافت / از بس صلای عیش زمین و زمان

دوران ما چو چنبر دف دام عشرتست / سامان عیش بین که گران تا کران

بنگر که در بهار چه گلهاش بشکفد / اکنونکه دهر کار بهار از خزان

زینسانکه روزگار جوانمرد خوش دلست / تا دوان (؟) عمر رفته توان از جهان

این روی تازه که جهان را نمود روی — گویی ز گرد موکب شاه جهان گرفت

صاحبقران ثانی کز حسن عدل او — گلزار دهر رونق باغ جنان گرفت

سامان عید وزن مبارک همیکند — دوران که جمله حاصل دریا و کان گرفت

آمد هما بسایهٔ شاهین او نشست — میزان ز وزن تا شرف جاودان گرفت

دوران ز خوان حشمت شاهی جشن وزن — اوراق نه فلک را یک پر زبان گرفت

از فر گر خلافت این یکنفر که گرد — شاهنشه زمانه زمین و زمان گرفت

از یک گشاد بال ز شهباز دولتش — چندین شکار فتح شه کامران گرفت

تعداد قلعهای فتوحات چون کنم — هر روز کشوری شه گیتی ستان گرفت

هر رو جوان چو تیر و کمان از شاه — هر جا قدم نهاد ز فتحی نشان گرفت

گردون چو خاک پست در پستی کنگرش — آن قلعه را که همچو نگین در میان گرفت

چل قلعه فتح شد که یکی زان بود — کان را نمیتوان بکمند و کمان گرفت

زانگونه مرتفع که اگر قلعه دار آن — راضی شود توان کمک از آسمان گرفت

گویی ز اتصال حصارش با آسمان — دستیست کنگرش که ز گردون کمان گرفت

کوتاه بود دست بلندم ز وصف آن — مسطر ز بر پای سخن تر جهان گرفت

مرغ سخن ز دفتر اگر پر بر آورد — بر بام وصف آن نتواند مکان گرفت

کوهیست چارسوی برافراشته آمده است — تا آسمان توان دمش اندر میان گرفت

هر کس تراش خاره آن را نظاره کرد / مانند تیشه انگشت اندر دهان گرفت

گر کوه کندن این بود و زخم تیشه‌اش / روئیست بیستون که ز ناخن نشان گرفت

تحقیق عمق خندق او گر کسی کند / باید ز امتداد زمان ریسمان گرفت

از رفعت چنین در تو گر خبر کنم / خواهد نفس بقالب شخصی سنان گرفت

تا شد ظفر بر آلکی و بالکی سوار / او دیگر او سره آذر بکرمان

نصرت بر اهل الکی و شکی گرفت تنگ / تا همچو الجزایری خط امان گرفت

در بحر شعر کشتی نامش روان نشد / آن قلعها که حضرت صاحبقران

از انچه تا کناره دریای شور رفت / پرکار فتح بین که کران تا کران

دریا بلب چو کاسه پر از شراب فتح / از سهم اسب لشکر گیتی ستان

دار الخلافه قلعه آن شد طلسم گنج / زین گنجها که قدرتت از سرکشان

این ملکها بتیغ گرفتی و از تو خصم / انگشت حیرتست که اندر دهان

از غصه گرفتن این ملکها عدو / گر آب خورد در گلویش استخوان

تا فتح قلعهای چنا بست کار باد / تا تیغ موج عرصه آب روان

هر ملک را که از پی فتحش شوی سوار / گیری همین که دست مبارک عنان

جاوید مان که کوکب بخت بلند تو / خواهد خراج عمر ابد ز آسمان گرفت

بازاز دو عید مجلس ایام گلشن است / چشم طرب چو دیده پیمانه روشن است

بر گلهای خاطر عشرت نصیب ما / تا دیده آفتاب طرب از در روزن است

عشرت چنان بهاست که در گلشن مراد / گلهای عیش بر سر هم افزون ز دامن است

عید جلوس فرخ مبارک یکی شده است / دل را ز اوج عیش دو بالا نشیمن است

دلها گشاده و سبکی بیشتر بود / پیش خدا و سایهٔ او دست بستن است

صاحبقران ثانی و شاهنشه جهان / کاقبال را ز خاک درش چشم روشن است

هند و جهان ز روی عدو شهر دو چون گلشن است / شه را خطاب شاهجهانی مبرهن است

از ابر خلق اوست که در بوستان دهر / گلخن بفرق گل زده مانند گلشن است

چو نقش نگین از درش در گرفته است / آری منیر و بدرخواهی که با من است

نقش جهان

هوشش فریب ظالم عاجز نما نخورد / داند که ناله شاهد بیداد رهزن است

با خصم ناشکستن بد بخت چاره ساز / بیهوده چون زر اگه در گرم رفتن است

از شیشهٔ شکسته تراوش نکرد می / تا فتنه را بگوشهٔ غربت نشیمن است

قانون ضبط ملک بهر سر زمین که بست / زنجیرهای جاده دریای رهزن است

آنجا که سعی کرده در اصلاح مفسدان / آتش بسان باد بهوا دار خرمن است

سر رشتهٔ معنی لطفش اگر کسی بیافت / بی پود و تار زندگیش همچو سوزن است

گر سر بپای طایر قدرش در آورد / گردون و انجمش همه یکمشت ارزن است

جایی که اوج کنگرهٔ شهسوار قدر تست / پرواز طایر ملکی چشم بستن است

پیش نفاذ حکمش باد سبکعنان / بر جای خشک مانده تر از آب آهنست

در بزم کون کرده تقدم بر اخضر / تا با چراغ دولت او بربط روغنست

کف الخضیب دانی بر اوج چرخ چیست / دستی که کنبهٔ پای ترا بار دامنست

شاهنشه تمام فتوحات تازه است / مانند آب تیغ بر خلق روشنست

هند و جهان ز روی جهان برده یکیست / شه را خطاب شاه جهانی مبرهنست

از ابر خلق اوست که در بوستان دهر / گلخن بغرق گل شده مانند گلشنست

بتخانه بهشت جهاد است ملک هند / سرسایه برای همت اکنون برهمنست

دشمن ز چرخ اگر سر آورد جیب / تیغ تو آتش هلال صفت زیب گردنست

در بحر رزمگاه که سرها حباب اوست / بادیست گه تیغ تو که سر دشمن بهمنست

یکساله راه ملک ماهی گرفته / طی اللسان ز وصف چنین جلدی الکنست

آن قلعهها بتیغ گرفتی که آفتاب / چون شمع نیم سوخته نزد شن فروتنست

هر گنج گوهری که گرفتی بسر گشان / افزون ز ضبط حوصلهٔ بحر و مخزنست

دریا بزور جود تو لرزد بخویشتن / پوشیده هست نوبت لرزش مصیبتست

شاها ز دست همت عالم نواز تو / بر نالهٔ بحر را جگر خسته معدنست

دریا بر کف غنیک فروش کشتست / کم مایه کیش ز همه امروز روشنست

چون مدحتم باوج ثنایت نمیرسد | گر ختم بر دعا کنم این صرفه منت است
تا بهره ترا زد از قسمت ازل | که سنگ و گه زر و گهر و گاه آهن است
خصمت همیشه سنگ حوادث نصیب اوست | سر رشته رهنما سبقی با فلاطن است

شد وقت آنکه کام دو عالم روا شود | در جشن وزن دیده ایام وا شود
زینسان که کار با بخشایش نهاده‌اند | نبود جدا که بند جدا از قبا شود
بر روی خلق چون در عشرت گشاده شد | بستیم همتی که سر شیشه وا شود
در شام عید اگر هوس شام میکنی | می آنقدر مخور که صبوحی قضا شود
همچون نقاب غنچه نشود خود بخود بباد | امروز هرچه بسته ره مدعا شود
عیش فراخ تنگدلی در جهان بهشت | دیگر بمرغ گنج قفس آشنا شود
چشم و دلم ز مایه راحت لبریز است | الماس اگر بدیده کشم توتیا شود
احوال بسکه رو بترقی نهاده است | از شعله شمع بر نشود و نما شود
عشرت بسان مطرب کشتی سر زده | آید بخانها که بخلق آشنا شود
از انتظام عیش ز طنبور مطربان | تاری که بگسلد نتواند جدا شود
هر خانه که هست ز تاثیر این هوا | همچون حباب جملگی آب و هوا شود
از جشن روز وزن چه دستانسرا شوم | این نه چمن ز زمزمه‌ام پرنوا شود

از بس گران شده است ز بر چیدن نثار / از دست ضبط دامن گردون رها شود

مانند کفه‌های ترازو دو چشم عقل / حیران بزم شاه مظفر لوا شود

صاحبقران ثانی شاهجهان که بخت / هر لحظه اش بعمر ابد رهنما شود

گردون چو بر بلندی اقبال بنگرش / دستار آفتاب ز فرقش جدا شود

از شرم رای او که جهان روشنست ازو / آئینه از وطن خود جلا شود

مانند دال بر در دولت نهاده پای / قدسی که بهر کورنش قدش دوتا شود

گر زبان خامه رود حرف همتش / نبود عجب که نال قلم اژدها شود

آتش ز بیم تیغش در تنگنای نی / گوشه نشین زاویهٔ اختفا شود

پیوسته مخزن زر و گوهر ز جود او / مانند خانه‌های کمان بینوا شود

تا بود دست همتش از حاصل دو کون / کف الخضیب رنگین کی از حنا شود

انگشت از شهاب بدندان گزد سپهر / جایی که بارگاه جلالش بنا شود

کوهی که آب خورده ز دریا نوشته است / از همتش چو کام دو عالم روا شود

آنجا که برد باری او پا فشرده / تاب توان سد سکندر ز جا شود

آن علم را بکوه چه نسبت که تیغ کوه / همچو حبشی کشیده بروی هوا شود

گر دست پرده پوشی او با صبا عتاب / در باغ راز غنچه اگر بر ملا شود

آگاهیش که خواند خط سرنوشت مور / غافل ز حرم عالمیان از حیا شود

زینسانکه پیروی شریعت گرفته پیش
نبود عجب که پیش روا ولیا شود

فی الحال عرش از عمل جذبه میکشد
بر برگ کاهی ار ستم کهربا شود

در عهد او ز قوت دین تار سبحها
در کف کمند بهر عروج سما شود

در وصف کفر رشتهٔ زنار برهمن
باری شود که پشت برهمن دوتا شود

از پس رواج مطهر دیر چرخ
آید مگر که محشر دار القضا شود

چشم امید را هوس خاک پای اوست
چون مفلسی که در طلب کیمیا شود

با نور دیده سنجم چون خاک درگهش
چشم ترازوی تر تا بند تا شود

از وزن شاه بسکه ترازو رسد بفیض
هر کفه ایش چشمهٔ آب بقا شود

میزان کجا و حوصلهٔ وزن شاه و
دنیا و آخرت مگرش کفها شود

فکر ملال خاطر اعدش مکن کلیم
بهتر همانکه ختم دعا بر ثنا شود

تا هست در جریدهٔ ایام نام عید
تا عید طبعها ز عشرت فرا شود

ایام دولتت ز انر روز عید باد
عیدی کز و مراد دو عالم روا شود

روزگارم بسکه دارد ناتوان و ارزد با
چون دم تیشه است بر یا عطف دامان قبا

عاجز از برخاستن چون شعلهٔ چوب ترم
میرود دود دم بستر تا انگه میخیزم ز جا

شام اگر عزم نشستن میکنم مانند شمع
رفته رفته صبح خواهم بار بنشین آشنا

بی مقصد از جهانگردی نمی‌بردم مگر   در زمین گردی نیابم یوسف گم گشته را

دامن پر خاری از گلزار دهر آورده‌ام   پا بدامن میکشم اکنون ز نیش خارها

الفت و پیوند مفصلها کلفت شد بدل   کاش این ناسازکاران میشدند از هم جدا

کی عصایم دستگیری میکند تا کوی دوست   ضعف اگر نیست میلغزد قدم از نقش پا

میزدی ای اشک عمری دست در دامان من   این زمان دست من و دامانت ای نگارا

یکجهان درد دلم ز آئینه زانوی من   مینماید آه ازین آیینه گیتی نما

سر بزانو نیست غیر از گریه کار دیگرم   داروی صد درد دل را میکنیم بردو طلا

چند بر آیینه زانوی من دلهای خلق   سوزد و خاکسترش این رنگ زرد آید جلا

پا اگر در خار بفشارم درو کی میرود   زانکه میداند که باید رفت در زیر دو پا

سوی من ناید دمی چندانکه پا را میکشم   او هم از آمد شد کوی بتان شد بینوا

بر کف پایی که بر وی نقش پای دوست نیست   برنخیزد گر همه طوفان بر انگیزد صبا

دردمندیهای من بر هیچکس پوشیده نیست   مینماید از تنم مانند نقش بوریا

ای که گفتی رنجه از گردون عضو و نیستت   دانه را از آسیا آسیب آید بر کجا

ساغر کف الصینی زرین می محنت رسید   زانکه می‌آید زبان از کاسه زانوی ما

جدول انگشت را آب دوانی خشک شد   تا بآن حدی که ناخن گشت تیشه از نما

جام زهر از دشمنان دایم بغربت میگرفت   دست ساغر گیر ما را این نیاسی سیرزا

کدمیز

دامنش شد آن گرفت از بس هوس چون شد دلم / گر برای سینه کوبی مشت سازم پنجه را

پنجه‌ام چون شانه گرد امداد دست دیگری / در میان باید بود محروم آن زلف دوتا

کار می افتد بهم همسایگان را دور نیست / دام گیرد دستم از گیرایی بند قبا

عاشقی گویا دل از مژگان جانان می‌کند / پنجه‌ام تا دانه از سبحه می‌سازد جدا

سبحه گر نگرفت دستم فیض ساغر را چه شد / بیکسی را غنیمت باد و عالم آشنا

از کمیت خار اگر افتد میان عیش من / او چو شعله سرکش و او ناتوانتر از گیا

سینه چاکی قلم در ماتم انگشت من / چون سیه پوشی معنی ماند در روز جزا

رشته‌ای در تنم کوتاه شد از بخت بد / گشته در این کوتهی در دست و پا بستن رسا

کی ز گرداب بلا یارب به ساحل می‌رسم / من که با این دست و پا دارم شنا

پنجه‌ام کوهی ز ساعد نیست همچون سر علم / در صف مردان در دم من علمدار بلا

عقده در دست سر عقده‌ی را انگشتان من / میگیرم را نیست گر دندان گشایم عقده را

چون کلیدم سست و کج گردید انگشتان درد / مانده خشک و بی تحرک راست چون دندانها

زانکه صحبت در سراپای وجود من نماند / بر سر ناخن اثرهای کاش ماندی از حنا

در میان دستها مانند تیغم تخته تیشه‌اند / هر که دارد جوهری آتش لب اردورا این سزا

زان همه طاعت که در خدمت دست و پای فوت شد / باید اول خدمت تو را کردن قضا

سر در سرد و جهان را هم همی وهم خلف / ملک و ملت را امین و عقل کل را رهنما

مست از کف ساغر خالی رغبت چون هد / همتش آسیا تر از روی کرده ترک ما سوی

زبهمه تجرید دارد ا بهمه روشنه دلی / خانه در جاروب نی دربی نمیکرد صفا

حسن و ملک قناعت شد گدای شهر حرص / بسکه بود از ابر انعام تو خوش آب و هوا

در حرم همت که محراب سجود نصرت است / مستجاب است از برای مرگ خصمانت دعا

گر ز تیغ خونفشانت سایه بر خاک افتد / بعد از این بر دشت ها گل کند کار حنا

کینه هرگز نیست باعث بر مصاف دشمنت / از ترحم مرغ روحش از قفس سازی رها

راستی خامه ات از کجروی باز آرد سرش / گر نی کلک تو چرخ پیر را گردد عصا

ساکنان سایه کلکت ز فیض تربیت / زانکه بیماری برد بیرون ز روی کهربا

هست انجم بر فلک گر پرتو رایت فتاد / راز نهای سینه افلاک یک یک برملا

تا بآدم نسبت سرنشیت بزم سروری / صدر را شایسته چون بسم الله ابتدا

تا درین دریای پر آشوب از بهر کنار / دست و پای میزند هر کس که دارد دست و پا

حصمت از سرگشتگی در جستجوی عافیت / سوی دشتها خود فتاد گریزان از جا

نکرنشیمن مرغ اجل شود تن من / جز ب قشانده بر اندام خسته ام از ان

موی من بنگر در میان آنها / بسان مور که یابند راه در جرمن

زبسکه خوب شگفته است گلستان جرب / ز مان زمان شود م خار خار گلچیدن

اگر نه مجرّ غسیم پس چرا صد قسمت — که دانهٔ جرب و دست رشک در عدن
کفم به هست ز شیر آبلهای جرب — دگر ز دست تهی شکوه چون توان کردن
چه خوی ناخن انگشت هم نماند بکف — دگر ز پنجهٔ مژگان مگر بخارم تن
همین شباهت ناخن بسست خرسندم — کنون بر آید اگر ناخنه زند به دمن
فتاده در بن هر موی رخنه جرب — بدان مثابه که سوراخ در بن سوزن
ز زخمهای تن زارم بسان دام شده — سنگار میکنم از بهر خود بلا و محن
تنم سپهر و زخم و زخم و ناخنش هلال — بروز آبلهها چون کواکب روشن
ز بهر دود دلم روزن زبان کم بود — فزود روزنه چند بر خرابهٔ من
ولی از همه روزن که هست در همه عمر — خدا گواهست که بادی بخورده بر دل من
بخاک پیری در کهی دوست نشینم — که گشته هست تن از زخمهای پرویزن
ز بهر خارش اندام میبرند ارم — بسان صورت دیوار دست را زدن
بزخم ناخنم اعضا فشار باید کرد — بمزرع تن من شد جرب چو تخم فشان
جرب ز دانه حلی بند گردم گشته — کهر نه بندد زنیسان عروس بردالکن
دمی ز بهر دعا دست من بلند نشد — ز بسکه هست شب و روز گرم خاریدن
همین همنفسان بلکه کاتب اعمال — کناره کرده در ایام این مرض از من
تنم ز بهر جرب معدنیست وین گوهر — بدون کاوش بیرون تراود از معدن

همیشه کار گهر سفته کردنست مرا | کسی نساخت گوهر سفته غیر از من
جرب ز پوست برآورد همچو مار مرا | چو مار سحر بر خود زخور این دشمن
نشان آنکه امینست در سر ایام | که هست داغ غلامی پادشاه سخن
محیط علم محمد امین که پیوسته | فلک بگرد وی گردد چو دور دامن
چراغ ظلمت هندوستان که می‌آید | بنور خویش شبستان هند را روشن
شهاب دایم از رشک رای روشن او | همی به سجد بر خود چو تاب داده رسن
بروی هر نفسی گونه بر بدبخت رفت | کرد دهن بگشاید وقت برگشتن
شکفته روی او بحسیت خون بهار | گواه خواهی بنگر بعرصه گلشن
باستانش خورشید از سپهر آید | بآن نشاط که آید غریب سوی وطن
ز مغز دشمن کافور داده کرد ورا | که به فور کار نکرده بغیر از بستن
درشتهای جهان نرم شد ز صولت او | نخواست معدلتش رنج بر دل دشمن
بروزگار تمیزش بلند پروازی | شکسته کرده ز دور شاهبال زاغ و زغن
بشهر و کوهی اثبات عدل او کردی | عدو ز سلسله زنجیر عدل در گردن
همه بمجلس او مثل نای موسیقار | بجد خویش گرفتست هر کسی مسکن
برآنه لی که ندارد محبتش یادا | برو همیشه بنی بسبب سینه بیت حزن
شکفته روی او گر باد شان آید | بکام همتان خنده میشود شیون

بعزم همت سرمایه بخش او دیگر / کسی نبوده که بخشد بگوشه چین خرمن
جهان از کرمش مستفیضند و او مفلس / در آفتاب نشینند درخت سایه فکن
ولی که هست ذره زکینه او / برون کنند چو اخلاط فاسدش ز بدن
سفید گشت براه امید دیده حرص / زگلشن کرمش یافت بوی پیراهن
مقصرست کلیم از مدیح گستریش / که نیست وقت سفر وصف سخن گفتن
همیشه تا که بود سبز گلشن افلاک / مدام تا که بود آفتاب نور فکن
چو گل ز خنده لب دوستانت بسته مباد / عدوی جاه تو گریان چو ابر در بهمن

آسمان کردند مشق نام آن فرخنده فال / شکل نون از لوح گردون بنگر اینک از هلال
پادشاه کشور روح الامین دستور وی / آنکه از ضبطش مزاج دهر دارد اعتدال
بر فلک سر برکشد گردد زبان طعنه / گر نباد رفعتش در باغ منشانی نهال
چون نبود همدوش او دارد نو نسبتی / زین شرف در نه فلک اختر بقیه در وبال
در فلک بیش از شب عیدار نخواهد ماه نو / سینه نازش نماید آسمان از بس هلال
آسمان عقد ام نو حمله تن لب گشته است / فالنا نوشند دست ترا دارد حنال
زین خجالت گر ذرت یکباره و گرد آن شده / جبهه دارد کنون در زیر گرد انفعال
چون ببوسم دست زربانش ترا در روز عید / میشود زرین لبم زین فیض مانند هلال

دست دریاپاش ترا امروز گر بوسه داد / در دهانش بسته دندان شود عقد لآل

رخصت از بهر روز عیدی سکه بنود عجب / تا سر آید عمر او بخشش دارد ماه و سال

نام نیکویت جهان بگرفت گویا قلعه بست / در میان حلقه نونش جهان با این جلال

تا ستاننده نباشد زانکه هست / خنجرت جان عدو بگرفت هنگام قتال

خامه اندر دست تو چون نام از هم وا شود / بستگی را خوش ندارد آن کف دریا نوال

تا کند کسب سعادت از در و دیوار تو / بر سر نامت هما پیوسته بگشوده است بال

از حروف حلقه دارش حلقه در گوش افکند / گر نخوانم منتی از دیوان تو اهل حال

چند از دیوان تو گر بهر جلدش در ختن / پوست را از تن به دندان بکنند غزال

لفظ از معنی دلالت میکند وز بس ظهور / در همه اشعار تو معنی بود در لفظ دال

لفظ رو فق حروفش همچو اختر بر سپهر / تحت الفاظش نقط چون در دریا لآل

خلعت الفاظ بر قد معانی دوخته / راست همچون خامه کلک تو بر بالا نال

گر ز کلک سحر سازد نقطه گیرد اکف / پشت او از بار معنی خم شود مانند دال

بسکه بر طی بند معنیها بهم چون سلسله / جزوها یابند بی شیرازه با هم اتصال

معنی از کلکت جدا نبود که از بس التیام / رشتها در خامه‌ات معنی فرو برده ز نال

چونکه دارد نسبتی با دختر اشعار تو / دختر رز را نیارد زد بهم باد شمال

از پی تذهیب او خورشید را حل کرده اند / تا سر کوچش بسازند آفتاب از زوال

آفتاب افتاده در پیش مذهب چون صدف
وز شفق شنجرف سوده در روی بهر رنگ آل

در ضمیرش هست معنیها ولی پس میکنیم
گر پریشان گفته‌ام نگرفته صاحب را ملال

تا کلیم از حال خود حرفی نگوید بر نهار
تا دعا باشد کسی هرگز نگوید شرح حال

تا یمین را از یسار ادراک شخص جدا دارد
تا بنزد عقل باشد دوست غیر از بدسگال

دولتت دلشاد بادا همچو اصحاب یمین
بدسگالت خسته جان مانند اصحاب شمال

آمدم با سینه پر آتش و چشم پر آب
تا بگویم قصه درد ترا با آب و تاب

در فراقت روز ما را هیچکس روشن ندید
گر نباید باورت از ما بپرس از آفتاب

بالش خورشید اگر در زیر سر دارد چو صبح
بی جمالت روز روشن را نمی بینم بخواب

عندلیب دل اگر بر شاخ طوبی می نشست
بی گل روی تو مرغی بود بر سیخ کباب

از درازی شب هجران ندارم شکوه
رشته عمرم ز بس کوتاه شد در پیچ و تاب

طفل اشکم خاک‌ناز بها کند در چشم تر
دیده از خاکدرت روزی که گردد کامیاب

بسکه بی تو سرد شد هنگامه عیش و طرب
می پرستان را نشسته گرد بر روی شراب

در چنین وقتی که یاران گرد غم شویند زدل
در چنین موسم که تخم عیش میکارد سحاب

با دل پر درد دارم جای در ویرانه
همچو چشم من پر آب و چون دل تنگم خراب

گشته‌ای پر چین و خاشاک همچون آستان
ریزد از هم گر نشیند بر لب بامش غراب

من درو جا کرده چون در چشم گریان مردمک / مردمم بیرون ز بامش همچو مژگان غرقاب

چون قفس هر ساعت اندر سینه افتد رخنه در / من درو چون مرغ هر سو میدهم از اضطراب

بسکه کوتاه است دیوارش نیفتد بر سرم / خاطرم جمعست اگر از سیل خواهد شد خراب

جز لب من هیچ خشکی اندر آن ویرانه نیست / بسکه تر گردیده موجی گشته هر سطر از کتاب

گشته تر دیوان من گر قطره در دیوان نهاد / ابر بر اشعار هر ابیاتم نشان انتخاب

در همان ساعت حبابش را بمن پس میدهد / هر در باران که سقفش میستاند از سحاب

رخت خوابم را ازین ویرانه بیرون برده سیل / همچنان گردیده سیلاب سرشکم برده خواب

بهر زیر انداز خود از موج میبافم حصیر / خواهم ار پوشید نی جا در شبستانم ارحباب

دوش گر فیض ابر خرم گشته بود / همچو مژگان ترم گشت امید شیخ شتاب

رخنهای سقف او فواره معکوس بود / طالع واژون بجست عشرتم میداد آب

موسم باران گذشت و از چکیدن باز ماند / کاش میبودی بجای چوب سقفش از سحاب

در فضای آن خرابه سبز شد مانند سرو / بسکه در پای ستونش روز و شب بر آفتاب

بر ستونش سقف همچون آشیان بر فرق سرو / مانده هستی خار و خس بر جای خود باقی خراب

گرچه اشه جار دیوارش ازان نبود عجب / در چنین جایی در و دیوار دارند اجتناب

عنکبوت آن کهن ویرانه را در بتند دام / صد هزاران خط کشیده است مانند رباب

گرد در آنجا میتند بس پروانه و اسوزد ز شمع / گر بر و تابد بتابد ذره روی آفتاب

در فضای تنگ آن شمعی شبی افروختم / یافتم پروانه را بیرون در پیچ و تاب

گو رهایی ای فلک چون میتوانی دیدمش / در چنین جایی جدا از بزم آن عالیجناب

شمع بزم اهل دل روح الامین گنبذ رای او / میشود هر صبحدم روشن چراغ آفتاب

میکند رایش مصاحب عرصهٔ افلاک را / از شهاب آهنگ کشیده بر فلک زرین طناب

شیشهٔ افلاک گویی پیش چشمش عینک است / راز آبنوسی فلک را دیده یکیک بی حجاب

عکس رای روشنش گر پرتو اندازد بچرخ / چون هلال از پیچ و تاب شک خم گردد شهاب

گر کنم تشبیه یکبار آفتابرا و نکوه / دیگر از تمکین نخواهد بردم را جواب

بحر و کان از سخاوت مفلس گردد قارون خلق را / گر نبود معنی ندانی این نعم الانقلاب

فرجه انگشت دارد شکل لا بهر همین / غیرتش انگشت میخواهد بهنگام عتاب

گر نباشد از نظر افتاده خودش چرا / لام الف پیوسته باشد بی سبب در پیچ و تاب

هست اندر شرع جود او زکوة مال گنج / زانکه بی احسان کز زنا ید بسر حد نصاب

بسکه دورانش فرح انگیز و عشرت زا بود / در دل پیران نیاید یاد ایام شباب

ای سخن سنجی که بردارد بفرزندی خویش / زادهٔ طبع گهربار ترا ام الکتاب

سفته آید گوهر از دریا بعهد نظم تو / زانکه بشد سوراخ از شکست دل در خوشاب

بس بود حسن خدادادش بدارد اختیار / دز نکویی شاهد شعرت بخال انتخاب

همچو طفل نازپرور نو عروس دولتت / روز و شب باشد در آغوش دعای مستجاب

شادی برکت دلیل برگ او شد چون چنار
گر خزان باشد اگر بر دست فی بندد خضاب

تا مدام از ناخن تدبیرش و انش گشود
از قضا گر عقده افتد بکار شیخ و شاب

چون در رحمت ببندند نیکخواهت بستگی
دشمنت را از شکاف باشد فتح باب

ز آه و ناله دلهای مستمند اسیر
فغان ز زلف تو خیزد چو ناله از زنجیر

خدای را از نشینی بمردم چشمت
ترا مباد بخون ریختن کشند دلیر

دلم بجور تو خو کرده همچو لاله بداغ
لبت بخون نیامیخته چو شکر و شیر

بزخم تیغ تو مانند غنچه وا شده‌ام
که که در چمن دهر گشته‌ام دلگیر

همیشه صید تو ای شوخ بر سر تیر است
که بی تو تنگ شد کوه و دشت بر نخجیر

کمان بجنگ نیاورده هنوز که صید
ز شوق زخم چو پیکان رسیده بر سر تیر

ز دست برد غمت بگذرد بخاطر من
خیال شادی چون کاروان ز راه خطیر

مرا جفای تو زین شهر پای رفتن داد
رسید کاهت روا ز کردم از زیر

زنشادگی سر آزادیم ز صیاد نیست
که هرگز از قفس او برون نرفته صفیر

بر آورم در زندان بگل که چاک قفس
همیشه باشد حسرت فزای مرغ اسیر

ز بسکه بردم سیمش تیر او همی غلطم
نشسته زخم بر اندام من چو نقش حصیر

کنم چو در پس زانوی فکر مشق جنون
خیال زلف تو سر خط شود بلوح ضمیر

بحال داغ جنونم ولیک دریابم / بجای موجهٔ آسیب حلقهٔ زنجیر

شکسته خاطرم آنسان که بشکند خامه / دمی که درد دل خویش را کنم تقریر

چو طفل اشک بخون خوردنم فریفته کرد / دمی که دایه مرا بار میگرفت از شیر

درون کلبه ام از سرد مهری دوران / نشیمن چگونه خزان کرده گلبن تصویر

بچشم داغ جنون مهر نوشت خود خواندم / بجز جنون نه نوشتست بر سرم تقدیر

چو خاک کوی وفا اشک دامنم دارد / کجا گریزم ازین آب و خاک دامن گیر

نداد آتش و آبم سپهر دون هرچند / سرشک رفت بدریا و ناله شد تا تیر

جهان ز شمع مراد کسان چراغان شد / چراغ ماست که هرگز نشد فروغ پذیر

بزم شاه بروز سیه بخورشیدی / گر زوست عالم اقبال و بخت را تنویر

سپهر مرتبه نواب شهسوار که هست / بزور بخت جوان دستگیر عالم پیر

ز بسکه هست مقدم نشین بزم کرم / وفا ز وعدهٔ جودش نمیکند تاخیر

حکیم عقل کل از بهر تحفه بر تش / تمام کرد بنامش رسالهٔ تدبیر

همیشه بهر تماشای گلشن خلقش / نسیم از چمن خلد میکند شبگیر

بجای نان بعد و بیش زمانه خاک دهد / بشرط آنکه کند هم بخون خویش خمیر

بلا بملک تن دشمنان او همه روز / نوشته نامه بتهدید و بسته بر پر تیر

زهی جهان مروت که با عنایت در / کسی نه بندد بهتان فیض بر اکسیر

ز فیض مدح تو نبود عجب که زنده شود / گذارد قافیه افتد اگر بنام ظهیر

ز شوق مدح تو هر گاه در بیان آید / قلم بخنجر معانی صلا زند ز صریر

گمان مدار که کلک شکم تهی گردد / ز خوان مدحت تو تا بروز محشر سیر

زمانه از تف قهرت دمی که گرم شود / برد بنای عدویت بسان سایه شمشیر

کسی بهشت برین را الجواب اگر بیند / بهار با قفس مجلست کند تعبیر

عصای پیری گردون ستون حاجت بست / بکوهی خانه نکو کار خانهٔ تقدیر

بعزم آنکه برد سجده آستانش را / تمام شهر شده خورشید و میکند شبگیر

چه احتیاج باظهار حمله شیدا بینند / ز غیرتی که بر آتش نشسته است اثیر

در آستانش از نقش بوسه ام سین / کدام مرغ دل آمد که او نگشت اسیر

بزیر ابروی طاقش کنند کار دو چشم / بروز و شب به درخشان تو آفتاب منیر

در آن خجسته حرم از برای پاس ادب / نکرده پشت بدیوار صورت تصویر

دگر ز گردش سیاره شکوه کس نکند / که از نحیر او مانده اختران ز مسیر

برفعتش نرسد باز چشم بد آسیب / سپند سوزد در پای غرفهاش اثیر

لوای پادشهی از ستونش افروزد / چو ارتفاع نشیند ز کرسیش لب زیر

هزار جا بتماشای غرفهاش همی استد / اگر عدو را از بامش افکنند بزیر

مصورش قلم از موی رمز بهیا زد / قلم چو در کف او سوده گردد از تصویر

عجب مدار که اشعار من بلند بود ‌ ‌ ‌ که فکر رفعت او میکند همیشه ضمیر
سپهر را بتماشای او مده رخصت ‌ ‌ ‌ مباد بار خوان گردد این ستمگر پیر
فلک ز شمسه چتر آغوش شوق بگشاید ‌ ‌ ‌ که در کنار من آی و ز من کناره مگیر
ببال فاخته هر روز بسته می آید ‌ ‌ ‌ بسوی باغش مکتوب سرو کشمیر
ز عرصه چمنش یک قدم برون ننهند ‌ ‌ ‌ که فال قرعه ببینند صبا ز موج غدیر
ز فیض باغ شود ناله سبز در منقار ‌ ‌ ‌ چو عندلیب بگل درد دل کند تقریر
بهار گلچمنش را اگر اجاره کنند ‌ ‌ ‌ هزار خرمن گل پیش میکنند توفیر
نهال را بعمارت هوای هند و نیست ‌ ‌ ‌ بباغ نامیه از بس نمیکند تقصیر
صلای عیش در و بسکه میزنند بهم ‌ ‌ ‌ چو برگ شده منقار بلبلان ز صفیر
همیشه باد در سایه درختانش ‌ ‌ ‌ بساط عیش تو گسترده نهاده سریر
شکفتگی گلستانش از نسیم مدان ‌ ‌ ‌ هوای بزم شراب تو میکند تاثیر
چه بزم عیش و نشاط دو کون مجمع ‌ ‌ ‌ ز فیض عشرت او بهره ور غنی و فقیر
سرشته بسکه حیا در نهاد مستانش ‌ ‌ ‌ نظر بصورت دیبا نمیکنند دلیر
بمجلسی که تو می میکشی زند مستیت ‌ ‌ ‌ ز تاب باده اگر رنگ کس کند تغییر
بغیر من که ز تقصیر خویش محرومم ‌ ‌ ‌ بخدمتت همه جمعند از صغیر و کبیر
تو گر بسر دو جهان بگذری ما سابانی ‌ ‌ ‌ ز من اگر گنهی رفته بگذر از تقصیر

رهم نرم ده و آنچه هست قسمت خاک / بمن فشان و ورا خاک رهگذارت گیر
ملال خاطرت آمد بیاد و بس کردم / که بحر قافیه آمد بخاطرم دلگیر
همیشه تا که دهد خاطرت چراغ نجوم / مدام تا که بود شمع مهر را تنویر
جهان فروز بود شمع بزم اقبالت / چراغ دولت خصم تو باد سهیده هر

خورشید دگر نقاب دار است / مثل معشوق بر کنار است
در عینک یخ نهان شد امسال / کشمیر که چشم روزگار است
تا آتش گرم نی سوار است / دست همه کس رکابدار است
از برف بخانه چون گریزی / باران از دود در کنار است
محراب جهانیان بخار است / تسبیح خلایق از شرار است
آنرا که پلنگ وار در دل / از زحمت آسمان غبار است
پا پیش تا سینه همچو لاله / در بند تنور استوار است
آن پنبه که شعله‌ها بر او است / از برف بدوش روزگار است
آن جامه که سرد و روش تره است / امروز لباس شاهوار است
هر پنجه که قابض نیست معزول / وقت علمش دگر بهار است
از دست که در بغل نهان شد / سینه صندوق قفل دار است

چون آینه بسته شد بعینها   دل از دم سرد سنگسار است
سر پنجه بود گرم امروز   چون شانه زلف امید دار است
کف صاحب دستگاه لرزان است   چیزی که ندارد اختیار است
تا تن از لرز گشته رقاص   دندان چو چقانه گرم کار است
یخ بر سر کوچه سدی آمد   نی راه پیاده نی سوار است
تا فرش بکوچه یخ افتاد   لغزش با پا چو کفش یار است
چون قرعه شکسته استخوان است   آن را که برون ز خانه کار است
هر چند که در سرد دست بر دست   سرما امسال چون قمار است
گویی تو که پنبه آتش بر دست   پوشش بر تن اگر هزار است
فانوس لباس بکتهی را   انداخت که فصل پنبه دار است
پنهان در ابر پوستین است   هر جا کمری هلال وار است
چون سیم بخیل رفتنش هست   هر فرش که برف این دیار است
شد کوچه ز ماهتاب لبریز   هر چند که شب چو زلف تار است
سعدی ز نسیم برف راین   در چشم بخیل نیز خار است
آب از سرما ز بس تر تنش رو   هر خاطر خویش نیز بار است
مرغان همه همچو نقش ابری   بر کاغذ یخ سبک قرار است

ماهی در یخ میان جدول / چون موج تخته حصار است
یخ کشتی را لنگر بسته / چون صندوقی که بر مزار است
رودیست که از روش فتاده / هر جا که قدم نهی گذار است
پل چون در عاملان معزول / در دیده اعتبار خار است
تا سر بدوات خامه برده / چون دسته چکش استوار است
یخ سنگ نشان و باد تیغ است / اما تیغی که زهردار است
جایی که ترا آتش تیغ سرماست / شمشیر انگشت زینهار است
پروانه ز شوق آتش شمع / مسکین تا صبح در انتظار است
چون نیزه که از سنان نگاهد / شمع از آتش بیقرار است
فانوس ز باد سرد بر شمع / لرزان چو بچه در خمار است
هر خانه که روزنش گشاده است / در دیده اعتبار تار است
همخوابه اگرچه زشت و نیکوست / تا دی مهمان روزگار است
سرما گویی که در میان نیست / یار بغلی چو در کنار است
باید آرام از تب گرم / هر تن از لرزه بیقرار است
کشمیر اگر ز گرمی مهر / محروم ز ابر ناگوار است
خورشید دو دیم بی تلافی / پرتو افکن برین دیار است

امسال امید بست گرمی — از مقدم شاه کامگار است
آن شاه جهان بختیاری — کاقبالش مملکت شکار است
گردون سپهش گلشن ملک — بهتر ز سحاب نوبهار است
فرزند گهر فروخت دریا — از ابر سخاش قرض دار است
ز آیینه آفتاب رویش — انوار الهی آشکار است
شاهان ز آستان جاهش — آیینه روی اعتبار است
سر رشته عیب خاطر او — نزدیک بهم چو پود و تار است
گردون پی رای اوست پویان — چون گرد که در پی سوار است
نه چرخ بصیدگاه بخشش — یک دوره جرگه شکار است
طبعش که بحدت و بلندی — از آتش طور یادگار است
از نرجس و خار نکبتش دید — آنجاست که شعله بردبار است
در معرض حلم او ثوابت — مانند شرار بی وقار است
بر روی دل نوبهار خلقش — مرهم نه داغ لاله زار است
در عهد مبارکش ترقی — چون نشو و نمای نوبهار است
از عین تنزلست گویی — اشکی که بروی آبشار است
شاهنشاها زمانه شهریست — تیغ تو برای او حصار است

دلخواه چو ابر تر شماری / هر گه که غبار کارزار است

هر قطرهٔ خون که خصم دارد / بر تیغ شجاعتت نثار است

اعدا همه جان باو سپارند / تیغ تو امین روزگار است

سوی عدم از نهیب تو خصم / بی بال پرنده چون شرار است

بنیاد ستم ز بس بعهدت / یکسان با خاک رهگذار است

هر جا که ستمگریست چون دام / در دست وجود خاکسار است

با دست تو گشاده دریا / در دیده احاطه کنار است

با سیم سحاب ناشمرده / از دامن ضبط روزگار است

در عهدهٔ ضبط از روی باد / ذاتست که عطات بیشمار است

ای خجسته بنای عرش آثار / عالم فیض و مهبط انوار

آب و خاکی کزو سرشت گیتیست / خاک خلد است و آبروی بهار

چرخ بر گرد تو همی گردد / نتوان گفت چرخ کج رفتار

آسمان در فضای ایوانت / برگ سبزی میانهٔ گلزار

هیئت خورشید بر سپهر بلند / کرده گل خار این سر دیوار

از فروغ تو راه کم نکنند / در بیابان مسافران شب تار

در تماشای سقف او خورشید / پنجه‌ها بند کرده بر دستار
راست چون پنجهٔ نگارینست / سقف او تخته‌های خاتم‌کار
حلقه‌های درکشادهٔ تو / همه چون چشم دلبران پرکار
هم زمین را از تو سرافرازی / هم فلک راست نسبت استظهار
ای بگردون رسانده از دو طرف / نسبت سقف و پایه‌ات معمار
کمترین صورتی ز ایوانت / دارد از آفتاب آینه‌دار
رفته در پیش طاق ایوانت / نه صدف لاجورد چرخ نگار
دلبریهای ابروی طاقت / دل برون آورد ز سینهٔ یار
ای با فلاک پایه دوش بدوش / عالم خاک را سر و مگذار
دست امید او بدامن تست / سایهٔ خویش را دریغ مدار
آسمان با همه بلندی خویش / دامن رفعت تراست غبار
روستایی بسبزه شهر آید / که در اینجا بهشت یابد بار
سنگ تو طور را جگرگوشه / خاک تو سرمهٔ اولو الابصار
خاکت از آب خضر گل گشته / برقراری تو تا بروز قرار
منصب آبیاشی در تو / ابر را کرده روشناس این کار
ای بنایت بسان کعبهٔ شاه / در زمان شه جلیل اطوار

خسرو کامبخش ابراهیم — کارفرمای ثابت و سیار
ظالم اندر زمان معدلتش — بسکه در هیچ در نیابد بار
سینه را بفس نخود ندهد — که بر آئینه زو نشسته غبار
دارد از مهر و لطف او همه وقت — بهمه کاری خزان و بهار
تیشهٔ ظلم نار نمرودی — گلشن عدل آب داد ببار
کمر اهل کینه را در رزم — تیغ او آشنا تر از زنار
شهریاری که پاس ملکش را — بخت نواب خان بود بیدار
خان جم رتبه شهسوار که هست — نقد شاهی از او تمام عیار
نم کلکش بملک آن کرده — که نکرده است ابر با گلزار
شحنهٔ ظلم سوز معدلتش — تا کمر بسته بهر ضبط دیار
وسعت ایمنی رها بنده — شهرها را ز تنگنای حصار
شب چو می‌شوی بود آبستن — قهر او ساختش سیه رخسار
تا جهان ز الحفظ اوست امید — گاه برداشت دست از دیوار
آسمان مدح او همی خواند — در کفش بین کهکشان طومار
خصم را در ره عداوت او — نبود غیر خار پا افزار
از بغل بر زمین همی نهدش — بعد و پیش چه مهربان شده دار

نمک اشک چشم او گیرد / خصم او گر بخنده گردد یار
همچو دامان عاشقان از اشک / سایلان را از دو دست کنار
نال کاشش چو ریسمان گهر / حامل در معنی شهوار
شد از آن گفت پیش همت او / خاک و زر را یکی بود مقدار
نه فلک را که بر آسمان برده / این بنا شاهد همین گفتار
تا همیشه عناصر اربع / خانهٔ طبع را بود دیوار

طاق این هفت خانه باد دوام
عمر بانیش تا بروز قرار

ز جنبش وزن ترازو چو کام دنیا داد / برفت بر فلک از قدر چون ثریا جا داد
بکفه اش مه و مهر همسری نکند / که هر صدف نتواند محیط را جا داد
ز رشک بندش گیسوی حور در تاب است / چنانکه هر سر مو را بدست سودا داد
بکوی بند کمند شکار پیدا است / هزار صید امل را بدست دلها داد
چنان ز رفعت شاهین او بلند پر است / که نسر طایر را از نهیب ترک مأوا داد
چرا زبان ترازو سخن سرا نشود / همه معانی جمعش زمانه یکجا داد
چو هر گهر طرف وزن پادشاه نبود / فلک جواهر از حقهٔ ثریا داد
شهاب دولت و دین بحر فیض شاهجهان / که خاک درگه او آبرو بدریا داد

بزم درش صاحبقران ثانی داد / که این خطابش از اول سپهر اعلا داد

خراب‌ساز آثار کفر محو از هند / خدا به تیغش سهم عصای موسی داد

در آستان جلالش عصای دربان را / ملک ز سدره و طوبی رضوان گستاخ داد

کف سخاش غلط بخش نیست همچو سحاب / سحاب چه بدریا فشاند بیجا داد

فراستش بخبر گیری ممالک رفت / چو بازگشت خبر از آشیانه عنقا داد

نمود خاک درش را که توتیا است پست / خدا بخشت بهر کس که چشم بینا داد

بروی کرم چنان صید کرد عالم را / که ذره پشت بخورشید عالم آرا داد

چو خسروان که اسیر و غنیم باز دهند / کف عطاش گهر را دگر به دریا داد

رساند سر بفلک فیل او که از صف خصم / ربود سر چه بخرطوم از ته پا داد

بباد هیر و دم اسب سوار از تفش رفت / چو خاشاک گردباد که را ببالا داد

عقاب دار بهر خسرو نهاد گر / تذرو گیری بادی بزد و داد نهاد

بهر زمین که بپیش چاه کند دشمن را / گریزگاهی آماده و مهیا داد

برو در رزم جمعیتی که روی نهاد / فلک بباد کهن دفتر مجری داد

نزار حیف که اندیشه فیل زبون بود / بمن چو دل هنر بخیر عشقش داد

بروی بستر بیماری او فتاده نزار / که فکر خامه به بستم برای انشا داد

نه قوتی که بنام شود سوار قلم / نه قدرتی که توان ربط لفظ و معنی داد

صفیر بلبل بیمار را چه رتبه بود — کدام سار شکسته نوا بدلها داد

سپرده بود دم جان کهن بخار ز روح — مرا حیات نوی ظل حق تعالی داد

عنایتش ز تفاخر بر آسمان برد — پس آنکهم بشفا خانهٔ مسیحا داد

ز من برابر جانبخشیش چه می آید — کدام قطره تواَنست حق دریا داد

همیشه تا که برات حیات عالمیان — عنایت ازلی داد و بی تقاضا داد

بران مراد که در خاطرش خطور کند
سپهر بانگ برآرد که حق تعالی داد

ای سوادت بدیده ادراک — علم کبریای عالم خاک

سایه ات سرمهٔ چشم گیتی را — کنگرت شانهٔ سر افلاک

گر خورد می بیاد رفعت تو — چشم ساغر بیوفتد بمغاک

فلک از آستین کاهکشان — میکند گرد آستانت پاک

صفحهٔ نور پاش ابوابت — دلبرانرا ز روی آتشناک

سر ستونت که رفته تا گردون — تیر طعنیست از سمک بسمک

طوبی از رشک سرو بالای ستون — پای تا سر چو تاک در پیچاک

راحت افزا چنانکه بحر ابت — کرده اینجا علاج سینه چاک

دودی از سایه ات بطبع زمین — صعبتر از بریدن تریاک

پیش دولتسرای شاهجهان | طاق کسری جبین نهد بر خاک

پادشاهی که از عدالت او | سیل پهلو بدزدد از خاشاک

حرمتش آنجا که بدگمان گردد | نبود با حباب دیده پاک

میزند حدت طبیعت او | طعن گندی بشعلهٔ ادراک

موم از خاتمش چو یابد روی | نبود شمع را ز طوفان باک

آسمان پیش دست قدرت او | چون نگینیست در کف حکاک

سکه بر جبینه کار تنگ گرفت | خوشه افشرده میدید از تاک

بهر تاریخ قصر او بدعا | قدسیان گفته اند زین پاک

طاق ایوان پادشاه جهان
باد محراب انجم و افلاک

ای بخت مژده کز افق کبریا رسید | خورشید رحمتی که بهر ذره وا رسید

نازد کسی بطفل هما سر دگر فرو | سرمایهٔ سعادت بی منتها رسید

زین نوبهار کز دم عیسی نسیم داشت | سر در دهانه بود دوا رسید

از گرد موکبی که بیار انثار رحمت است | کشمیر را بهار دگر از قفا رسید

در آب و تاب غنچه کرد از حباب برد | برگ از حیا بجبههٔ اهل حیا رسید

لب تشنگان بادیهٔ انتظار را | با بست جان بلب سر آب بقا رسید

هر رنج گنج یافت طلبکار کیمیا / بی سعی دل بکعبه حاجت روا رسید

ما را الطاف کعبه مقصود ره نمود / خود کعبه پیش زایر همت بیار رسید

قربان حج اکبر ما هست عید ما / ای جان بخود ببال که وقت فدا رسید

بر طاق چرخ بود اگر آرزوی دل / آخر باو بلندی دست دعا رسید

شکر خدا که دیده امید خلق را / از گرد راه شاهجهان توتیا رسید

صاحبقران ثانی کز خاک راه او / لب تشنه امید بآب بقا رسید

شاهنشه دقیقه شناسی که فطرتش / راز قدر شناخت بسر قضا رسید

می بینم این سعادت و باور نمیکنم / چشمم مست اینکه بآن خاک پا رسید

جز جان و دل نثار ندارم چنین بود / درویش خون بیار که آن پادشا رسید

تا شد قلم ز گردش شاهنشهی کمان / تیر مراد بر هدف مدعا رسید

وقت تلافی ستم روزگار شد / فریاد رس شهنشه فرمانروا رسید

میخواست دل ز ذکر شه انتقام جوش / از یاد رفت کینه چو نوبت بما رسید

فر سعادت از سر ما در سجود شاه / چندان بلند شد که ببال هما رسید

آشنا دل هر
از بوی غنچه تازه شد / هر که ز قلب لشکر شاهی صبا رسید

از گرد لشکرش بختا رفت بوی مشک / فیض قدم ببین ز کجا تا کجا رسید

یک کف عبیر باد صبا از زمین رساند / عطری ز برگ برگ ریاحین جدا رسید

162

بر جبههٔ دین طاعت این آستان نشست — سر گرم سجده‌ایم که وقت ادا رسید

در راه بندگی ز خود افتاده‌ایم پیش — چشم ار چه سیر دید نتواند بیار رسید

آتش ز آفتاب به شبنم نمی‌رسد — در کشوری که سایهٔ ظل خدا رسید

در خانهٔ عنکبوت تنند شکل جنگ عیش — از مقدمش چو پشه به برگ و نوا رسید

گیرد چو ریگ شیشهٔ ساعت دلش ز خشم — هر دیده را که سرمهٔ آن خاک پا رسید

جذب قلوب عام بجا کرد پیش نهاد — روزی که جذب خاص به آهن ربا رسید

با نام او سپند در آتش چو جا گرفت — در دم بقصد شعله ز نشو و نما رسید

چون صیت استقامت طبعش بلند شد — از مرکز زمین بخط استوا رسید

از جا به خانه گرمیش همچون نوبهار — هر نخل قامتی بلباس عطا رسید

طول امل که رفته او جامه بخود — پوشید خلعتی که ز سر تا بپا رسید

از کوه همتش بجواب سؤال خلق — جای صدا الغارت کوه صلا رسید

تا آشنا بصبح ضمیرش شد آفتاب — روشنگری بآینهٔ نی جلا رسید

خاک رهش بدیده چو نسبت دُر گهر — این بینش از فروغ بصیرت نما رسید

همچون لقای فیض بهاری که در چمن — مانند گل بحال خس و خار وا رسید

جاوید باد دولت شاهنشه جهان — کز وی به نیک و بد همه برگ و نوا رسید

ای عید صحبت تو جهان را بهار … هر سبزی تو زینت بستان روزگار

کوتاه باد دست حوادث ز دامنت … ای آب زندگی تو کجا و کجا غبار

خورشید دولتی و جهان از تو روشنست … یا رب ترا گرفته مبادا روزگار

تو چشم روزگاری و بادا ز هر طرف … دست دعای خلق چو مژگان ترا حصار

آن گل که گر ز آفتاب کلابتون روا شدی … دوران نگر که گرد ز آتش تنش فگار

بر آسمان سروری از آتش شفق … دودی بلند شد که جهان را نمود تار

در بند شعله شمع سبق بسته ار بود … در دامن تو دست زد از روی اضطرار

ناکرده شعله کسب شرافت ز دامنت … زیبد اگر فرشته کند سبحه از شرار

از هیچ خانه شمع دگر رو نیافته … تا گشته شخص صاحب دوران او فگار

زین انفعال دیگر اگر سر بر آورد … زیبد گر از شرار شود شعله سنگسار

شمع آب شد ز خجلت و ز دامنت شست دست … از لاف عشق یار به هر بزم شرمسار

آتش ز شرم این ز جهان گر سفر کند … در منزل نخست بقا رو شود دو چار

بت را برون ز بتکده افکند برهمن … از جرم آنکه بود به سنگش نهان شرار

از دود سینه شعله اگر شد بیان کبود … بسیار خاست صحبت ذاتت ز گیر و دار

گر روشنش شدی که خطای چنین کند … ابلیس را نبود ز آتش افتخار

این دود دل ز پرتو او در جهان گرفت … از شمع کس ندیده که گردد زمانه تار

فانوس اگر حمایت شمع آرزو کند ‌‌ هر آتشی نباید از او ایمن بود و تار

بر طبع نازکت کم و بیش الم گسست ‌‌ چه زنگ و چه نفس که بر آئینه است تار

در هیچ ملک گوهر قدرش بها ندید ‌‌ آتش ز بس که افتاد از چشم اعتبار

گر شمع گل بعرق زند خاک بر سرش ‌‌ خوش نیست خود نمایی و آنگه بسیر مسار

از تاب آتش آبله شد از تنت پدید ‌‌ یا بر فلک قران کواکب شد آشکار

عمر ابد سعادت دنیا و آخرت ‌‌ آثار این قران سعادت قرین شمار

دریای رحمتی و گهرهات آبله است ‌‌ آن گوهری که آتش سوزان شد آشکار

کانور صبح مرهم زخمت اگر شود ‌‌ گردد بر و سفیدی دیگر امیدوار

آن عنبرت بجز قرین همچو بوی گل ‌‌ دنیا و خیر جاری تو آب جویبار

دامان کبریای تو بالاترست ازان ‌‌ گز آتش اثر تا بنجا رسد شرار

از دل علم زد آتش یزدان پرستیت ‌‌ بر تن اثر ز آتش دل گشت آشکار

آئینه وجود تو تا پاک شد زگرد ‌‌ در کار بود همت پاکان مرد یار

بس گنجها که از زر و گوهر تهی نمود ‌‌ بهر تصدق تو شهنشاه کامگار

صاحبقران ثانی سدی ز زر کشید ‌‌ تا بر تو بست راه حوادث ز هر کنار

از اضطراب شاهجهان شد یقین بحر ‌‌ دایم برای گوهر خویش است بیقرار

شاهی که گره ببند ز همت حد کند ‌‌ سکته ز خاک و رعشه ز آب و تب از شرار

قدرش دمی با آتش اگر سرگران کند
سرتن زخز و ناری خود همی کند کنار

با عون حفظش ابر شرر افشان توان نمود
طومار جویبار و ورقهای آبشار

مهرش بنزد رحمت او در حساب نیست
آری نهنگ را بر دریاچه اعتبار

حلمش بشعله غضب از جا نمی رود
کی لاله است آتش دامان کهسار

با خشم زد و صلحش بر مجرمان نیکست
افتادن و بلند شدن چون زر نثار

تمکین او بشمع اگر یکنظر کند
دیگر بسان سرو بماند بیک قرار

دارد صدف ز دست گهر پاشش هراس
زان در درون گوش نهفتست گوشوار

ویران کنند کنند فانوس بر سرش
گر شمع همسری بضمیرش دهد قرار

درماند طبع سخنور بمدح او
عجز ثنا و رست بدریای بیکنار

شاهان ز نسل حضرت صاحبقران بسی
بودند لیک اوست شهنشاه کامکار

هرچند داده پرورش هر دو یک نهال
در رتبه فرق باشد از برگ تا ببار

در زیر پای حسن شده خاشاک همنشین
در عهد عدل اوست زبس شعله برد بار

از شوق عهد او ز رحم گریه میکنند
اطفال از شکنجه نه مایه انتظار

تکدشته است از دو جهان صیت قدرتش
چون تیغ خنده تنگ گردد شکاری گذار

با دوستانش خصمی افلاک کی اثر
چون تیغ آز نمودن امواج بر کنار

سرتا به پیرهن شده ماری بقصد خصم
خرد بهمتش که با فتنه معنی نبود تار

تا مور غصون شجه سر بر نیاورد　　مانند تخم از آتش و سبزه ز شوره زار

یارب همیشه تخم بنفشانده سبز باد　　در مزرع امید شهنشاه کامکار

ای همایون بنای عرش نظیر　　فیض بخش از تو گشته فیض پذیر

از فضایت ز رفتنت آب روان　　خاکت از بس گرفته دامن گیر

فرش زر در گهت بلندی چرخ　　وقف صحن تو نزهت کشمیر

صبح در پرتو در و بامت　　کم شود همچو آب اندر شیر

نقش دیوار آینه وشت بست　　بگذرد هر چه شخص را بضمیر

بی نیاز آمدی ز پیرایه　　ننگ پیراهن گلست عبیر

ز اعتدال هوا جوان گردد　　گر نگارند در تو صورت پیر

خامه مو بدست نقاش شست　　رشته شمع گشته از تنویر

دلکشایی چنانکه نتوان بست　　قفل را در درت بصد زنجیر

جانفزایی ز آبروی طاقت　　گشته روشن چو آب در شمشیر

آبشارت رخ پارسو دارد　　دامنی پهن تر ز ابر مطیر

شان فواره زان بلند ترست　　که تا بن سرو را کنند نظیر

چشم بد گر رسد بتو نرسد　　سیر افلاک هست در بر تیر

بیت معموری و تماشا بیت — خانهٔ دیده را کند تعمیر

اصل و فرعت گرفته پست و بلند — ای تو یکجا نشین عالمگیر

طرح مطبوع و شکل دلکش تو — بهترین نقش خامهٔ تقدیر

عامی از بر تو در و بامت — سورهٔ نور را کند تفسیر

حوض و بامت چو دستهٔ طنبور — موج مضراب نغمهٔ بم و زیر

ریز تو حمید خوان ز صفحهٔ حوض — موج هم خامه است و هم تحریر

مطرب جدولت ز موج حباب — دارد اندر بغل کمانچه و تیر

پای نظاره کی بود بسته — جدولت گرچه هست در زنجیر

جدول انگشت در حنا دارد — بار گلبن شده است عکس پذیر

گر سیت چرخ رفعتست که هست — بابنیت پادشاه عرش سریر

شاه آفاق گیر شاهجهان — آن ز اسرار کاینات خبیر

چرخ صاحبقران ثانی را — تا ورود هزار قرن نظیر

چونکه عزم شکار ملک کند — هفت اقلیم هست یک نخچیر

پیش دستی چو آتش اندر رزم — میکند در صلاح هم تاثیر

قبضهٔ تیغ او بسان کمان — جا کند در میانهٔ شمشیر

ز اعتدال بهار معدلتش — گل شکار گشته بچهٔ شیر

صبح در پیش شاهد خلقش / طفل بدخویی واگرفته ز شیر

شد بعهدش چنان تمام عیار / مس کنون عار دارد از اکسیر

عدلش احقاق حق دمی که کند / به برد سوی مرغ پر از تیر

کرم رو تر ز سیل رو به نشیب / عفو او در گذشتن از تقصیر

دل آگاه و بخت بیدارش / خواب ناگفته را کند تعبیر

تا بهار است فیض بخش چمن / تا فرح بخش باشد ابر مطیر

باد گلزار عمر شاهجهان
سبز و خرم چو عرصهٔ کشمیر

دگر نوروز عالم را جوان کرد / گلستان را بکام بلبلان کرد

فزون گشت شاخ از بار اما / بر دم باغبان را سر گران کرد

شگوفه سر زد از مادر شاخ / عجب تر آنکه بستان را جوان کرد

بهشت بی عمل دریاب کامروز / چمن را ابر چون باغ جنان کرد

بمدح ابر نوروزی دگر بار / چمن فواره را رطب اللسان کرد

بصورت بید مجنون آبشار است / رطوبت برگ را از بس روان کرد

نه بلبل داشت تنها شور مستی / که چه دل هم تمام شب فغان کرد

عصا را در کف پیران چو نرگس / هوای ابر سبز و گلفشان کرد

بنفشه در مقام دلربایست / نه از پیریست کز خود را کمان کرد
سه برگ پرده از رحمت آید / که عیب خاک را یکسان نهان کرد
درین فصل از شکوفه جنبش باد / بروی آب یخ بندی عیان کرد
نگردن بار چندین سر گرفتست / تن نرگس که خود را ناتوان کرد
برای مرهم داغ شقایق / سمن کافور خود را رایگان کرد
سحاب از نیت باران بهاری / به بستان حمله گلها را نشان کرد
هدف از تیر مبارز نهی فیض / که در باغ ابر نوروزی عیان کرد
بنوعی آتش گل در گرفتست / که بلبل رفت در آب آشیان کرد
نمود لاله در دامان سوسن / حکایت از نجوم آسمان کرد
چمن تقویم نو آورد بیرون / ز جدولها که هر جانب روان کرد
پس آگاه از تقویم سبزه و گل / همه احکام را روشن بیان کرد
منجم گشت باغ و ساعتی خوش / برای مقدم شاه جهان کرد
بهار آرایش باغ جهان را / ز شوق ثانی صاحبقران کرد
برو در رزم شمشیرت بهارست / که هیجا را ز رنگ گلستان کرد
اگرچه سبزهٔ آهنست تیغت / نهال عمر دشمن زو خزان کرد
درین نوروز عهد صحبت بود / که عالم را بهشت جاودان کرد

دو روزه انحراف طبع اقدس / شهنشاها چه با جان جهان کرد

بنوعی زندگانی تلخ گردید / که هر کس خویشتن را قصد جان کرد

دل شاد از جهان بار سفر بست / فرح دوری ز طبع زعفران کرد

نگه در دیدها نشتر همی زد / نفس در سینه‌ها کارِ سنان کرد

بنوعی خوشدلی نایاب گردید / که شادی دم ز طبع کودکان کرد

چنان تاریک شد عالم ازین غم / که مغزم راه گم در استخوان

ز مژگان مردم چشم عصا ساخت / که یک گردش به دور دیدگان

زبان تا مخرج حرفی بجوید / چراغ آه روشن در دهان کرد

نفس از بس پریشانی خاطر / ره لب را ز تنجا له نشان کرد

ز بیماریت عالم بود بیمار / بلی ایزد ترا جان جهان کرد

چو آن صورت که دیوارش بنفتید / زمانه ترا گم (دست و پا) چنان کرد

کدورتهای طبع عالم خاک / اثر در خاطر افلاکیان کرد

دمادم از دعا هر سینهٔ پاک / سوی عیسی چه قاصدها روان کرد

خداوند مزاج سایه خویش / علاجت را حکیم غیب دان کرد

نفس در سینه‌ها صرف دعا شد / دعا جا تنگ بر هفت آسمان کرد

جهان از صحتت جان نوی یافت / فدای صحتت جان میتوان کرد

بروی عیش بر در رنگ گشت ... دل رفته بتن آشیان گرد

رعید صحت شاهنشه دهر ... جهان شان عیش جاودان گرد

خدا از تو دگر هندوستان را ... چو کعبه خانهٔ امن و امان گرد

فدایت باد جانهای مقدس ... نه مر جان را فدایت میتوان گرد

جهان رنگین یک گل صحت که بشکفت ... چه گلها در کنار آسمان گرد

چراغ خلوت آیینه خانه ... ز یک گل عالمی را گلستان گرد

همیشه تا بهار عالم افروز ... تلافیهای تاراج خزان گرد

ای سوادت در دل عالم سویدا را نشان ... چون دل ارباب عرفان نور در عالم فشان

من نگویم کعبه لیک این قدر گویم که هست ... جبهه او تا د عاشق سجده این آستان

صفحه رخسار دیوار ترا تا دیده است ... تنگ آمد ز اختلاط آینه آیینه دان

پرتو انوار تو چون عالم افروزی کند ... صبح را گردد نفس انگشت حیرت در دهان

گرمها را تا فروغت آتش منزل شده ... کم نگردد در بیابان زره کاروان

از صفا و نور باشی دیدهٔ عالم تو ای ... پیش و پس صفهای طاعت از تو چون مژگان عیان

خانهٔ فرشت ولی از جبهه پاکان بود ... زاحترامت در تو فرش تازه آمد هر زمان

از سجود جبهه نورانی اهل صلاح ... شد فضایت همچو صحن آسمان اختر فشان

گر نه صاحبخانه بر روی قدرت خود را بکار

رایگان فیض سماوی از کجا دارد قبول

پادشاه پادشاهان زاستانی لاجرم

شکل محرابت کمان بازوی ایمان بود

مسجدا زینت پذیرد امامش جبرئیل

داده فیض حرمتت اجمیر را فیض حرم

زین محل فیض هر حاجت که میخواهی بخواه

دست استاد قضا تا از خامت ساخته

بحر پاکان تا در اجرای بنا گردد شریک

میتوان کردن وضو از آب سنگ مرمری

ای ستونت شمع کافوری بزم اولیا

از فروغ مرمرت در زینت فرض عشا

آسمان فیض را صبح سعادت پرتوی

بر عمارت صورت اتمام فایض شد بتاج

بر زمین هرگز عبادت داشت نمیشد آشنا

نیست در وی حاصل اوقات اهل طاعتت

چون تو آن گنجانده چندین فیض را در یک مکان

طاعت مقبول بالا میفرستی پیش ازان

بهر درت پیوسته باشد پنج نوبت از اذان

وز دعای مستجاب آماده تیر این کمان

خلوت روحانیان را شمع باید بی دخان

سرنوشت ساکنانش نیست جز خط امان

میتوان صد دسته گل بست از یک گلستان

رو سفیدی آمد آماده گشت از بهر کان

در لباس مرمری شد آب دریاها نهان

کعبه دیدت که از سنگش بود زمزم روان

منبر والات در رفع علمها زد زبان

میکند ارم فرض صبح آید همیشه بر زبان

آفتاب روی نورانی طاعت پیشگان

میبرند اخراجش بکیک ابا افلاک ارمغان

گرمی آمد عمارت را شهید در میان

جز دعای صاحبقرانی شاهجهان

تقویت از بسکه عهدش میدهد اسلام را / نام ضعف اعتقاد آخر برافتاد از جهان

توبه را لشکر عصیان نمی آرد شکست / قوت دین را ببین در پری آخر زمان

از زمان سجده بر در است پیشانی کبود / سرسری کر صندل بت داشت ارسخی لبشان

در بنای خیر این سعی که دارد همتش / حاصل کان جمله خواهد گشت آخر صرف کان

گر نه تعمیر جهان کردی بحکم معدلت / از برای کشت دهقان جا نماندی در جهان

کی ز بحر مدحت او سوی ساحل میرود / گر ورقهای سفینه حمله گردد بادبان

در پناه قدرتش بازوی پروزان قویست / تا بآن غایت که کو سفته گشت از ریسمان

کبک اکنون میکند از سینه شهباز پشت / تا از آن سامان کند نقش و نگار آشیان

تیغ او آن روز در میدین شهرت جلوه داشت / گر نهنگش مغز شد خلوت نشین استخوان

تیر او در روی دشمن گفت پیغام اجل / شمع را هر چیز در دل هست آید بر زبان

گرچه هفت اقلیم را در قبض حکم آورده است / لیک دست همتش چیزی نگیرد جز عنان

بسکه با اعدای او زخم حوادث خو گرفت / دشمنش را بعد مردن شانه گردد استخوان

خصم جاهش را اگر پی برگ بود سامان او / حقد باشد هم متاع خانه اش هم پاسبان

دشمنش را بهره از دستگاه خویش نیست / شاخ یکجا نه همینو شد زرنهای خزان

خلق او را هیچ مکروهی نباشد ناگوار / گرد دل آیینه عکس زشت کی باشد گران

بحر حلم او نگردد از روی هوش جنبش / گر شود طوفان مکروهات او را میهمان

کی شود آگاه از کنه کمالاتش سپهر / ساحل از دریا نبیند غیر سطحی در میان

آورد سیمرغ را صیاد معنی در قفس / گر بگنجاند حدیث شان او را در میان

در زمان سکهٔ دوران سازکاری میکند / مجمر اندر خانهٔ زنجیر باشد میهمان

سرفرازی با خود آورده است شمع بخت او / سربلندی در دل کان بود همره با سنان

گر حدیث قدرتش از دل بسوی لب رود / رخنه اندر سد دندان افتد از تیغ زبان

وصف رای بخطایش بر زبان گر بگذرد / ره نیابد در حریم گفتگو سهو لسان

رونق کار سپهر او داد ورنه پیش ازین / ماهیش بی آب بودی دلو او بی ریسمان

آرزوی خاک پایش میکند دور از ولی / نرخ نیر برسد همین مفلس کالای گران

تا همیشه کعبهٔ اسلام همت کعبه است / قبله گاه آرزو باد آستانش جاودان

مسجد شش کان کعبهٔ ثانیست تاریخش بود / کعبهٔ حاجات دنیا مسجد شاهجهان

در دور ما زمانه گلستان بی در است / عیش رسا چو رزق مقدر مقرر است

چون غنچه انبساط جبلیست خلق را / شیرینی و طرب شکر و شیر مادر است

تنها همین نه از لب ساغر موظفیم / انعام ما هم از لب ساقی مقرر است

مست می نشاط بود روزگار ما / از مست هر مراد که خواهی میسر است

آواز نای و کف زدن مطربان یکیست / از بس زمین نشان زمان عیش پرور است

چسبان شده اختلاط مرادات با خصال / عشرت بدل ز باده ز جام آشناتر است

دامان دل بدست کدورت نمیرسد / مابین زنگ و آینه سد سکندر است

عالم تمام همچو سر مست پر نشاط / دوران همه فرح چو دل کیمیاگر است

دریاکشان محفل و عیش و نشاط را / دور همیشه لازم گرداب ساغر است

عشرت بسان خندهٔ سوفار دائمیست / وین طرفه‌تر که دایم و غیر مکرر است

از کار روزگار گره آنچنان گشود / کز شش جهت گشایش در راه ششدر است

وین خوان عشرتی که بعالم کشیده‌اند / از عید وزن پادشه هفت کشور است

صاحبقران ثانی شاه جهان شاه / شاهی که آفتابش یک لعل افسر است

میزان ز وزن تا صدف آفتاب شد / از قدر یک سرش مه و دنیا برابر است

پابوس پادشه که شهانرا نداده دست / سالی دو نوبتش ز سعادت میسر است

در آسمان خاکدر او نشان دهند / جایی که آفتاب گرم ذره پرور است

گردون اگرچه بر در او بر ستاده است / سرگرم‌تر بخدمتش از تازه چاکر است

دریا چو در متاع گهر آب میکند / لرزان ز بیم پادشه عدل پرور است

چون مرغ خامه بال و پرش دستگیر است / گردون زمین اختر بختش توانگر است

رسم شمار مهر حساب مهست و سال / در عهد همتش که سپهر کیسه زر است

شهباز قدس را پر پرواز فطرتش / چون استخوان سینه قفس خرد پیکر است

از یمن ایمنی ز نمایش سفینه را — در بحر سنگ راهی اگر هست لنگر است
هرگز باوج مدحت او ره نبرده است — یا آنکه مرغ دفتر من حمله تن پر است
دانی که چیست در کف آن تیغ شعله سوز — برقی که در کمین سپاهی لشکر است
افتد شراره غضبت گر بجوی تیغ — هم کباب گشتن ماهی جوهر است
در روزگار عز تو کس پادشاه نیست — یکسر زمانه دارد و گردون یک افسر است
بهر شکار ماهی فتح و ظفر بود — جوهر در آب تیغ تو گر دام مضطر است
دریاست موج ماهی و کشتی چو بشکند — باد مراد همت آنجا که یاور است
از صفحهٔ مدیح تو طوطی خامه را — آیینه نشاط ابد در برابر است
دلخواه طبع فوج معانی نمی رسد — جایی که غیر مدح تو کار سخنور است
هر لحظه کوچهٔ قلمم بسته میشود — تا کثرت شارعی که گذرگاه لشکر است
لب تشنگان عفوت سیراب از و شود — در جنت طبیعت تو حلم کوثر است

هر نغمهٔ نشاط بود بزم عشرتت
تا مهر و مه جلاجل این کهنه چنبر است

سحاب آراست باغ و بستان را — فدای باغبان کن خان و مان را
همان آبی که گرد از روی گل شست — بدمستان مست دارد بلبلان را
چنان گلبن گرانبار است از گل — که بلبل بست بر خاک آشیان را

بگلشن می کشد سر خود بخندان | دهان غنچه پر زر عفران را

مروت خانه زاد معمور بهشت | که ارزان میدهد رطل گران را

بصحرا سیر چون آب روان کن | بدست خود نگردانی عنان را

درین موسم که صحرا چون بهشت است | بفرزندان رها کن خانمان را

گل و لاله که مغلطد بر خاک | تنک ظرفند بزم بوستان را

بروی سبزه مغلطد بنفشه | عجب سیری که میمالد جوان را

بگلشن عمر جاوید خوش گذشته | همیشه گرچه بر لب دیده جان را

چمن با آنکه همکار مسیحا است | نمی بندد رعاف ارغوان را

قبای تنگ بر تن چاک کرده | شکافد گل حصار گلستان را

بهم آمیزش گلها چنانست | که گلدسته نخواهد ریسمان را

دم کوته ز تاثیر رطوبت | زند آب آتش آهنگران را

بدریا کشتی از سبزه است هر جز | ولی کی جا نمیگیرد مکان را

ز پهلو بوریا گردد نشاندار | رطوبت آب داد از بس جهان را

هوای برشکالی مومیا نیست | زگلبن شاخ بشکن امتحان را

بهار گلشن فردوس خواهی | درین موسم ببین هندوستان را

کند دندان بارش کار شبنم | فزون بادا امینی دار الامان را

خوشا ملکی که از یک آب شمشیر — گل و لاله دهد سنگ فشارا
چکدم ز آب پیکان میشود سبز — هدف سازد کسی گر استخوانرا
ز بس موج رطوبت اوج دارد — دماند خوشه کاه کهکشانرا
نهفته جادها در زیر سبزه — ز مسطر خط بپوشاند نشانرا
ستون خانها شد سرو قمری — فرامش کرد سرو بوستانرا
خس و خاشاک ز آنسان سبز گردید — که بلبل میکند گم آشیانرا
خطیب فاخته بر منبر سرو — مناقب خوان بود شاهجهانرا
زبان سبزه در شکر زمین گفت — ثنای ثانی صاحبقرانرا
فلک از کوکب بختش عزیز است — ز آیینه قدر آیینه دانرا
بدورانش که ایام نشاطست — خبر کس در خنده می‌بید فغانرا
ز عید وزن شاهنشاه عالم — جهان اندوخت عیش جاودانرا
چنین نقشی که میزان نشسته — نه اختر را بود نه آسمانرا
دو نوبت حضرت پابوس دارد — بسالی پادشاه کامرانرا
ز رشک کفهایش سکه دارند — نمانده رنگ زر در اخترانرا
بعهدش آنچنان در خواب مانند — که باید پاسبانی پاسبانرا
ملکش راه زن مانند جاده — بمنزل میرساند کاروانرا

بعهد عدل او واپس ستاند — چمن از خاک رزهای خزان را

بعدلش عدل کسری ترک سنجد — بهم سنجیده قصاب و شبان را

بدوران تمیزش همچو لاله — نگردد زیر دست آتش دخان را

دران بزمی که خلقش پاسبانست — طفیل داغ دارد میهمان را

مدد اقبال بر دولش نخواهد — نماید فسان تیغ زبان را

ز حفظش بر زال چرخ زین بس — بدوک شمع رسید ریسمان را

اگر از آستانش سر نتابند — گریبان طوق گردد گردنکشان را

ز خورشید ضمیرش پرتوی دان — صفای خاطر اشراقیان را

ضعیفان را چو در زنهار گیرد — سحاب روی به سازد کتان را

اگرچه احتیاجش همچو گردون — مسخر کرد سرتاسر جهان را

شکوهش هندرا خوش کرد مسکن — بشب روشن شود نشان آسمان را

قلم چون قصهٔ رزمش نویسد — کند از خون رقم سر داستان را

نماید زخم تیغ او فراهم — برای خنده دارد گل دهان را

تن خصمش پوست بر اندام دشمن — مو داری بود توزکمان را

سنانش کنج کاوی چون کند سر — چو نی مغزی نماند استخوان را

سلیمانی چشم دشمنانش — دو خاتم باشد انگشت سنان را

در دراز بار جودش دامن حرص / خطر باشد ز طوفان بادبان را

زبان را در فشانی از کف اوست / ز اربست آب در جو ناودان را

ز نسر حد مکان خیمه برون زد / عطایش تا که گیرد لامکان را

قلم در وصف جودش جای بگذاشت / به پشت و روی طومار زمان را

کفش پرداخت کان گوهر زرام / فلک برچید آخر این دکان را

نباشد وعده چون بی انتظاری / پسندیده عطای بی گمان را

درون شیشه افلاک بیند / لسان حمی فضای آسمان را

همیشه با ترازو تا بود کار / سبکسازد ز خاطرها گران را

باد نوروزی به بستان مژده ها آورده است / بلبلان را مایه برگ و نوا آورده است

گل جها در بار خواهد داشت گر فیض بهار / هر کجا خاریست یک گلشن صفا آورده است

هرچه می آرد بهار از دیگری زیباتر است / رهنمای از برای رونما آورده است

عاقلان را تا در این موسم خود دیوانه دید / بید مجنون سجده شکری بجا آورده است

هر متاعی را خریداریست در بازار شوق / گل همه برگ سفر بلبل نوا آورده است

تا شود نظارگی بیگانه هوش و خرد / دیده نرگس نگاه آشنا آورده است

نوعروس لاله را وقت حنابندان رسید / در میان گل خرده خود را بجا آورده است

خار گشت از چرب نرمی رشتهٔ گلدستها ‌‌ ‌ باغبان این سازکاری از کجا آورده است

یاسمن در محشر نشو و نمای بوستان ‌‌ ‌ نامه چون روی ارباب وفا آورده است

زاری بلبل ز شوق گل بود بوی شنیده مست

سبزه را مژگان تر یارب بشوق روی کیست

بهر ضبط گوهر شبنم که زیب گلشن است ‌‌ ‌ غنچه سر تا پا گریبان گل همه تن دامن است

یوسف گل در میان عصمت دوشیزه است ‌‌ ‌ گر ز پس و پیش است سر چاکش که در پیراهن است

چون نسوزد آتش غیرت سراپا شمع را ‌‌ ‌ گر ز پر پروانه در پای شقایق خرمن است

سر به پیش افکنده نرگس فکر زمینش برده است ‌‌ ‌ کافتاب لاله چون دایم بشب آبستن است

رنگ و بوی لاله و گل را چه می سنجی بهم ‌‌ ‌ از تن بیجان بسی ره تا بجان کی متن است

مفلسان باغ را این عرق انعام بهار ‌‌ ‌ سبزه کابش ز سر بگذشت سرو گلشن است

در لباس این حصنت عیش است گر نقاش صنع ‌‌ ‌ لاله ساغر بکف و نرگس صراحی گردن است

سرو چون طاوس می بود ز پای خجل ‌‌ ‌ گر نه جوش سبزه ساقش را بجای دامن است

سبزه را از بسکه سعی نامیه افراخته

در چمن مردم غلط کرده بسرو ش فاخته

گل گرد از روی لیلی پرده از خوش منظری ‌‌ ‌ سبزه چون مژگان مجنون مینماید از تری

باغبان چون دید لطف طبع موزون باغ ‌‌ ‌ سرو را خضری تخلص داد و گلرا آذری

نوبهار از بسکه آمد مهربان زرکار / غنچه را آورد باز از صنعت سکانگری

عقدها از بسکه وا شد ز انبساط روزگار / مشکل ار از دست آید تازبی انگشتری

غنچه و مینای می در کار هم خوش میکنند / پر زبان حینا گر سید سمت پیراهن دری

ز آب و رنگ لاله و گل بهرها بینی روان / در جهان آرا به پهنای خیابان نهری

تا ز هشت لاله نارش در نظر دارد سپهر / شام بر دارد ز آزار و شنجه تنک اختری

لطف خاک گلشنش ز آن آشنا نگه از نسیب باد / گشته گلهای زمینش سهر سبز نیلوفری

تحفه دریا و کان مخزون جیب غنچه اش / در بغل دارد دکان خویشتن را جوهری

برگ ناخن گشته وا گرد از نقاب غنچه بند / پرده تقوی چو گل باید بیکجانب فکند

شمع گلبن هر قدر برگی که بر می آورد / از پی پروانه خود بال و پر می آورد

ناله بلبل ز بس در مغز گل جا کرده است / گر کسی گل را ببوید درد سر می آورد

ابر بیکیک از گلشن را بگوش سرو گفت / هر چه آنجا گفته او باران خبر می آورد

باغبان چشمش ز انوار تجلی پر شده است / یوسف گل را از آن تاب نظر می آورد

سبزه را چون چوب تعمیت ز سجاده آب / پاکدامن رخت خویش از آب بر می آورد

خار اگر بر روی بلبل میکشد تیغ جفا / در میان گل از هواداری سپر می آورد

باغبان پرورد گلرا بناز این خوب نیست / طفل را بسیار نازک خوی بر می آورد

چشم بر راه بهار موکب شاهنشهی ست | سرو گرد دیوار گلشن سر بدر می آورد

ظل حق صاحبقران ثانی و شاهجهان
رازدان آفرینش کارآگاه جهان

ای بصورت پادشاه پادشاهان آمده | وز ره عالم بعالم قطب دوران آمده
گوهر از رشک کلامت میدرد در خویشتن | زان صدف را جیبه دایم بی گریبان آمده
تا نسیمی از قبولت بر گلستانها وزید | خارها با گل خوش تا چون چشم و مژگان آمده
چتر او دارد بلندیهای قدرت همچو ابر | گر پی اصلاح حال زیردستان آمده
از فرازیهای خلقت در سیاستهای قهر | زخم تیغت همچو گل خونریز و خندان آمده
از پی دریوزه تیغت رسد و تیغ تو | زخم شمشیرت چو گل واکرده دامان آمده
میشود سویش روان تیغ زبانها همچو موج | بسکه بی طبعت سخن بر آب حیوان آمده
جوی آب زندگی با عرض فیض دست تو | تنگ میدان از سبی از نهر شیران آمده
از نثار عالم بالاست مدحت هر چه هست | گر گهر اعلاست ور ادنی ز دریا آمده

گر نه تیغت را خدا مفتاح هر فتح آفرید
میگشاید چون هزاران قلعه را آن یک کلید

زآسمانت هر زمان امداد فتح دیگر است | چون ظفر لشکر کشد اقبال تو سر لشکر است
گشته تیغ جهادت دیر تر جان سپید | مرغ روحش چون پرد گر خون برد بالش بر است

چون نباشد در شکار مملکتها تیز پر / تیغ اقبال تو شهباز ظفر را شهپرست

هر چه از رایت رسد خورشید بر دارد زمین / آینه روئین تنست و عاجز از روشنگرست

ساحل دریای جودت از وفور تشنگان / پایمال آرزو چون آبگاه لشکرست

انتظام کار و بار روزگار از عدل تست / خط اگر کرسی نشین زین سعی مسطرست

هر رقم از خوبی تیغت گواه نصرتست / هست مضمونش یکی صد خط اگر بر مسطرست

صاحب بحر و بری از روی استحقاق و ارث / دشمنت را چشم و لب بستست ازین خشک و ترست

سایه پروردگاری آفتاب عدل و داد / تا بقای صاحب سایه است عمر سایه باد

ساقی خبرت هست که ایام بهارست / این سحر نی مژده صد بوس و کنارست

در دست خرد چند توان دید عنان را / ساقی بده آن باده که بر عقل سوارست

آن باده که چون فوج سخن لشکر اندوه / یک کاسه آن از پی تسخیر حصارست

آن آتش افروخته کز گرمی صفتش / چون رشته گوهر نفسم آبله دارست

از چهره ساقی بود آشفتگی زلف / سودا زده را موسم آشوب بهارست

همچلوه مینا که برد گرد کدورت / ساغر بگشاید نظر از بسکه غبارست

من گشته آن مستم که ترکیب وجودم / از خاک در میکده و آب خمارست

هرچند که درهم ترم از تار گسسته / شیرازهٔ احوال من از نغمهٔ تار است

درحیرتم از زاری این طفل طنبورک / بدخو شود آندم که در آغوش و کنار است

جان در گرو ساقی و دل رهن مغنی / هوش و خرد باخته خود در چه شمار است

دل بستهٔ سازیم و اسیری نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

ساقی بده آن آینه صورت حلب را / آن صیقل مرآت دل و تیغ زبان را

زین بادهٔ صبوحی بتوان آنکه سکندرم / خورشید دماند ز جبین باده‌کشان را

در جام دهن نه چو حباب ار بتوانی / سر داشتن از رعشهٔ زجاج رطل گران را

سر رشتهٔ زحمی بافته و چرخ ز خورشید / بی آینه قدری نبود آینه دار را

از پرتو این بادهٔ شب زنده‌دلان شد / صد شکر که هرچند شب جمعه دکان را

کشمیر و بهار است و سر وارهٔ آینده ایم / زاهد به محرم فکنیم این رمضان را

ساقی نیم از حال خود آگاه بمن ده / آن آینه صورت احوال نهان را

کج کج رود از مستی و هر سوی فتد تیر / زین باده اگر آب دهی چوب کمان را

گر حدت این باده بفولاد دهد آب / نشتر چه عجب گر بکند بید رگ کان را

آن باده بپرور که سر پنجهٔ تاکش / از خود بفشاندن بزد رنگ خزان را

از ناخن موجش شود آن رنگ حنا بست — زین باده اگر مایه دهی آب رز ما را
وقف کرم مطرب و ساقیست دو دستم — کو دست دگر تا کشم رطل گران را

دل بستهٔ سازیم و اسیری مینائیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

درکلبهٔ ما تا نگهِ موج شراب است — تا ساغر تنجالهٔ ما پری ناب است
گر سر بفلک میکشد ایوان منقش — در خاک اگر مست خمی خانه خراب است
هر جا که می و مطرب و معشوق دهد دست — معمورهٔ آراسته عالم آب است
می نوش که چشم بد ایام درین فصل — پیوسته بخواب است مگر چشم حباب است
خوش گفت سکندر بفلاطون که درین دور — گر هست غمی هست همین سیل شراب است
عیز از لب کم حرف تو ساقی نشنیدیم — جائی که میان می و ساقی شکراب است
از مدرسه بگریز که هر تره درونی — از پهلوی هم تنگ چو اوراق کتاب است
محروم ز می زاهد ازین عقل تنگ شد — کشتی نتواند راند جا تنگ آب است
جز چهرهٔ می چشم حباب قدح آیا — در خواب ندیده است که پیوسته بخواب است
ز آب خضر و ملک سکندر نکشید — آن رند که بی مطرب و می داغ و کباب است

دل بستهٔ سازیم و اسیری مینائیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

ساقی بده آن گرمی هنگامهٔ جم را / گلدستهٔ رنگین گلستان ارم را

زان مینا که رسد محنت ایام بپایی / وای ار رسانی دو سه جامی پی هم را

هر گاه بمن دور رسد توبه حسابست / ساقی بحریفان برسان بادهٔ کم را

آن می که نهی خشت خمش گر بسر خویش / از پای کشد حسرت او خار الم را

آن باده که از حدت آن محو توانگرد / از لوح دل برهمنان نقش صنم را

آغاز بهارست که بر سبزهٔ تازه / گر پای نهد پی نکنی آهوی حرم را

از سبزه شگفته است کنون هر گل خاکی / زان آینه که بود تبازکی سکهٔ درم را

ترسم که شود سبزه نشو و نمایش / این بار که بر سبزه نهاده است شکم را

داغم ز خط ساقی و از موج قدح هم / بهر چه بر آیینه نگارند رقم را

شوخی که بود مطرب ما ساقی ما اوست / بگذار که قربان شوم آن تیغ دو دم را

دل بستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

مستیم و عنان دل خود کام نگیریم / تا جام بود عبرت از ایام نگیریم

بی می گلستان جهان عزت ما چیست / چون لاله کباییم اگر جام نگیریم

زان مینا که جهان را خبری از غم ما نیست / ما هم خبری از غم ایام نگیریم

خاکی که ملایم شود از سایهٔ تاکی / زان سبز ملکش از روغن بادام نگیریم

موجیم که آسودگی ما عدم ماست / ما زنده به آنیم که آرام نگیریم

ما را که ببستند در وصل سپردگار / آن صید حلالیم که در دام نگیریم

زمینا نکه زمی آینه طبع جلا یافت / زنگ از تری طالع خود کام نگیریم

قرض رمضان نیست که واپس شوال داد / از پیر مغان باده چرا وام نگیریم

دیدیم که بر روی نگین فام چه آورد / تا ننگ بود ما طرف نام نگیریم

ما هیچ نداریم جز از ساقی و مطرب / منت نکشیم از کس و انعام

دل بسته سازیم و اسیر می ناییم
گه موج شرابیم و گهی تار ربابیم

خون در قدح باده کشان گر رمضان کرد / عید آمد و در کاسهٔ تقوی ز بر آن کرد

ساقی نه چنان تن به ادا داده که هستان / یکشنبه شنهٔ آهنه قضای رمضان

خم گرچه بسی دست نشان همچو سبو داشت / یک یک بسوی محفل احباب روان کرد

با آنکه علاج همه دردی ز شراب است / چون شیشه تهی گشت علاج خفقان

هر چند که بر رفت و تهی باز پس آمد / ساقی به سفر کشتی می باز روان

آن باده که گر شیشهٔ آن در بغل آید / چون غنچهٔ گل جامه از آن رنگ توان

تا باده بود شور و شر از بزم نخیزد / آندم که ز می جام تهی گشت فغان کرد

بگذار که دودی کند آن آتش پنهان / خود را شوا نم چو با فسانه جوان

هرچند غزل گوهی هستی فن ما نیست — چون طرح غزل کرد ظفرخان چه توان
ساقی و می و مطرب غیر سخن مستیست — این مست منخواست چه مستانه

دل بسته سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

خدایگانا اسبی که داده بر هی — ز ناتوانی هرگز نرفته ره بنسیم
همیشه از عرق خویش کشتی است در آب — شده بیکجا از لنگر رکاب مقیم
برای رفتن هر گام خویش کند ساعت — ز رگ کشیده بر اندام جدول تقویم
ز بسکه کاهل و طبعش ز راه ترسیده — خیال بار کند جاده را ز غایت بیم
اگرنه اسب مرا دیده بود افلاطون — چنین ندیده نگفتی که عالمست قدیم
سکندری خورد و گیرد بدنگام جددن — کسی ندارد زینگونه اسب خویش بتعلیم
بکون نشسته چو سر از سکندری برداشت — بچوب دنگ تو گویی سوار گشته کلیم
چو تازیانه از صنع ایزدی خورد — بدین قدر که دوش کرده از سرش تقدیم

پل صراط شده گردنش ز باریکی
چو اهل حشر بر دیا بل مضطرب از بیم

پادشاها پایه تخت تو بود تاج سپهر — دولت گردون نگر کش تک سپرد چار اختراست
تخت نه خرد گلستانی بزم دنبر اش — آتشش الماس است و گل لعل است و شبنم گوهر است

آتش خورشید دریا نسبت از یاقوت آن — چشمهٔ مهتاب هم از آب الماس ترا ست

گر چراغ وصف لعلش می‌فروزم در ضمیر — آب آنهم باعث تر دستی صنعتگر است

آتش یاقوت روشن کرده والا گوهری — در زمان اندیشه پروانه بی بال و پر است

زاده دریا و کان را دارد اندر بند خویش — هر کجا آزاده دیدیم در بند زر است

آب در بحر آنقدر نبود که در تخت بود در — هیچ سنگ چندین نیست کان را گوهر است

حاصل دریا و کان را نیست صرف زینتش — زانکه تخت دولت شاهنشه گردآور است

باد بر اورنگ شاهی جاودان شاهجهان
تا سریر هفت گردون زرنشان از گوهر است

روزگاری شد که با تب لرزه هم بستر استم — قسمت من گشته این از گرم و سرد روزگار

وقت رفتن می‌سپارد خویشتن تب لرزه تبش — داد امانت داری در دل تو ما را اعتبار

شب که شد از اضطراب پیکر طاقتم — تار در پیراهنم چون نبض گردد بیقرار

یار گرمی نامزد کرد از پی همخوابگی — دیده چون گردون ندارد دوستی شبهای تار

فال صحت بهر بند مزاج اهل بستر — دمبدم بر هم خورد گر استخوانها قرعه دار

ابر مانند مشک از بهر ردگردن خورم — چون تنور از نان خورم هر روز هم

پیکر چون موی من از بیقراریهای لرز — نسبتش افزون شود هر دم به تار زلف یار

گرچه شبها همچو شمعم در میان گیرد عرق — از اثر لیکن چو اشک تو به هوس دارد کنار

بسکه میسوزد درونم ز آتش جانسوز تب
آب چون مینم بسان موج گردم بیقرار

ملک تن از ترکتاز لرز برهم خورده است
یکسر مو راه نه بینم بجای خود استوار

زخمهای کهنه را انگه بسته از هم رخنه‌ها
داغهای تازه را افتاده مرهم بر کنار

ای خداوندی که باشد نسبت انعام تو
راست با حرص طمع چون نسبت دندان با نان

دست جودت در جهان رسم قناعت بر فکند
میکند اکنون هما پهلوتهی از استخوان

نقطهٔ شک بر سر دریا نهد ابر از حباب
بحر دستت را اگر روزی ببیند در فشان

چون یکی بر دو دو جود دستت از بهر همین
حامله نارد در ایام تو غیر از توامان

همت میخواهم تک را از حد دیر و بکند
گشته آخر وحدت واجب شفاعتخواه آن

کام بخشیها از هجوم قرض خواهان میکشم
آن پریشانی که زر از دست صاحب همتان

قرض داران همچو آب از چه بردم میکشند
گر شوم آب از حیا و در زمین گردم نهان

من که چون عیسی مجرد گشته‌ام در مفلسی
میکشد بردم از کف ایشان کنون بر آسمان

بر زمین صدره فرو رفتم ز بس شرمندگی
از تهی دستی بدستم نیست اکنون نان خشک

بسکه بردم ره بسر راه من آیند این گروه
در گمان افتم که من معشوق ایشان عاشقان

قافیه گر شایگان افتاد عیب من مکن
شایگان بندم همین بر باد گنج شایگان

بسکه سنگینم ز بار قرض ایشان مرگ نه
استخوانم بر هما بار است چون کوه گران

دست از من بر نمیدارند بهر درم … تا نمیگیرند از من همچو قارون صد ضمان
روز کار از قرض ایشان داشتی ما [ننیدمن] … مینمودندی ز رفتن منع اجزای زنان
کاشکی میداشتی تا روزگار د [لتت] … می بماندی در جهان چون نام نیک جاودان

مردمان گویند مفلس در امان حق بود … سایهٔ حق چون توئی زان از تو میخواهم امان

فلک قدرا امیرا میپرسی که گردون … چرا آزرد مارا بی محابا
چرا آزرده بیمار غمی را … که می آید بدرگاه مسیحا
حدیث طرفه دارم که باشد … برای سید ما خان نه زر صهبا
بعزم سیر سجا بود گشتم … رهی با اختر خوش دشت پیما
دو بال طایر شوقیم سردو … همی بسودیم یکساعت شکیبا
ولی آخر ز چشم زخم گردون … عجایب سنگ راهی گشت پیدا
بجنگ راهداران اوفتادیم … چه گویم تا چها کردند با ما
همه اندر تجسس موشکافان … همه در کنج کاوی ذهن دانا
بسر حد عدم گر جای گیرند … نخواهد رفت کس بیرون ز دنیا
یکی گوید که دزدانند باشند … بزندان چند که زنجیر فرسا
دگر گوید که جاسوس فلانند … که از تفتیش باشند رسوا

یکی گوید که اینان را بکاوید / که شاید نامه گردد هویدا
ز بس تفتیش از هم میکشودند / اگر در بار ما بودی معما
سواد نامه را همیاند شستیم / سیاهی را با اشک از چشم بینا
در آن غوغا ز ترس خود دریدند / ملایک نامهٔ اعمال ما را
بغیر از سرنوشت بد که کم بود / نوشته همره ما نیست اصلا
خط پیشانیم از خاک پایی / نشسته ورنه وبالی بود ما را
کنون در چنگ ایشان مبتلایم / نمیدانیم چاره خرد ارا
چو مژگان پیش چشمم ایستادند / سیاهان روز و شب بهر تماشا
ز بهر پاس هندوهای با تیغ / چو مو استاده دایم بر سر ما
برای ضبط ما پیوسته مرغان / همه هم پشت همچون موج دریا
عجب دارم که با این منع جاده / حسیان نیکخواهت آمد تا بانجا
نباشد عار گر خاک درت را / ز نقش جبهه سر تا سر دیبا

اشارت کن که چون اقبال گردیم / بخاک آستانت جبهه فرسا

دلا دیدی که تیغ خور گردون / چو زخم منکری زد بر جگرها
عجب زخمی که گردد کهنه هر چند / خلاند تازه در دل نیشترها

صلا بنجان عزیز مصر دو گیتی / که بر رویش بود عهد دیده دریاها

بگلزار شهادت کرد پرواز / چو شهبازی بخون آغشته پرها

ازین غم سربلندان خواتم / ززانو برنمیدارند سرها

بدامان صدف در این مصیبت / تمامی اشک حسرت گهرها

زحسن صورت معنی چگویم / که خون آید ز دلها و نظرها

زرویش پرتو روشن ضمیری / هویدا بود چون فیض سحرها

عجب نبود که گردد اشک خونین / ازین غم در دل خارا اثرها

سرایند از حدیث این شهادت / شود پرخون دهان نوحه‌گرها

ز دود دل جهان زانگونه ترشد / که ره بسته رهسپر خبرها

کنون کز غم شکسته‌پشت احباب / چو شاخ نخل پربار از ثمرها

چنان باید فشانند اشک مصیبت / که پشتیبان شود دستت کمرها

بود تاریخ سال این شهادت
کباب از ماتم او شد جگرها

یکی نیّر از اوج شاهی دید / که نورش زنه تا گرفته ماهی

زشاهجهان بادشه تا بآدم / پدر بر پدر صاحب تاج شاهی

زشاهان کسی این نسب را ندارد / بخوانم نسب‌نامه هر که خوانی

حسب درخورد این پسر شسته بیقین
برایش ز دیوان فیض الهی

گرامی خلف اینچنین باید ابحق
ز صاحبقرانی خلافت شاهی

بفرزند و نیش پسر که دیده
بداراشکوهش داده گواهی

بگوشش دل از بهر تاریخش آمد
گل اولین گلستان شاهی

داده حق سایهٔ خود را دگر از نو خلقی
که توان دید در آن فر فلک جاهی را

سر نوشتش که از نیک قلم آمد اقبال
بهترین قطعه بود کلک ید اللهی را

میتوان یافتن از ناصیه شاه شجاع
چو سر دوست نوازی و عدو کاهی را

بهر تاریخ ولادت مدعا گفته ملک
دوم نیر ماه فلک شاهی را

چنان باید فشاند اشک مصیبت
که پشتیبان شود بهر سرها

بود تاریخ سال این شهادت
کباب از ماتم او شد جگرها

هر زمان زخم دگر ز افلاک و انجم میخوریم
سر بسر داغیم از گردون مگر داهیم ما

رفت صادق خان ز دار آن نور چشم آدمی
در غمش چون مردمک خونابه آشامیم ما

عاشق صادق بیکدم گشت واصل همچو صبح
شمع را بردند و اکنون تیره چون شامیم ما

قاصدان روز و شب را آستانبان نیز هند | سوی این عالم مکرر از دو پیغامیم ما

چون رسد وقت تعلل بی سپردن میدهد | از عدم بیرون همه ایام چون داهیم ما

گفتمش یارا بگذار تاریخ این بنا بست | بوجود صبح صادق تیره ایامیم ما

بار طبع هزار دستانرا | سر اندیشه در گریبانست

روضهٔ فکر در نظر دارد | که در آن فیض عام رضوانست

بر بساط چشمه‌اش مقیم | در عمارت سرور مهمانست

چشمه را آب آینه است بدوش | خوشگواری از و نمایانست

صوفی چشمه دایم الوجدست | حالتش از وارادت یارانست

حوضها هر یکی ز رخشانی | چشمهٔ آفتاب تابانست

گرد فواره گشته پروانه | که شمع از صفا فروزانست

بر رخ آبشار زلف سفید | دل ربا گشته عقل حیرانست

گوهر ریگ جو ز صافی آب | چون حباب از رخش نمایانست

پیش بیننده دلکش کوهی | راست طومار نقره افشانست

پنجه حوض موج گشته کبود | بهر سردی آب برهانست

با وجودش ولایت کشمیر | چشم ایران چراغ نورانست

از بلندی بخت کوه بود / کش چنین دلبری به دامانست
از رخ افکندنش نقاب جفا / ز التفات خدیو دورانست
صاحب عالم آن فرشته خصال / که تنش جسم و سر را جانست
با وجود شکوه دارایی / در تواضع فرید دورانست
نیز با هست اگرچه عالم را / سر بسر خوان نعمت مهمانست
فقر را قدر دان نظر او / لیک فقری که فخر دورانست
هست درویش بینوا را او / کعبه گر لباس عریانست
مرشد خانقاه تجریدست / عالمش گرچه زیر فرمانست
دل آگاهش و علایق دهر / آن یکی آتش این نیستانست
با یک اندیشه اش بود تفتیش / هرچه در کارگاه امکانست
دو لبش چون زبان یکی گردد / چون ز توحید گوهر افشانست
نقش کل را ز جزو می بیند / این به نور چراغ عرفانست
نزد بینایی بصیرت او / ذره خورشید و قطره عمانست
نزد حق بینش به مرد راه / مور را حشمت سلیمانست
با وجود شکفتگی رخش / هر گل صبح خنده پنهانست
چون از او یافت صورت اتمام / این بنایی که زیب دورانست

هاتفی گفت سال تاریخش
راحت آباد اہل عزت بست

شهنشاه دکن یک کف زمینت
زمین داران او مانند انگشت

اگر باهم شوند انگشتها جمع
بکوه دولتت زدن مشت

داردان عزت تفنگ ثانی صاحبقران
که عدو سوزیش زیاده شود

چون کشد دشمن شهنشه را
گرهی از دلش کشاده شود

تفنگ عدو سوز شاهجهان
گرز عمر دشمن شود کاسته

رگ تیره ابر بست رعد و برق
زبحر کف شاه برخاسته

بقرینه تفنگ شاهجهان
همچو تیر قضا خطا نکند

میتواند سیاهی از مو برد
گر بدن موی را جدا نکند

تفنگ بی خطای شاهجهان
نقطه از روی حرف بردارد

راست رو موشکاف وصید افگن
در یک انگشت صد هنر دارد

تفنگ شاهجهان دلبرست یکتهان — که کش دریغ از و جان و سر نمی دارد

ملب قراول بنیاش لنت دشمن جا لنتست — که دیده بالش از و چشم بر نمی دارد

ای شهنشاه هنرپرور که عقل — از ره وصف تو حیران باز گشت

ثانی صاحبقران کز هیبتت — فتنه از سر حد امکان باز گشت

عدلت آمد در مقام بازخواست — گردهای بد بدوران باز گشت

دشمنت در گوشه از حمله‌ات — گرچه جمع آمد پریشان باز گشت

کرباول تاخت آخر باخت او — رزم چون آمد گریزان باز گشت

آرزوی سیل دریا کرد حسن — خورد چون سیلی طوفان باز گشت

آنکه خود را میر مجلس میشمرد — عاقبت از تیغ دربان باز گشت

غنچه از گلبن کابل بخندید — با دل پرخار حرمان باز گشت

دست و دلها شد فراخ از برگ عیش — تنگ چشمیهای ترکان باز گشت

از پی تاریخ عقل خرده دان — چون به شاهیهای ایشان باز گشت

رایت اقبال شان افکند و گفت

دیو از ملک سلیمان باز گشت

پادشاه زمانه شاهجهان — شد بعهدش شگفته گلشن عیش

نذر صاحبقران ثانی کرد	دیر گشت مرا و خرمن عیش
پای در راه بندگیش نهد	هر که خواهد ببست دامن عیش
هر کجا بود دست کوتاهی	شد بدورانش طوق گردن عیش
طبع از انبساط ایامش	همچو می عاجز از نهفتن عیش
طرح در صیدگاه باری کرد	این بنا را که شد نشیمن عیش
گشت سال تاریخ اتمامش	صیدگاه نشاط و مسکن عیش

مردم دیدهٔ اقبال و هنر جعفرخان	که مدامش بکف بخت همی کام بود
کرم ایزد دیش داد گرامی پسری	که بماند ز جهان تا ز جهان نام بود

هاتفی از پی تاریخ بگوشش دل گفت
آن گل جعفری آرایش ایام بود

خلف سلسلهٔ فضل باقلیم وجود	آمد و بدرقه‌اش سلسلهٔ لم یزلیست
سر نوشتنش بجز اقبال و سعادت نبود	میتواند خواند ز پیشانیش این که صریست

نامش از غیب سعید آمد از آن شد تاریخ
صاحب طالع مسعود و سعید ازلیست

شاه آفاق گیر شاهجهان	که بود خاک راهش افسر فتح

لشکرش در ذخیرهٔ اقبال / میگذارند فتح بر سپه فتح

از خط زخمها به پیکر خصم / مینویسند جمله محضر فتح

از سر دشمنش نهال سنان / میدهد چار فصل نو بر فتح

نعل اسب سیاهش اندر رزم / هر یکی حلقه است بر در فتح

هم عنان ظفر روانه نمود / لشکری را بسوی کشور فتح

رفت هر کس بجنگ تاریخی / تا بنام که گردد اختر فتح

تاج اقبال را بنهاد به سر
آنکه تاریخ یافت لشکر فتح

عرش سیر است شاهباز دولتت / آورد در زیر پر فتح دکن

منهی غیب از همایون نهضتت / آورد هر دم خبر فتح دکن

این هم از نیساری گو چکید / گوهری کاندر نظر فتح دکن

میکند اقبال و دولت بر درت / جوشش برغم یکدگر فتح دکن

عاقبت از صندل تدبیر تو / میشود بهر درد سر فتح دکن

هاتف غیب از پی تاریخ گفت
باد سود این سفر فتح دکن

خوشا هندوستان با دوای غربت / سواد اعظم اقلیم راحت

ز خاک پاک او برداشتن کام | چنان آسان که بردارد کسی کام

متاع خاطر جمع و دل شاد | بسی ارزان بود در اکبرآباد

سوادش مشق کرده تخته خاک | وزان تخته سبق خواست افلاک

هزاران مصر در هر کوچه اش گم | چو رودش رودهای پر تلاطم

نیارد کرد دورانش مساحت | که اختر میشود در وی مسافت

سواد او گرفته صفحه ارض | نه طول از منتهایش آگه نه عرض

چو خور بیرون شود از ملک گردون | رود شب در میان زین شهر بیرون

نشان یابد اگر هر سو شتابی | ره بیرون شدن آنجا نیابی

تعالی الله اگر مصرست اگر شام | بود یک گوشه از این محشر عام

درو گردیده گم خلق دو دنیا | چو بارانی که میبارد بدریا

در آنجا گر خبر گیری زیاری | که یاری در چه فکری در چه کاری

رسد پیغام تو سوی خبرگیر | خبر گردد کهن قاصد شود پیر

نماز شهر دار چند قبله | که درکلی فتاده هر محله

درین معموره شهر بیکرانه | مجاور میکنند گم راه خانه

اگر صد دشت لشکر رو برآید | خلل در ازدحامش کی درآید

نمیگردد تنگ حلقش ز بردن | که دریا کم نمیگردد ز خوردن
چنین شهری بعالم کس ندیده است | که در وی هفت اقلیم آرمیده است
بهر سو منزل از آب و طراوت | همه پر برگ و پر چوب و عمارت
درین شهر آهن از بر سنگ آید | بجای آتش از آن آب زاید
ز هر کشور در و خلق آرمیده | بعقدی را نه دیده نه شنیده
دران از باغ و از تمغا خبر نه | ز تکلیفات دیوانی اثر نه
نه خرج از مال و حاصل می ستانند | پری رویان همی دل می ستانند
چو شهری بوستان پوشیده | بنا ها سرو های قد کشیده
همه چون خانهای چشم پر کار | بروی هم چو چین طره یار
عمارتش سر از افلاک بر کرد | زمین یکسر سوی بالا سفر کرد
چنان بر داشته رفعت بنا را | که آب از ابر باشد خانها را
بنا انداز باران شد مهیا | برای کوهپایش فرش خارا
عمارتش همه هم قامت هم | همه آیینه دار صورت هم
بنا را سر بسر از سنگ خارا | ز هر سنگی سرا ها آشکارا
ز نقش تیشها بر صفحه سنگ | سراسر کوهها پر نقش ارژنگ
ز صورت سکه دارد سنگ تزیین | نماید بیستون و نقش شیرین

بپای سربنای اکبرآباد / بیک پا ایستاده روح فرهاد

جنابا بهای بازارش دلفروز / بکسب عیش اهل حرف سر روز

فتاده در دکان یک جهان جن / همه سرمایهٔ دریا و معدن

برون آید اگر باشد خریدار / ز یک دکان او صد کاروان بار

بدکانها فتاده بر سر هم / متاع شیر مرغ و جان آدم

بدست هر فقیری رایگانی / ز دکانهاش کالای جوانی

بجای دارو از دکان عطار / توان صحت خریدن بهر بیمار

ببازارش ز خوبان گل اندام / شکفته گلبنی بینی بهر گام

بهر دکان که افتاده است راهت / پی سودا انجا مانده نگاهت

قماشش دلبر بزاز دارد / که هر دیبای چینی ناز دارد

قماش کس بر او ننهاده انگشت / همیشه جانبش از غیرت پس پشت

بت صراف باشد عشوه و ناز / بنقد قلب ما گه بنگرد باز

به پیش روی او از خرمن زر / نیاید مشتری اندر برابر

باین معنی در زر عاشق چه سازد / بآن پرفن که این حیله بازد

بدستش نقد دل از بس که افتاد / درست از دکی جست و خوردش گر داد

ز شبولی دلی دارم همه ریش / ز غم سینه همچون بره بر خویش

منه بر وعدهٔ تنبولیان دل / که خرخون خوردن از وی نیست حاصل
قراری نیست با اقرار ایشان / ورق گرداندن آمد کار ایشان
به جوهرفروش آن آفت هوش / که گوهر رشته آن را حلقه در گوش
چه غم دارد اگر عاشق هلاکست / گهر را چه صدف گر سینه چاکست
بت خیاط شوخ جامه زیبست / صنوبر قامتی عاشق فریبست
بتان را خار در پیراهن از اوست / گریبانها همه در دامن اوست
بت زرگر بتان عاشق گدازی / سراپا پارهٔ حسنست و دلنوازی
عرق چون در رخش از بوته ریزد / گل تر از میان شعله خیزد
ز حسن شسته رو بی چه گویم / وز آن بی پرده محبوبی چه گویم
تر و تازه شگفته آشنا رو / بسان سرو دایم بر لب جو
چو آخر میشود سودای بازار / بتان خانگی آیند در کار
بتان راجپوت شیخ زاده / شکیب عاشقان بر باد داده
همه افغان به عاشق نظاره / به دستی زلف و در دستی کناره
غرور حسن با جهل بتانی / چو گردد جمع شو از زندگانی
قضا روزی که نقش خسروی بست / بخوبی راجپوتان را اگر بست
بیاید تا کمر شمشیر الصبارت / کنند شمشیر سان را انگشت اشارت

بناشد چون سرین لرزان از آن زیر / که بر فرقش همو بندست شمشیر

گرا افزوده بر ترکیشان زیب / چنین میبایدا الحق بند ترکیب

بخوبی گرچه از گل عار دارند / گلند از نیزه با جود خار دارند

سپاهی زادها در پرده شرم / سنان تیغ هم تندند و هم نرم

همه چون شعله خون گرم و مغرور / چو بوی گل همه رسوای مستور

اگر در خلوت و گر در سر جمع / بعاشق آشنا چون شعله با شمع

چو گل خوش روی خوش بوی دل شکفته / متاع صبر عاشق پاک رفته

همین نه دلفریبی مردشان راست / در و دیوار او محبوب دلهاست

عمارتهاش هر یک دلربایست / خراج کشوری خرج سرایست

عمارتش که باشد رو بدریا / قوی گردیده زآنها پشت دنیا

چنان هر یک برفعت میگرایند / که آسان در خراسان مینمایند

زنقل برشان هند در آزار / که شد بسیار برگاو زمین بار

نخستین قلعهٔ آن سرکوب افلاک / که بالا برده نام عالم خاک

بگردون برج او پیوند بسته / چنان چسپان که با آئینه دسته

کسی با کوه اورا چون شمارد / که هر سنگش شکوه کوه دارد

بهندوستان نباید در نظرها / که صرف این بنا شد سر بسرها

جهات اربع از دروازهایش
گدایی کرده فیض جانفزایش

ز هفت دروازه هست چون هفت سایل
ازین یک شد قیاس آن همه حاصل

برفعت سرفراز روزگار است
برای سایلان چشمش چهار است

صفا اندوده دیوارش جلادار
تمامی عکس شهر از وی نمودار

چه دیواری نگه لب تشنهٔ او
ز موی در ز خالی صفحهٔ او

ازان سنگش بسرخی میگراید
که رنگ آتش از وی مینماید

بسنگش صحبت آتش اثر کرد
که چون آتش سوی بالا سفر کرد

فلک را هرچه بود از نقد اختر
نثار کنگر او کرد یکسر

زمین را هرچه بود از گنج مدفون
بپایش ریخت حتی گنج قارون

ز رعنایی و خوبی آنچنان گشت
که چون خندق بگردش میتوان گشت

بنوعی کنگرش سر بر هوا داشت
که دایم در شفق این کف حنا داشت

سعادت دستیارش دایم بود
که با کف الخضیب افتاده هم دست

برفعت گرچه رشک آسمان است
ولی خاک ره شاهجهان است

شکوهش همینه ام چه کم بود
که دولتخانه زینتش افزود

چو رویی کرده تختش در بلندی
که قصر شاه دادش سربلندی

شهنشاهی که از اقبال سرمد
چو تاج از پادشاهان بر سر آمد

بدستش چون خدا کار جهان داد
خطابش ثانی صاحبقران داد

بعالمگیری و کشورستانی
یکی با حضرت صاحبقرانی

تفاوت در میان این و آن نیست
گر از اول تا دوم ره تا در میان نیست

همیشه سر حق در همه کار
که سایه تابع ذاتست ناچار

فلک گر از طوع رغبت شد غلامش
بنقد ماه زد سکه بنامش

خراشی کاشکار از روی ماهست
باین معنی که میگویم گواهست

بود بر فلس ماهی هم بدریا
همین نام مبارک سکه آرا

زهی نامی که از عون الهی
مفخر کرده از مه تا بماهی

یکی برج شرف ماوای شاهست
که زرین جبهه اش بر اوج ماهست

ز نور قبه اش خورتاب گیرد
ز رشک مرمرش ابر آب گیرد

بدریا حمله در بالش گشاده
تماشایی در دو چشم آب داده

همین برجی که شه را دلپذیر است
چنان در دلگشایی بی نظیر است

که نامش بقفل بسته خوانی
فتد در پرده اش موج روانی

ستونها جمله مرمر قبه از زر
دمیده از سفیده مهر انور

ز چینیهای طاقش چشم بد دور
مدبر که مشبکش آورده فغفور

صراحیهای طاق از چینی زر
فروزان چون بطاق چرخ اختر

به پیش حضرت شهنشاه والا
کمر بسته هشت شهر و پنج دریا

برای بندگی باید چنین بود
که تا بست این کمر را باز نگشود

بخوان اندر مهیا مرغ و ماهی
کشیده خوان نعمای الهی

چو خوانی رفته از مشرق بمغرب
دو عالم بر کنارش از دو جانب

دو جانب شهر و دریا در میانه
کنار بحر بحر بیکرانه

که او بر چرخ خویشتن از مهر دم بست
مگر کشتی بشستن از جوش دهد دست

ز کشتی پل بروی آب بنگر
بسان کهکشان بر چرخ اخضر

ز کشتیها که هر جانب روانست
بدریا بیشتر از شهر خانه است

ز کشتیهای گردون سیر پرکار
بناها بر سر آبست بسیار

ازان اندیشه حیرانست ادراک
بنا بر آب و سر رفته با فلاک

گمان هیأت و لیکن تیز رفتار
که دید آشیان سنگ سیر و گرانبار

که سیرش بود بر تقدیر تقدیم
بمرغانی پریدن داد تعلیم

هلال عید را ماند بصورت
که در دین برد از دل کدورت

بسیر کشتی از دل غم بدر کن
سوی باغ جهان آرا گذر کن

نسیم گلشنش تا رفته هر سو
حباب جوی شد چون غنچه خوشبو

نهالش را که طوبی احترام است
ز نهر و باغ جنت صد سلام است

هوایش دلکش آبش روان‌بخش نسیمش مغز ما را عطر جان‌بخش

ز شادابی این خرم گلستان میان شبنم و گل فرق نتوان

درختانش که سرا بر برده است ز راه برگ دایم آب خورده است

زمین در سبزه سبزه در ته گل نهان گردیده همچون نشأه در مل

هوا از پرتو گلهای الوان پی قوس و قزح بگرفته سامان

شرابی دارد اندر جام لاله که در می‌گیرد از تابش پیاله

گل خورشید کامد عالم‌افروز به پیش لاله است شمعیست در روز

ز نرگسهاش کز اندازه بیش است سراپا دیده و حیران خویش است

چه نرگس دیده روشن چمن را از آن گلشن توان کرد انجمن را

زنساق آن قلم سازد اگر کس دهد آتش ناف آهو رنید و بس

ز شبنم جام زرینش پر از می صبا در گردشش دارد پیاپی

پیاده تا گرا باشد اراده همیشه جام بر کف ایستاده

بشکل ناف اما ناف آهو پیاز ارنستش گردیده خوشبو

بگو نرگس بخوبی چشم باغست اگر چشمست او خنبه چراغست

چو خنبه شعله شمعیست بی دود که آتش می‌زند در خرمن دود

نهالش تا بگلشن قد برافراشت ز سر قمری هوای سرو بگذاشت

گلی چون غنچه از بوی بهستان چید / چه چیز از آرزوی پربستان چید

دماغ خشک اگر زین بوته بوئید / ز فرقش موی بر تن چوب پر روید

بصورت چون گل خورشید زرد است / ولی گل از خجلت سرخ گردیده است

نشیند گر بشاخ غنچه بلبل / شود موی دماغش نکهت گل

ز بیش قامت او سرو کشمیر / ز پا افتاده باشد زمین گیر

بهر باغی که ره دارد نسیمش / درختان را کند صندل شمیمش

ز برگش سایه تا بر خاک افتاد / زمین طومار مدح خویش بگشاد

نهالی را که اینش برگ و بار است / بخاکپای او روی بهار است

ز موزونان نظر در بوته دارم / که وصف بوته را می نگارم

نهالش بسکه افتاده است موزون / کجی بر داده است از ریشه بیرون

نهال بوته در دور لاله / چه پاره دار مشکین پیاله

ز بوی خوش چنان مستیش بود مست / که افتد بر دمش پیمانه از دست

نگیرد طبع مشکین دم چو پرکار / که با هم بهر تزویرش نمودار

بسر سبزی سرافرازیست چون هست / که با چتر شهنشاهیش سری هست

بصد گلزار معنی فکر گردید / که یک گل لایق دستار او چید

گلش چون چشم ترکان تنگ خانه است / برای مرغ نکهت آشیانه است

ز چشم بد بود این چشم مستور
که نورش رفته چون نور نظر دور

گلش در رشته فکرت کشیدم
دماغ از نکهت آن مست دیدم

ازین گل رشته چون زینت پذیرد
گهر را بعد ازین در بر نگیرد

چو محبوبان سر وی را نوازند
ازان گه طره گهی مار سازند

ز بویش ناف آهو خاک گلشن
بتان را منت مارش بگردن

بران رشته که گردد عطر ازان گل
ز بویش خویش بندد پای بلبل

بتحریک نسیم افتد دمادم
ازین گل بر عذار سبزه شبنم

نسیمی بر نهالش تا وزنده است
گلستان را بزیر گل کشیده است

گلش از باده چون گردد هواگیر
تو گویی حرف مستان گشته تعبیر

زمین باغ را تا متن جدول
هزاره گسترانده فرش مخمل

عجب نبود ز شور بلبل زار
که مخمل را کند از خواب بیدار

نگه بر هر نهال این گلستان
به پیچد خویش را چون عشق پیچان

به پیش گلبن او بال طاوس
چو برگ گل کند هر دم زمین بوس

همیشه جدول از عکس ریاحین
نماید چون پر طاوس رنگین

چنان رنگی بروی کار آورد
گذارش کاغذ ری توان کرد

همیشه شبنمش از سبزه تر
نگردد دور چون از تیغ جوهر

ز گلهایش که صد رنگ آشکاراست / صد هنگامه پیش نقاش بهاراست

بسیمینش عطرسای چون کند سر / ز خیری می ستانند تاوان زر

بپالیدن نهال ار کرده تقصیر / کشیده عشق پیچانش بزنجیر

ز هر سبزه گلی رسته است تا چار / گریزی نیست طوطی را ز منقار

بجوی سوسنش بر کرده آزرنگ / که برده است از دل تیغ خودش زنگ

عروسش چون خط نظر هفت کرده / عجب رنگین برون آمد ز پرده

نهالش گر که هر برگش بود گل / دهد آتش ز خون خویش بلبل

رگ سرخی که از برگش عیانست / لب سنبر آن هندو برگ پانست

ز رنگ آمیزی باغست رنگین / بهارستش خوانده طاوس الریاحین

سراپا همچو شعله در گرفتست / چه سان آتش به برگ تر گرفتست

بهم تاج خروس و جعفری یار / نشسته با هم اندر بزم گلزار

چنان با هم بسر بارانه بردند / که آبی در چمن بی هم نخوردند

در آغوشش همه از مهربانی / چو یاقوتی که اندر زر نشانی

برای شاهدان این گلستان / بدست کیوره چین برده پان

چو بافی دست صنعش برده بسته / دماغ از نکهتش در گل نشسته

میان جمله گلها سرفراز است / زبان برگ او بر گل دراز است

گل کرمل نفهمیده است موسم ... شگفته چون رخ یار است دایم

ز بس دریا به داری بر سر آمد ... ز عیب بیوفایی گل برآمد

ز بیهوشی بسبزه چمن غلطید ... ز بس مستی معلق میزند بید

مدام از جوش گل بینی درین باغ ... شده گل گل چون پنبه داغ

نهال همتش از بس خوش سرشت ... دل طوبی ز رشک او در بهشت

ز شاخش دسته دسته سنبل تر ... فرو آویخته چون زلف دلبر

بهر برگش چه انگشت هنرمند ... نهاده ایزد دانا خاصیت چند

چنان پر منفعت بار است تا برگ ... علاج هر نیست و داروی مرگ

اگر در سایه اش خوابیده بیمار ... صبح از خواب خوش گردیده بیدار

زمینی را که سازد سایه پرورد ... ز خاک آن زمین مینو اگر گرد

بهارش قدر شاخ گل شکسته است ... گلستان از نسیمش نیم مست است

بسر سبزی چو بخت ارجمندان ... برفعت فطرت همت بلندان

خیابان گرچه باشد فرش از سنگ ... برار گل گشته همچون نقش ارژنگ

چو سنگش سکه هست آینه کردار ... ازو عکس ریاحین زو پدیدار

از آن آب طراوت آشکارا ... نمایان موج ازو مانند خارا

برین گلشن نظر کس گر انداخت ... خیابانها ز جدول باز نشناخت

درین فردوس قصر دلفریبست
که چشم از دیدن او ناشکیبست

صفای خلد فرش آستانش
گرفته دلگشایی در میانش

سه جانب گلشن و در پیش دریاست
که هر موجش خم زلف فرحزاست

در و دیوارش از تصویر گلزار
در و باید نشستن رو بدیوار

که از نظاره این قصر دلکش
گریزد غم ز دل چون دود از آتش

ولی در دل بجا ماند همین درد
که نتوان چشم دیگر عاریت کرد

دران حوضی ز آب زندگی مستست
که موجش را خضر از ساحلش مستست

بود چشم حبابش رهزن هوش
کمند موج او در گردن هوش

ز هر فواره آتش آبی بر افلاک
روان همچون دعا از سینهٔ چاک

گر از دل آمدی باران بگردون
زمین بر آسمان میبارد اکنون

ز بس تر دستی و صنعت نمایی
ز آب انداخته تیر هوایی

زمین تا از وجودش سرفرازست
زبان او بگردون خویش درازست

ز وصفش چون توانم بود خاموش
که چون فواره معنی میزند جوش

بتوصیفش سخن را تا روانیست
زبان فوارهٔ آب معانیست

بنای گلشن و این قصر والا
شد از ممتاز دوران مهد علیا

ز رشته عصمت و بلقیس سیرت
چو مریم از تقدس پاک طینت

چنانش ز اهل عالم برتری بود   که با شاه جهانش همسری بود

چو بانوی جهان بلقیس دوران   بجنت می‌شد از بزم سلیمان

همین جنت که از وی گشت آباد   بفرزند جهان آرای خود داد

مهین لب بند شه سطر معلا   گرامی باد کار مهد علیا

بر اوج سروری خورشید دولت   ولی دایم نهان در ابر عصمت

همیشه باد این ثانی مریم   حریم افروز شهنشاه عالم

بفرقش سایه باد از ظل یزدان
نشان تا باشد از خورشید تابان

چه اقبال از نظام الملک برگشت   بگشت بخت او شمشیر برگشت

نهال دولت او این بر آورد   که از خود خون چنار آتش بر آورد

ز معزوری و سستی جوانی   شدی کج کج برای زندگانی

یکسو ننهادی گاه و بیگاه   قدم از شاهراه خدمت شاه

شهنشاه جهان کامرانی   بهار گلشن صاحبقرانی

ز فرق دولتش انوار تابید   فروزان همچو نور از تاج خورشید

بدستش خاتم فرمانروایی   چو اختر بر فلک باشد خدایی

اگر قهرش بکین بحر خیزد   در آغوشش صدف دریا گریزد

کسی کز آستانش سر گران کرد / برو سر گردنش کارستان کرد

چه بخت است اینکه بر کس دشمن اوست / گریبان ذوالفقار گردن اوست

نظام الملک چون از بخت ناساز / نمی شد ز آستانبوسی سرافراز

عقاب قهر شاه چرخ اورنگ / شکار ملک او را کرد آهنگ

همای عزم آن خورشید پایه / بتسخیر دکن افکند سایه

در آمد در تسخیر لشکر از جای / چو لشکر تند سیل سحاپای

دکن را است محیط بحر خونخوار / کهن زورق بطوفان گرفتار

بزرگ و خورد آنجا در غم جان / بسان اهل کشتی گاه طوفان

سلامت زان ولایت روی برتافت / خرابی در ره از هر سوی ره یافت

ز یک سو موج لشکرهای شاهی / ز دیگر سو فلک در کینه خواهی

فلک چون یاور شاه جهان بود / نگین خواهی چو دیگر بندگان بود

سپهر از بهر خصمی چون کمر بست / ز هر سو راه فتح الباب در بست

نشان از ابر و باران آنچنان رفت / که گویی برج آبی ز آسمان رفت

هوا گر لکه ابری جلوه میداد / بدی بی آب همچون کاغذ باد

بخاک از نیش کشتی فیض نازل / سوی مرکز نمی شد آب مایل

سها را قطره از ابری چکیدی / شرار آسا سوی بالا دویدی

مزاج عالم از خشکی چنان شد
که سیل باد به ریگ روان شد

اگر ابری بباریدی قضا را
نظر آسمان بشمردی قطرها را

بخشکی شد چنان ایام مجبور
که از اهل عشق شد تردامنی دور

دوات از بس ز خشکی مایه داماست
رقم از نی قلم خط غبار است

غبار از بس به آب خود نشسته
نماید همچو تیغ زنگ بسته

چنان بی آب شد آن ملک دلگیر
که خون میشد برای آب شمشیر

اگر یکقطره آب آتشین بود
حباب آبله پرده نشین بود

بنوعی آب را افزوده عزت
که بگرفت اشک عاشق قدر و قیمت

چه از سیمای آب اندک اثر داشت
سرای صد نگهبان بیشتر داشت

سرشک باغبان و اشک بلبل
بهم رفتی که شستی چهره گل

دهان غنچها در باغ و بستان
همه چون مانده شد بر آب دندان

زبس خشکی درین ایام دیده
نظربازی کنند با اشک دیده

رطوبت رخت بست از زیر افلاک
سفالین تابه شد عالم ز خاک

ز کشت و کار دهقان کس چگوید
درین تابه که آهن دانه روید

سحاب از برق اگر صد تیغ میخورد
دم آبی بکشت کس نمیزد

زمین چون مهره بانی زابر گم دید
تلافی را اگر می کرد خورشید

زگرمی خاک همچون اخگر افروخت
درو دانهٔ سپند آسا همه سوخت

چسان نشو و نما با تیغ آفات
برون آرد سر از جیب نباتات

ازین ویرانه باغ بی سر و بن
نماند از رستنیها غیر ناخن

درین دشت آنقدر تخمی که افتاد
همه یکجا شد و یک نخل بر داد

گدا این نخل نخل قحطی عام
که برگ اوست بی برگی ایام

تعالی الله زهی نخل تنومند
که تا چندین ولایت سایه افکند

دگر سرتاسر از حکم تقدیر
ز قحطی خلقش از جان میشدی سیر

ز تنگی گر گرفتی ور غنی بود
نخوردن رزق او و غم خوردنی بود

ز بی نانی دهن بسته بوی مردم
نمی جنبید چون لبهای گندم

بشکل نان چنان مشتاق بودند
که نقش پای هم را می ربودند

نهاد زاهد از اسمای یزدان
نمی آمد بجز حنان و منان

خورش چون اره گر از چوب بودی
پس از چندین کشاکش رو نمودی

حدیث گوشت بی نام و نشان بود
دهان گر گوشتی دیدی زبان بود

دهان گر یافتی انگشت حسرت
بآن بنهفته میکردی قناعت

چنان قصاب را دکان خراب است
که بزم می پرستان بی کباب است

ز بند پروانه چون سر چراغی
خورد بوی کبابی بر دماغی

صیاد طعمه از بس کرد پرواز — بسینه داغ حسرت سوخت شهباز

هدف گر استخوان گردی گلنار — هما با تیر گشتی گرم پیکار

نهادی فاخته در رهن ارزن — برون می آمد از طوقش ز گردن

چو میماند بدانه خورده گل — از آرزو عاشق گل گشته بلبل

نقط بر خط چو مرغ خانه میدید — خیال دانه اش میکرد و میچید

چنان نان بسته الکی بربود آرام — که بهر نعمت خانه شد دام

به تسبیح الفت زاهد از دانه است — حدیث ذکر و ورد او بهانه است

از آرزو در شمارش مردم آید — که ترسد دانه از وی کم آید

دهان آسیا از دانه بی بهر — هنوز از خوردن نان صائم الدهر

چو انبار جهان از غله شد پاک — خمیر نان بشد جز میده خاک

اگرچه خاک بسیار آدمی خورد — بنی آدم تلافی عاقبت کرد

ز جبن خوردنی از پخته و خام — همین خشت است در دکان ایام

چو نان هست بنگر نان خوش نیست — با این برگ و نوا خوش میتوان زیست

چنان شد عام رسم بینوایی — که کس را نیست عاری از گدایی

همه عالم گدای نان و نان کو — بغیر از قرص ماه از نان نشان کو

چو شکل نان ز قرص ماه پیداست — ز تأثیر نظر بر آسمان کاست

نظر چون قرص مه را کرد تاراج | بنان شب فلک هم گشت محتاج
دهان آسمان نه خوردن سیر بود | که گفتی از صدف دندان کهنه بود
اگر از خانه بر خاستی دود | نشان کعبه در شهری نشان بود
ز بی برگی دهنها رفته از کار | ز جنبش باز مانده همچو سوفار
بعشرت جمله نعمتها بدل شد | ز تنگی سفره مردم بغل شد
چنان پنهان خورند از سایه خویش | گرا باشد غم همسایه خویش
بزانو کاسه سر چون رسیدی | زمانه کاسه همسایه دیدی
عجب نبود ازین سختی احوال | که مادر شیر بفروشد باطفال
خورش گر خود همه زخم و قسم بود | رهین خرج دینار و درم بود
اگر خواهد خورد یکدم هوا را | کسی خواهد که بفروشد قبا را
نخواهد سر گراین حق فتنش از یاد | اگر سیلی خورد شاگرد استاد
چنان باشد عزیز و میهمان خوار | گدا را خود چه باشد قدر و مقدار
بهر در سگ که از حد برد ابرام | گدا از پیش او پرسد زد دشنام
ز شوق نان درین قحط آنکه هم مرد | کفن با خود بخاک از سفره هم برد
چو کار زندگی شد در جهان تنگ | سوی ملک عدم کردند آهنگ
خوشا ملکی که آنجا هر که پیوست | ز دست انداز درد و غم برست

نه آنجا کس ز قحط آشفته حالست / اگر قحطی بود قحط ملالست

در اقلیم وجود آدم غریبست / غریبان را همین خواری نصیبست

ز یاران وطن پیغام آید / که ای سرگشتگان العود احمد

ز بس خواری که زین غربت کشیدند / وطن را باز بر غربت گزیدند

غریبان دیار زندگانی / سفر کردند همچون کاروانی

حباب آسا درین دریای پرشور / شد از سرها هوای زندگی دور

چنان جا کرد در دل ذوق مردن / که دشمن هم بجستی مرگ دشمن

بنوعی رغبت مردن فزون بود / که دیدار طبیبان بدشگون بود

که تسلیم جان بیمار خوش خو / شگفته همچو گل در دادن بو

چنان آسان بسوی لب جان ز تن رفت / که گفتی بر زبان از دل سخن رفت

شراب زندگانی شد چنان تلخ / کز آب زندگی گشتی دهان تلخ

ز شیرینی که دارد در نظر مرگ / شکرخوابی نمیباشد مگر مرگ

عجب نبود که بی تمهید اسباب / بذوق خویش گردد کشته سیماب

عدم را بر وجود آنکس گزیند / چو شمع از زندگانی آرمیده

و یا جاروب رفت و روب برداشت / درین محنت سرا گیرنده نگذاشت

بخاک افتاده هر سو مرده عریان / چو گاه برگ ریزان صحن بستان

ز بس در کوچه فرشش از مرده افتاد / نشان از کوچهٔ تابوت افتاد

زمین میدان رزمی گشته یکدست / ز پا افتاده در هر قدم هست

بساط خاک شد چون بزم باده / بهر سو گرسنه مستی فتاده

سیاهان دکن چون موج سوهان / فتاده در نظرها خشک و عریان

برون تا رفتن از منزل فتوحیست / کنان هر کوچه سوهان رو جست

اگر شهری فنا میشد سراسر / گرا گور و کفن بودی میسر

کفن را تا کفن دوز آوردش پیش / بپیچنده ماه رخت هستی خویش

بکار خود بدی مشغول غسال / که دست از زندگی شستی در آن حال

فغان اندر دهان نوحه‌گر بود / که در کوی خموشانش گذر بود

چو گوره خانه را آماده دیدی / در آنجا گورکن خود را کشیدی

بجا ناخوانده حافظ عشر یاسین / رساند الحمد هستی را با آمین

دوا در دست چون رفتی پرستار / فتادی مرده بر بالای بیمار

چو بر مرده گرستی شخص غمناک / فتادی پیشتر از اشک بر خاک

بمهمان خانهٔ خاک از پی هم / ز بس مهمان فرستد مرگ دم دم

زمین چون میزبان تنگ مأوا / خجالت میکشد از تنگی جا

بگوری چند کس بر روی هم بود / نمودار زنال و ز قلم بود

بقبر از بس زتنگی جا نهشته / بی پرسش عجب کاید فرشته

بسان شیشهٔ ساعت دو دنیا / پر و خالی شد از احیا و موتی

چو خاشاک وجود بی بقا سوخت / و بار اشعله کمتر دیگر افروخت

مزاج دهر از اخلاط نابود / اجل یکچند دست و تیغش آسود

جهان را خوردن مسهل سر آمد / طبیب مرگ دیگر کمتر آمد

فلک ما را بی آزار دارد / با آدم این ستمگر کار دارد

بگلزار دکن از تخم انسان / رها شد جابجا مستت پریشان

توان صد سرو را از بیخ افکند / ز سنبران دکن کی دل توان کند

فلک بگذاشت در آن باغ و بستان / نهال چند بهر چشم ریحان

دکن چون عرصهٔ شطرنج گردید / بیک خانه دو کس کمتر توان دید

چو میگویم دو تن در یک سرا جست / دو منزل را یک آدم اینزمان نیست

ز چندین مهرهٔ خاک مجازی / نماند یک دو بی پایان بازی

بیک سر زنده روشن بود یاری / چو آن شمعی که سوزد در مزاری

بباقی ماندهای تیغ ایام / سر آمد خشکسالی کام و ناکام

بهاری آمد گلخن چمن شد / ز سال نو همه غمها کهن شد

قدوم عیش را از هر کرانه / زده ابر بهاری شادیانه

ز تاثیر هوای برشکالی
اثر باقی نماند از خشکسالی
جهان از خرمی بر خویش بالید
گل قالی ز رعنایی بخوابید
بر زیر آسمان تا بر کشی سر
حباب آسا شود تر جابه‌جا سر
ز بس بزم از رطوبت گشت ایمن
جرس خود پنبه شد در منع شیون
فتادی گر کسی را طشت از بام
ز رسوایی خبر نشنیدی ایام
اگر خورشید گاهی رخ نمودی
چو ماه نو پس از یکماه بودی
پر از گل گرد گردون این طبق را
چه خوش گرداند آن زودی ورق را
هوا از بس رطوبت میفزاید
بگوشش آواز باد از آب آید
بنان را ابر نی کلک ار فشاری
هوا در خانه گردد آب جاری
بدستت از قوت سرپنجه شهباز
شنا میکرد نامش بود پرواز
ز تاثیر رطوبت نیست مشکل
که رنگ شیشه ساعت شود گل
غبار از پای تا سر رسیده
شده ابر و از و باران چکیده
چنان گل از هوا شاداب گشته
که از آسیب شبنم آب گشته
چمن چندان نزاکت کار برده
که خار از دست گلچین زخم خورده
بشست و شوی خود چون سبزه خیزد
بسر از طاس نرگس آب ریزد
ازین سبزه که رست از هر جاده
ره چینی سواران را پیاده

2-16

نخیزد با همه کشورستانی / غبار از لشکر صاحبقرانی

ز بس آبهای علوی مهربانند / نگنجد ذره یکجا بر زمینند

چنان باران عنان از کف رها کرد / که روزن چشم تو بست و اگر کرد

بهاران مطرب پرکار تر دست / ز باران تار بر چنگ فلک بست

جهان زین ساز پر برگ و نوا شد / نوای عیش از دل غم زدا شد

سه ماه این نغمه تر بود در کار / که از سازش نشد یک رشته بیکار

چه گویم با تو کین مطرب چه پرداخت / در و دیوار را در وجد انداخت

کنم من داغداری از زمانه / ز هر داغی خدنگی را نشانه

ز کم نامی به شهر خود غریبی / شکسته خاطری محنت نصیبی

هدف دارم همیشه رو گشاده / به پیش تیر تقدیر ایستاده

ز رفعت پی سپنجم دارد ایام / عجب نبود اگر افتادم از بام

ز اوج بام تا منزلگه خاک / به یکدم طی شد این راه خطرناک

عجب راهی که پیش از ده قدم نیست / در او از خوف و محنت هیچ کم نیست

کسی را کاین چنین راهی به پیش است / خطر در منزلش از راه بیش است

کنون سامان دردم بیشتر شد / شکست دست سودای سفر شد

سپهر از بهر این دستم شکسته است — که نگشایم گره از دست بسته

از آن برگردنم بسته است این دست — که اندر گردنم ناموس درد است

کسی کو خدمت محنت پسندد — چنین باید بسینه دست بندد

شکسته دست میباید ز دل تنگیش — اگر دستی نهد کس بر دل ریش

بجای پا کلیم از شوق دیدار — بسر میرفت تا سر منزل یار

از آن بنهاد چرخ مردم آزار — بگردن کنده شل از دست دارم

بچشم دهر بودم خوار پیوست — کنون نم بر ندارد چون بگیرد دست

بجرم اینکه دایم می پرستم — بگردن چون سبو بستست دستم

ز دستم قفل بر صندوق سینه — فلک زد گست چون غم را خزینه

ز تاب درد مقبوت چپا بیست — که هضم گر بجنبند بشکند دست

تحرک پا کشیده است از میانه — شده است انگشتها یکخشت شانه

چه پرسی حال انگشتان افگار — سبک بستر فتاده چند بیمار

پیاله سوی لب آید همیشه — ز دست دیگری مانند شیشه

بکف شد کار گیرائی چنان تنگ — که نتواند گرفتن از خمار رنگ

امیدم از گرفتن خوش بریده است — کسی شاعر باین همت ندیده است

مرا سامان صحبت گرچه کم نیست — بکف از باد دستی جز درم نیست

ز صدمه ساعدم نرم آنچنان است — که او مغز آسیم استخوان است

یکسر مهره دارد دوش بازو — با این شاهین نمی استد ترازو

گرفت از بار در دنگ شته خم — شد از تاثیر صحبت همچو خاتم

بود خم گشته دست در دپرور — بروی سینه ام چون حلقه بر در

همیشه بسته است این دست افگار — نهد بر سینه همچون طفل بیمار

ز تاب درد مضطر به هر سو — که خواهد مهد جنبان طفل بدخو

مرا درد آنچنان بیتاب دارد — که بختم آرزوی خواب دارد

بنوعی دارد م این دست دلگیر — که سر انگشت زد بر سینه تدبیر

تو گویی پنجه ام دست چنار است — که از موج نسیمی بیقرار است

ز دست دیگری نالد همه کس — ز دست خویش مینالم و بس

لبان نامه سرتا پا شکستم — شکسته چند جا چون قرعه دستم

پی این فال دایم قرعه انداز — که کی آید درستی از سفر باز

نمانده هیچ عضوم ناشکسته — چو شیرم سراپا تخته بسته

به هر شهری که ظلم از حد رود بیش — حسابان بیرون روند از خانه خویش

بملک پیکرم از جور گردون — ز جای خود شده هر بند بیرون

فتاده ساعد و بازوی افگار — بروی صفحه سینه چو پرگار

خط از خم بتان مسطر همی خواست ‌‌ باین پرکار مسطر میکنم راست

تنگ آمد دلم از درد نازد ‌‌ کنم پهلو تهی زین یار بدخو

بنوعی گشته ام از درد بیتاب ‌‌ که دارم رشک بر آرام سیماب

کند چون ناخن آهنگ درازی ‌‌ من آیم در مقام چاره سازی

که ترسم بسکه ضعفم گشته افزون ‌‌ کند دست مرا از شانه بیرون

شکست خاطرم خود بود ظاهر ‌‌ شکسته ظاهرم اکنون چو خاطر

ببینی در میان این علایق ‌‌ چو من یک ظاهر و باطن موافق

همین چرخم ز دست بسته داد است ‌‌ زبان طعن خلقی هم گشاد است

ز هر کس چشم پرسش بیش دارم ‌‌ جگر از طعنهٔ او ریش دارم

ز هر کس بود امید مومیایی ‌‌ از و دیدم شکست دلفزایی

برای جان شمع این شعله بس نیست ‌‌ دگر این سرزنش هر لحظه از چیست

بر اطراف من خاطر شکسته ‌‌ همیشه مهربان یاران نشسته

کشیده بر من رنجور دلگیر ‌‌ زبان اعتراضی همچو شمشیر

باین حرفم یکی دل میخراشد ‌‌ چرا باید کسی در بام باشد

یکی گوید چو پایت رفت از جا ‌‌ زره بایست برگردی ببالا

چو میگوید ببین آن یار دلسوز ‌‌ نبایستی فتادن تا شود روز

شب تاریک و راه بام بس دور
از آن گردید زینگونه رنجور

یکی گوید ره نارفته رفتی
بلندی با پست همره گرفتی

باین کلفت مرا از خلق هیبت
سخن باید شنیدن جمله زین دست

از آنها آنکه بهتر می سراید
زبان در طعن مستی می گشاید

زهی غافل زبازیهای ایام
نمی افتد مگر هشیار از بام

نمیداند چو آمد وعدهٔ کار
تو خواهی مست باش و خواه هشیار

چو جاری گشت تقدیر الهی
بلا نازل شود خواهی نخواهی

چو شد تقدیر کس می افتد از بام
اگر گیرد درون چاه آرام

مرا تا افکند هر روز جایی
بضعفم کرده گردون بادپایی

بسیر هر دیاری چون کنم میل
بره منزل نفهمیده است چون سیل

ز خوش رفتاری آن برق آیین
مسافر را وطن شد خانهٔ زین

کند گوشه نشین هم این تمنا
که اندر دامن زینش گشت پا

زسر تا پا همه شیرین و مرغوب
سکون در جنبشش چون نبض مطلوب

فشاند نقش سم در باغ و بستان
غبار یال او بر سنبلستان

دمش را دلبران آرند در پیش
زنند آشفتگان گره بر طرهٔ خویش

با دگر آشنا سازند راز ... برد از یاد عاشق لب فراز

ز مویش گر ببندی تار بر چنگ ... نوایش میرود فرسنگ در سنگ

همه اعضاش بر هم سفت اندیشش ... کفل داغیست از بس ماند در پیش

ز نام کاه از غیرت رمیده ... که حرف کاهلی از کاه دیده

ز نعلش گر کسی پیکان بسازد ... ز گرمی ترکش خویشش گدازد

در آرد دست را بیخود برفتار ... پرد چون مرغ از دست گماندار

ز مویش گر ببافد دام صیاد ... کند چون بال در پرواز امداد

سم سختش ز قید نعل رسته ... نباشد کاسهایش بند بسته

قلم چون سنبتی دارد بآن پا ... بمیدان سخن گردد سراپا

ز جولانش صفا خیزست میدان ... بر و پاشیده آب از گرد جولان

مگر روزی بپایش خورده سوگند ... که میلرزد صبا را بند از بند

ز یالش بر دل سنبل غباری ... دمش کوه کفل را آبشاری

سیه کی حمله اش را آورد تاب ... کس از رنگش نه بندد راه سیلاب

درون گرد موج آن برق کردار ... نمایان همچو آتش در شب تار

بسیرش چشم اختر کرد تاثیر ... در آخر گشت شد برنده شمشیر

ز بیماری نماندش آن تگ و تاز ... تو گویی بال و پر را ریخت شهباز

218

اگر باشد دمی چون شعله چالاک — دم دیگر چو اخگر خفته بر خاک

بگل نشنیه این گلگون تمام است — که ضعف و قوتش هر صبح و شام است

سبک چون رنگ از رو جستی از جا — کنون رنگ حنای بند دستش پا

هوا را چو او گشتی صید افکن — بمیدان کندی از سم گور دشمن

کنون بر راه سیلش کرده آرام — به پیش سیل دیواری آرم

…ی کاهی تا پا بنهاده — یکی داشته طول و عرض جاده

ز بس خشک است بی سنبت تن او — شرار آتش زند در خرمن او

کشیم از سر کلاخش پا کناری — مباد العلش انگیزد شراری

گرفته زخم پشتش در بغل تنگ — حنای رنگ او پیوسته خوش رنگ

به پهلو استخوانش در خزیده — بسان کاغذ مسطر کشیده

چگونه تنگش از آغوش بگذاشت — عنان از گردنش چون دسته برداشت

ز پهلویش سراحت بود شاید — که از چشم رکابش اشک آید

همه تازی نژادان تعزیت کیش — پریشان کرده بر سر کاکل خویش

کنند از شیهه شیون در طویله — تو گویی مرد لیلی در قبیله

تم الکتاب بعون الله تعالی
وحسن توفیقه حرره
محمد صالح ابن
محمد کاظم خا…

[illegible]

ای ... از ... بود ... عمر ... آر

... بود ... عمر ... دار

... ایدم ... چون ...

... سر ... از ان ... باد ... دار

عشق ... نور ... زنان ... در ...

... از زنان ... عمر ... دار

... از ... سر ... بود ...

... از آنکه ... سحل ... ابدال ...

کس خامه ... نسب ... از ... غم ... دار

... ز نیکو ... باد ... در ...

... ز ... کند ...

... غم ... عشق ... دارم ...

... نسبت ... از ... کار ...

... از ... تن ... عمر ...

... روز ... روز ... کند ... بالا ...

... از ... کلمات ... بادین ...

... روز ... عشق ... غم ...

... فرمان ... ادب ... بنده ...

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بنده نوازا

عرض بنده که عرضشان ملا عبد الرسول ظاهر و روشن

در نسخه لب حوض نوان بیا بجلچ حضرت بحیره رو روم بابیه فسو لایقه

ابیه کلها بر ناقاع صد کعبة الله در دل اشتغال افتاده ارز آبنارت خانه

ابیه کلها بجند لعلی بینه وودم که رو خطا داده بیتم

تحریر رفت شده ام ابیه کلیم که بر گدم انشا راده بده ارزور او [illegible]

زود حیات بالیس بیند بلیم که وفر داده زده فاتحه مبارک حضرت

بجز ابنده بهر بر که رفته داده رفته حبا ما ر دو عام

بحیاره ام بیصلو بیصلو اسلام

عرض این مشت پیر نحیف بشان

اینکه مدة هفت ماه شده است

که برادرشان رفته اند و ادرشان

نظام الدین خواجه برما یان کما حقه تلبیا

خ میکنند دو نیم طلای که به بیستش بود

تمام کرد دیگر اینکه قرض دار بسیار شده است

اکنون میگویند و میکنند سود خرج کردم

الوقت یک لک زر جود با آن کرد [illegible]

Désinfecté par Hygiène office
Déc 2000
Mai 2001 = PH = 8,73
Restauré par Des Fontaines
2001 – 7355 F

